

در کلاس های تقویت حافظه
چه می گذرد؟

مدافع پرسپولیس:
من دو جا متولد شده ام

بررسی سوالات کنکور
چه طور هیپنوتیزم کنیم؟

عروس خاله شدم ، سوختم

کار انفرادی
ممنوع



مهرانه مهین ترابی:
کم کار شده ام

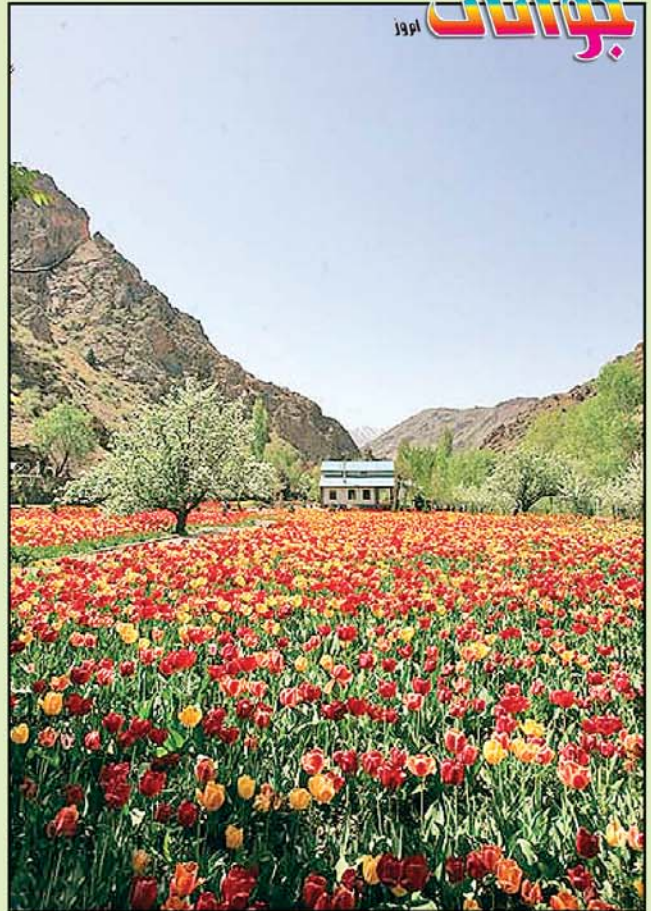
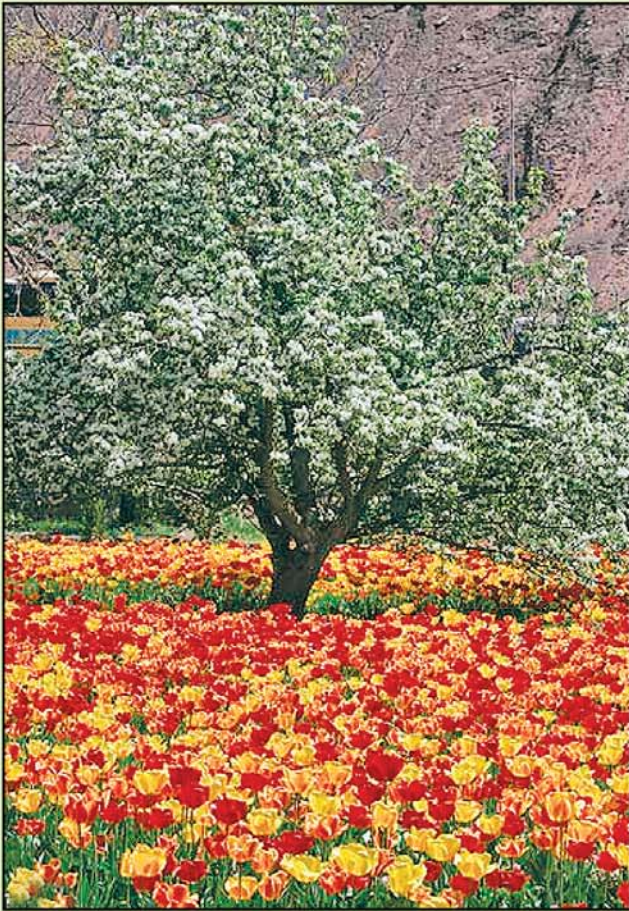


روشنک عجمیان:
خواهر پرویز پرستویی هستم



زیرآب زنی به شیوه شان پن





دهمین جشنواره لاله‌ها – جاده چالوس

سامان اقوانی - ایسنا



استفاده از مطالب مجله در فیلمنامه، تلویزیون و... نیاز به مجوز کتبی دارد
 آثار ارسالی عودت داده نمی شود
 مجله در نحوه استفاده از آثار ارسالی آزاد است
 مجله جوانان امروز را می توانید در شبکه اینترنت مطالعه کنید.
 آدرس مجله: <http://www.ettelaat.com>
 پست الکترونیکی:
 Email: jjavanan1@yahoo.com

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان روزنامه اطلاعات (تابان غربی) - پلاک ۸ ساختمان روزنامه اطلاعات
 کد پستی ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
 مجله جوانان امروز
 تلفن:
 روابط عمومی (۲۹۹۹۳۲۰۳)
 پست تصویری (۲۲۲۲۱۳۳۵)
 سفارش آگهی (۲۲۲۲۳۵۰۷)

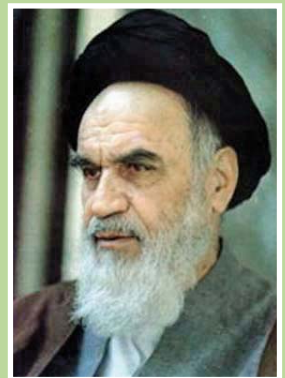
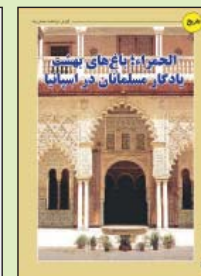
هفته نامه فرهنگی، اجتماعی، ورزشی و ادبیات داستانی
 ضامب امتیاز: موسسه اطلاعات
 مدیر مسئول: مهندس محمد جواد رفیع
rafiemj@yahoo.com
 سر دبیر: محمدولی سهرابی اسمرود
mhmd_sohrabi@yahoo.com
 صفحه (ا): مجتبی طیار آشتیانی
 چاپ: ایرنا چاپ (موسسه اطلاعات)

ولادت حضرت زینب کبری (س) و روز پرستار و بهورز مبارک ماه



ارزش و عظمت زینب کبری، به خاطر موضع و حرکت عظیم انسانی و اسلامی او بر اساس تکلیف الهی است. کار او، تصمیم او، نوع حرکت او، به او این طور عظمت بخشید. هر کس چنین کاری بکند، ولو دختر امیرالمؤمنین (علیه السلام) هم نباشد، عظمت پیدا می کند

رهبر معظم انقلاب اسلامی
 حضرت آیت الله خامنه ای



اگر کسی ادعا بکند که آزادی اندیشه از مختصات اساسی دین اسلام است، این ادعا مبالغه نخواهد بود. دلیل بسیار روشن این مدعا، صدها آیه قرآن مجید است که با بیانات گوناگون دستور به تفکر و تعقل و به جریان انداختن شعور و فهم می دهد. اگر اندیشه در واقعات عالم هستی اعم از واقعات جهان برون ذاتی و درون ذاتی و دیگر واقعات عالم هستی آزاد نبود، خداوند متعال آن همه دستورات اکید به اندیشه بدون تعیین محتوی و تعیین چارچوب صادر نمی فرمود.

بنیان گذار کبیر جمهوری اسلامی ایران
 حضرت امام خمینی

تسلیمت به همکار
 با نهایت تأسف و تأثر با خبر شدیم همکاران گرامیمان آقایان حسین حضرتی، کاظم نیک رفتار (نماینده روزنامه اطلاعات در آذربایجان شرقی) و روح الله کنگرلو (نماینده روزنامه اطلاعات در ورامین) در غم عزیزانشان به سوگ نشسته اند. برای درگذشتگان علو درجات از درگاه الهی و برای بازماندگان صبر و شکیبایی آرزو می کنیم.

مجله جوانان امروز

فهرست

- باده عشق ۳
- سخن سردبیر ۴
- بی مقدمه ۵
- جوان و سیاست ۶
- جوانان موفق ۸
- گزارش ۱۰
- خنده جام ۱۲
- دلشوخی ۱۳
- مشاوره تحصیلی ۱۴
- همراز ۱۶
- چه خبر؟ ۱۷
- تاریخ ۱۸
- سرگذشت من ۲۰
- زنگ خطر ۲۲
- قصه های جدایی ۲۳
- هیپنوتیزم ۲۴
- کامی نت ۲۵

- معلوم ۲۶
- گفت و گوی هنری ۲۸
- هنری ۳۰
- سینمای جهان ۳۲
- اخبار هنری ۳۴
- حکایت آشنایی ۳۶
- دیار من ۳۷
- خاطرات ۳۸
- همگام... ۴۰
- خلوت انس ۴۲
- کارگاه ادبی ۴۴
- با ترانه ۴۵
- دروادی داستان ۴۶
- ورزشی خارجی ۴۸
- گفتگوی ورزشی ۵۰

همکاران این شماره
 جعفر غفاری، ناهید احمدنیا
 رضا باقری نژاد، امیر حسین انبارداران

همکاران مشاور
 * مشاور حقوقی: - د. نظری
 * مشاوران پزشکی: - د. دکتر موسی شباک، د. دکتر سهیل دلپخش، د. دکتر محمود عزیزی و د. دکتر شیده شریعت پناهی
 * مشاوران روان شناسی: - نوشتین غریب دوست، صادق گرجی و د. دکتر اصغر کیهان نیا
 * مشاور تحصیلی: - مهندس پیمان

باید سفتی فوریم از

بیم سفتی؟!

یک برنامه‌ریزی مدون و اصولی و با اساس مسؤلیت همگانی، حداقل کاری که از دست من و شما ساقط است - صرفه‌جویی و استفاده مناسب از آب را سرلوحه کارمان در خانه، اداره و... قرار دهیم و به دیگران نیز فطرات و عوارض نافواسته این بهران را گوشزد کنیم تا بتوانیم به فوی از این مشکل گذر کنیم.

مصمم بودم برای ترسیم بهران کم‌آبی و خشکسالی، تنها به حکایتی از بوستان سعری اکتفا کنم و از موعظه و نصیحت فاصله بگیرم که نشر و مناسب دیدم حکایت را حسن فقام نوشته قرار دهم که حکایت وصف حال و روزگار ماست:

پارسا زاده‌ای (را) نعمت بی‌کران از ترکه عمان به دست افتاد. فسق و فجور آغاز کرد و مبنی پیشه گرفت. فی‌الجمله، نماد از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نفورد. باری، به نصیحتش گفتم: ای فرزندی، دفل آب روان است و فرج آسیای گردان (یعنی فرج فراوان کردن) مسلم کسی راست که دفل معین دارد.

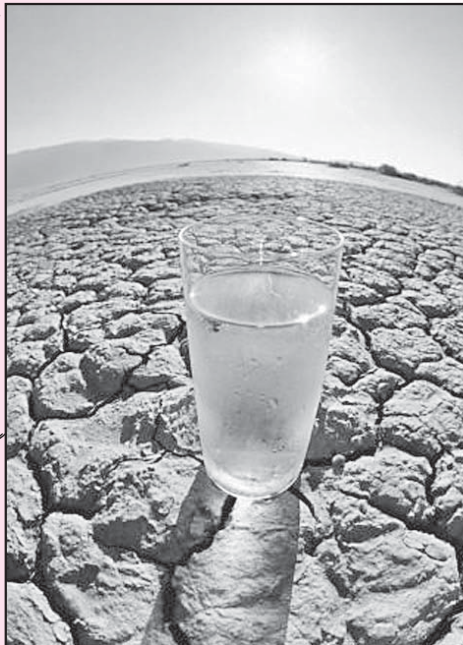
پو دفلت نیست فرج آهسته‌تر کن
که می‌گویند ملاهان سرودی
اگر باران به کوهستان نبارد
به سالی دجله گردد فشک رودی
عقل و ادب پیش‌گیر و لغو و لعب بگذار که
چون نعمت سپری شود سفتی بری و پشیمانی
فوری. پسر از لذت نای و نوش، این سفن
درگوش نیارود و بر قول من اعتراض کرد و
گفت: رامت عاجل به تشویش مصنت آجل
منغص کردن فلاف رای فردمندان است.

فراوندان کام و نیکیقتی
چرا سفتی فورند از بیم سفتی؟
برو شادی کن، ای یار دل‌افروز
غم فردا نشاید خوردن امروز
دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم‌گرم من
در آهن سرد وی اثر نمی‌کند، ترک مناصت کردم و روی از مصاهبت
بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته‌اند:

گرچه دانی که نشنونی، بگوی
هرچه دانی ز نیکیفواهی و پند
زود باشد که فیره سر بینی
به دو پای او فتاره اندر بند
دست بر دست می‌زنند که دریغ!
نشیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود (از) تکلیت هالش، به صورت بریدم
(که پاره پاره به هم می‌دوخت و لقمه لقمه می‌اندوخت. دلم از ضعف هالش
به هم برآمد و مروت نردیدم) در پتان حالی ریش درونش را به ملامت
فراشیدن و نمک پاشیدن، پس با دل فود گفتم:

هریف سفله در پایان مستی
نیندیش ز روز تنگدستی
درفت اندر بهاران برخشاند
زمستان، لایچم، بی برگ ماند



دوست دوران کودکی، همشهری و بهتر بگویم هم دهاتی اسمرویدم، چند روز پیش به بهانه‌ای چوبای حال ما بود. دکتر ستاری که حرفه دامپزشکی‌اش هنوز او را به محیط با صفای روستاهای فلقال می‌کشاند و صفایش را می‌برد و پنزش را می‌دهد، از حال و هوای آب و هوای تهران می‌پرسید. گفتم فعلاً در موسم بهار، تابستان را تجربه می‌کنیم و با خشکسالی که پیش رو داریم، پس از هوای بس ناپوائمردانه گرم، کمبود آب را هم باید تحمل کنیم!

به شوخی گفتم: باز شما نزدیک روستائید و دلفوش که اگر در شهر آبی نبود، از چشمه زلال، فنک و روح بفش روستا (اورمه) بهره‌مند می‌شوید، گفت: دیگر فبری از آن چشمه نیست و فقط باریکه‌ای آب از آن به زور شن و ماسه چند متری نزدیک چشمه را تر می‌کند و...

می‌گفت: به تناسب شغلم که ارتباط با روستائیان است، وضعیت تقریباً در تمام مناطق، اینگونه است. فرایی دلم از این فبر گرفت، می‌دانید اگر آبی نباشد که کشاورز با شور و شوق و بیل بردوش، به هوای آبیاری باغ و مزرعه‌اش، دل به کوه و صبرا بزند و دامدار چشمه‌ای برای سیراب کردن گله‌گو و گوسفندش نیابد، حال بدی پیدا می‌کند، افسرده و غمگین می‌شود، حال اگر به این صفت، صفت‌های درفغان فشک شده، زمین سوخته، شالینار به پار ننشسته و مریضی عیب و غریب دام و طیور روستایی را هم اضافه کنیم، صفت دررئانی را پیش‌رو فواهییم دید که تاملش وصف‌ناپذیر و دررئاک است.

باری، هدف از ترسیم این صفت، اشاره به این واقعیت است که طبق گفته مسؤلان، به دلیل کمبود بارش برف و باران، بسیاری از شهرها و روستاهای کشور، با بهران کم‌آبی و خشکسالی روبه‌رو بوده و فواهد بود.

شاید اعتماد به آمار و ارقام و ناله مسؤلان، برای شهرنشینانی مثل ما که در تهران ۱۴ میلیون نفری با باز کردن شیر آب و استفاده بوعینه و گاهی ناصواب این نعمت فرادادی، مفهومی نداشته باشد، چون با چشم فود فشک شدن چشمه‌های زلال و چاری را ندیده و لمس نکرده‌ایم و شاید احساسمان همیشه این بوده که وظیفه دولت و مسؤلین است که آب شرب، حمام، شست‌وشوی حیاط، ماشین، باغ و باغچه چند هزارمتری برقی شهروندان برج عاج و ویلاشین را به هر طریق ممکن تامین کند و صرفه‌جویی و قناعت همچون مرگ فقط برای همسایه است و بس!

نمی‌فواهم من هم فقط آمار و ارقام برهم و بی‌هیچ برنامه‌ریزی اصولی برای گذر از این بهران نافواسته فقط ناله و فغان سردهم، که نه سر پیازم و نه... ولی به عنوان یک شهروند احساسم این است که باید همه با هم و با

خواب × خواب

دیشب، از هیجان اینکه زودتر خوابم ببرد تا شاید در خواب، به چیزهایی که در بیداری دست‌نیافتنی است دست پیدا کنم، خوابم تیرد که نبرد... جسارتا، هرچه به چشمانم فشار آوردم، ولی از قرار معلوم، آنچه که نامعلوم بود... خواب بود و تنها چیزی که از تلاش من حاصل شده بود، باد هوا بود!

نمی‌دانم چه شد که دلم به حال خودم سوخت... بالش را رها کردم... ایستادم، و آینه را چسبیدم، آهی از ته دل کشیدم و به آینه خیره شدم تا با خودم صحبت کنم... ولی، در آینه هم خبری نبود... تعجب کردم... این آینه، همان آینه‌ای بود که مرا مثل آینه نشان می‌داد... صاف صاف... حتی از خودم هم صاف‌تر... حدس زدم آینه کثیف شده... به دنبال پارچه‌ای که بتوانم با آن آینه را تمیز کنم، سرم را چرخاندم، سپس، با چشمانم داخل اتاق چرخ می‌زدم... چیز بدرد بخوری پیدا نکردم... تنها چیزی که نظرم را جلب کرده بود، یک نفر ناشناس بود که داخل اتاق من به راحتی خوابیده بود و تاریکی اتاق مانع از آن شده بود که تا آن لحظه متوجه او بشوم... صدای خُر و پفش لحظه به لحظه بلندتر می‌شد... به طرفش رفتم، به صورتش خیره شدم، تا به حال او را ندیده بودم، از اینکه خیلی راحت خوابیده بود، به او حسودیم شده بود... به خودم گفتم، اگر به جای او بودم تا الان هزار جور خواب برای خودم دیده بودم... با همین حسادت، آرام‌آرام دستم را به طرف صورتش بردم و با یک سیلی آبدار او را از خواب پراندم... بدجوری ترسیده بود... اول، چند لحظه در سکوت مرا نگاه کرد، سپس، طبق قانون عمل و عکس‌العمل، دستش بلند شد و یک چک ابدارتر حواله صورت من نمود... تاکنون، چکی به این نقدی ندیده بودم... به چشمانش خیره شدم، ولی قبل از اینکه به علت درد ناشی از سیلی فریاد بزنم، او مرا غافلگیر کرد و با عربدای وحشتناک، مرا از اقدام خود منصرف کرد... یقه‌ام را چسبید و گفت، خجالت نمی‌کنی که بی‌مقدمه آدم را از خواب ناز می‌پرانی؟... مثل اینکه حق با او بود، کنارش نشستم، دست بر گردنش انداختم و صمیمانه خواهش کردم که مرا ببخشد... به او گفتم، راستش را بخواهی از بی‌خوابی کلافه شده بودم، این آینه هم که معلوم نیست چه مرگش شده، هر کاری می‌کنم خودم را در آن ببینم نمی‌شود که نمی‌شود...

شخص ناشناس نفس عمیقی کشید و گفت، هرچند که سیلی زدن، آن هم از نوع بی‌مقدمه، خوشایند نیست، ولی در بعضی اوقات باعث می‌شود که آدم به خودش بیاید و اگر خواب است از خواب بیدار شود...

از اینکه مرا از خواب بیدار کردی ناراحت شدم، ولی از تو تشکر می‌کنم که مرا از این کابوس نجات دادی، چون من هم در خواب می‌دیدم که نمی‌توانم خودم را در آینه ببینم... بدجوری وحشت کرده بودم، در همان لحظه‌ای که ترسیده بودم، چشمانم را بستم و با بستن چشمانم ناگهان، خودم را دیدم، خیلی صاف‌تر از آینه و بدون هیچ پارازیت... از اینکه خیلی راحت می‌توانستم خودم را ببینم و بهتر بشناسم، خوشحال شده بودم، دنیای عجیبی بود، من اصلا آن کسی که فکر می‌کردم نبودم... آینه فقط ظاهر مرا نشان می‌داد، ولی، وقتی چشمانم را از این دنیای مادی بستم، حتی باطن خودم را نیز می‌توانستم ببینم... همچنین، آن حسادت که در درونم بود و خودم هم نمی‌دانستم... و بارها و بارها، باعث شده بود به این و آن سیلی بزنم... گوشه دیگری از درونم، خودم را می‌دیدم که برای دست پیدا کردن به خیلی از دست‌نیافتنی‌ها، به خواب پناه برده و سعی می‌کند آن چیزهایی را که می‌بایست در بیداری با تلاش و همت بدست آورد و در خواب به دنبالش می‌گردد... از همه عجیب‌تر، تو را هم دیدم که به طرف من می‌آیی و به من حسادت می‌کنی... و عاقبت، با یک سیلی، مرا نشانه گرفتی و نتیجه آن، پریدن از خواب بود... با حرفهای شخص ناشناس، امیدوار شدم، از اینکه برای دیدن خودم راهی بهتر پیدا کرده بودم از او تشکر کردم... من هم چشمانم را بستم... راست می‌گفت، همه آن چیزهایی را که می‌گفت می‌دیدم، بدون آینه... در همان لحظه بود که متوجه چیز عجیبی شدم... خودم را دیدم که در اتاق خوابیده‌ام، بله، درست می‌دیدم، آن شخص ناشناس، خودم بودم، همان کسی که به او سیلی زده بودم... و ناگهان از خواب پریدم...

دیزی و گربه

باز هم دوشنبه آمد و در دیزی هنوز باز است! عجیب نیست که دوشنبه می‌آید و می‌رود و هرچه می‌آید، می‌بیند که در دیزی باز است و هیچ تغییری نکرده، فقط، محتویات داخل آن کم شده است... که البته نه بر دیزی و نه بر در آن ایرادی نیست... که هرچه ایراد است بر گربه است... که هنوز بی‌حیاست... شاید هم بر موش باشد که کمی نایاب شده و گربه مجبور است به همان دیزی، بی‌حیایی کند... و صدالبته، این روزها، هرچند شنبه‌ای را که دیزی بار گذاشته، می‌بینم که از گربه‌ها می‌نالند... اگر بگویم لاقط در دیزی را بگذارید شاید گربه حیا کند... می‌گوید، اگر در دیزی باز نباشد، چگونه با پخش عطرش دیگران را مطلع کنم که دیزی بار گذاشته‌ایم... می‌گویم چرا چوب دستان نمی‌گیرید شاید گربه بترسد و نزدیک نشود... می‌گوید، نمی‌شود، چون ترس به جان مراجعین می‌افتد و خیال می‌کنند دیزی با خوردن تیزی است... می‌گویم این دیزی که شما می‌دهید و گوشتش را گربه زودتر میل فرموده است، به کجای ما می‌رسد... می‌گوید، همینکه عطر و بوی دیزی را دارد، کفایت می‌کند، بخورید و حالش را ببرید... می‌پرسم یعنی دیگر راهی پیدا نمی‌شود که گربه‌ها مزاحم نشوند و یا اینکه حیا کنند... می‌گوید، تنها راهی که به نظر ما می‌رسد این است که خودتان به عشق دیزی گربه‌ها را کنار بزنید... می‌پرسم مگر ممکن است که هم در صف دیزی بایستیم، هم مراقب گربه‌ها باشیم... می‌گوید، چاره‌ای نیست، شما دیزی می‌خواهید نه من... و هزار اما، سردبیر جان... که اگر این اماها نبود... در دیزی باز نبود، یا اینکه شاید هم باز بود، ولی، گربه‌ای نبود، که اگر بود، بی‌حیا نبود... هرچه بود، گذشت و می‌گذرد، و دوشنبه هم می‌گذرد... با دیزی‌هایی که در آن باز است و عطرش، دوشنبه را بیشتر از پیش گرسنه می‌کند و گربه‌ها بیش‌تر از پیش، سیر... فقط و فقط به یک دلیل... که دوشنبه، حیا دارد، و گربه، بی‌حیاست...!



جدی نگیرید...!

دوشنبه، دیروز، حالش عادی نبود... عجیب هم نبود، چون امروز، دوشنبه است نه دیروز...! اول، سرم درد می‌کرد، هرچه فکر کردم برای چه، توفیقی حاصل نشد... دلیل‌ها و علتها بسیار بودند، و از اینکه برای خیلی از چیزها سرم درد می‌کرد احساس عجیبی داشتم و از خودم خوشم آمده بود، شاید، برای همسایه‌مان که یواشکی، صبح زود، میهمانانش را از خانه بیرون می‌کرد تا صاحبخانه آنها را ببیند سرم درد می‌کرد، شاید هم، برای یخچال خانه‌مان، که از ته دل زوزه می‌کشید، ولی زبان بسته، هیچ قصد و غرضی نداشت و دلش خالی و صاف و ساده بود، مثل خودم، سرم درد می‌کرد، و یا اینکه برای آن وقتی که سرم درد نمی‌کرد و آن را با دستمال می‌بستم شاید سرم درد می‌کرد، خیلی چیزهای دیگر هم بود، ولی عاقبت نفهمیدم علت سردردم چه بود، فقط این را می‌دانستم که اگر برای خیلی از چیزها سرم درد می‌کند، برای یک چیز سرم درد نمی‌کند و آن این است که بدانم برای چه سرم درد می‌کند، به همین خاطر سرم را با دستمال بستم، ولی، باز سر دردم شروع شد، و دوباره همان شایدها و همان علتها، بالاخره نفهمیدم، هر وقت سرم درد گرفت باید دستمال ببندم یا هر وقت که درد نگرفت، عجیب بود، چون به اینجا که می‌رسیدم، سرگیجه هم می‌گرفتم، دیگر، مشکل سه تا شده بود، حالا مانده بودم که سرگیجه بهتر است یا سردرد و یا سربری درد، هرچه بود گذشت، و امروز دوشنبه است، نه سرگیجه دارم، نه سردرد، سرم را هم بیخود با دستمال بسته‌ام، جدی نگیرید...!

(۲)

یعنی چه «الهام» جان؟ بگو از من خوشتر نیامده و بهانه می‌آوری. وگرنه این اختلاف‌ها که چیزی نیست. تو چهل کیلویی و من ۱۲۰ کیلو، درست، تو لیسانس داری و من دیپلم، صحیح تو بچه تهرانی و من نیستم درست... اما هیچ‌کدام از اینها که دلیل نمی‌شود. مرد باید خوب پول دربیانورد که من می‌توانم. دیگر چه می‌خواهی؟ یعنی چه مادیات برایت اهمیت ندارد و دنیاهايمان فرق می‌کند؟ خوب، من سعی می‌کنم دنیای تو را درک کنم اما تو را به خدا نکو که ما به درد هم نمی‌خوریم و با هم تناسب نداریم. آخر من چطور می‌توانم تو را فراموش کنم؟



(۱)

بین «آزیتا»! ما با هم تناسب نداریم. بله، درست است که هفت هشت ماهی رفت و آمد کردیم اما رفت و آمد را برای شناخت همدیگر گذشته‌اند دیگر! بهانه نمی‌آورم. خودت بگو ما از چه لحاظ به هم می‌خوریم؟ تو چطور می‌خواهی خانه صدمتری مرا با چیزیهات پر کنی؟ اصلا پدربدم می‌تواند به تو چیزیه پدبدم؟ راست می‌گویی، اوایل برایم مهم نبود اما عشق آدم را کور می‌کند. حالا هرچه فکر می‌کنم می‌بینم ازدواجمان امکان ندارد. دوست ندارم فردا پس فردا از فک و فامیلم طعنه بشنوی. به خاطر خودت هم می‌گویم. ما باید همدیگر را فراموش کنیم.

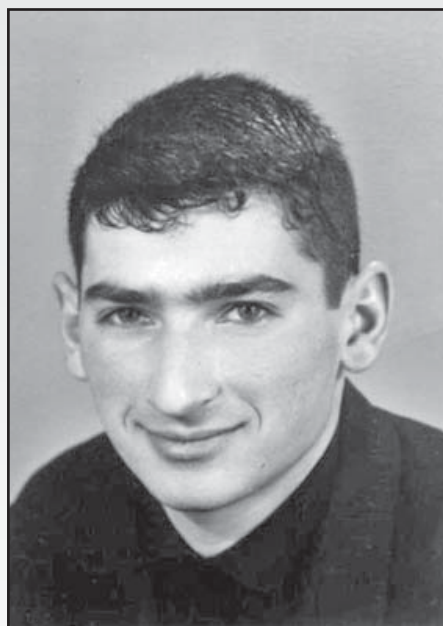




اشاره:

(سیاستمداران جوان) عنوان کتابی است در برگزیده پندین گفتگو با سیاستمدارانی که در دوران جوانی وارد سیاست شده‌اند. هرچند اینک دوران میان‌سال یا پیری را پشت سر می‌گذارند، اما مطالعه فاطرات آنان برای جوانانی که با این چهره‌ها آشنایی دارند یا نامی از آنها شنیده‌اند، شاید فایده‌انگیز باشد.
این کتاب توسط آقای علیرضا صلواتی تدوین شده و در سال ۱۳۸۶ توسط انتشارات موسسه اطلاعات وارد بازار نشر شده است.
در هر شماره گفتگویی از این کتاب انتفاع و با تزییاتی به دستداران جوان مجله تقدیم می‌شود. امید که مورد توجه قرار گیرد.

صادق زیبا کلام



نام پدر: مامد باقر
تاریخ تولد: ۲۵ مرداد ۱۳۲۷
[اگر بشود به شناسنامه اعتماد کرد!]
صادره از: تهران
شغل پدر: بازرگان، واردکننده لوازم اتومبیل
شغل مادر: خانه دار
میزان تحصیلات: دکترای تخصصی صلح‌شناسی از انگلستان
شغل همسر: خانه‌دار
فرزندان: سه دختر

اشاره:

دیدار با صادق زیباکلام در اتاقش در دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران انجام می‌شود. در اتاقی که عکسهای فراوانش بیش از هر چیز دیگر توجهم را جلب می‌کند. رابطه عکسها برام جالب توجه است. عکس مهدی باکری، آیت‌الله طالقانی، نلسون ماندلا، ستارخان و باقرخان و تعدادی عکسهای قدیمی‌تر که نمی‌شناسمشان. صادق زیبا کلام آدم جالبی است. پیام‌گیر تلفن او این‌گونه پاسخ می‌دهد: «این حقیر در منزل نیست، اگر کار مهمی دارید بفرمایید تا این بی‌مایه با شما تماس بگیرد.» همین را نشانه‌ای بر «روشنفکر بودن»، او عنوان می‌کنم تا او در تمام مدت مصاحبه این لقب را «انکار» کند و صدها نشانه بر «روشنفکر نبودنش» ذکر کند. زیبا کلام، هاشمی رفسنجانی را «امیر کبیر ایران در قرن ۲۱» عنوان می‌کند.

سیاستمداران جوان

نمی‌دانم چرا صادق زیبا کلام این قدر دوست دارد که بگوید روشنفکر است. شاهد این موضوع دو سه تماسی بود که با منزل شما داشتم. صحبت شما در پیغام‌گیر تلفن این‌گونه بود که «این حقیر در منزل نیست، اگر امر مهمی دارید بفرمایید تا این بی‌مایه با شما تماس بگیرد.»
نمی‌دانم. ولی من ذاتاً آدمی هستم فروتن. اصلاً خودم را نمی‌گیرم. همکاران و دوستان و دانشجویان همه معتقدند که دارای کیش شخصیت نیستم. فکر می‌کنم بخشی از اینها ذاتی است. اما بخش دیگرش عمدی است.
تعمداً ابراز روشنفکری می‌کنید.

برای اینکه از بدی‌های روشنفکران چپ و شریعتمداران، یک جور احساس تکبری است که دارند. کسان دیگر را به رسمیت نمی‌شناسند و خود را وحی منزل می‌دانند. نام نمی‌برم اما در لحن صحبت، حرکت و نگاه خیلی از روشنفکران می‌بینید که همچون طاووس علیین باد در غنغب می‌اندازند و هیچکس دیگر را، نه برای خودش و نه برای افکارش، ارزشی قائل نیستند. نمی‌دانم چرا این جور بوده، شاید دلایل تاریخی داشته باشد.

ربطی هم به آموزه‌های دینی ما ندارد. هم در اصلاح‌طلبان می‌بینید هم در محافظه‌کاران. ربطی به خط و خط‌کشی‌های سیاسی ندارد. آدم روشنفکران غربی را که می‌بیند، ملاحظه می‌کند که «مردم‌دارتر» هستند و امیزششان با مردم در مجموع بیشتر از روشنفکران ایرانی هست.

امیر کبیر جانش
را هم فدا کرد،
آقای هاشمی
آبرویش را، چرا؟

من که الان علت رفتارهای روشنفکرآبانه شما را نفهمیدم. این سؤال را طوح می‌کنم که در جوانی هم روشنفکر بودید؟
من یک پرائز باز می‌کنم و آن اینکه من خودم را روشنفکر نمی‌دانم.

معتقدم کسی که در پیام‌گیر تلفنش بگوید این حقیر در منزل نیست، این بی‌مایه در منزل نیست و این آدمی که به درد هیچ چیزی نمی‌خورد، اگر شما کار واجبی با او دارید پیام بگذارید، فکر نکنم که این را بتوان روشنفکر توصیف کرد. به علاوه از جهات دیگر هم خودم را روشنفکر نمی‌دانم. یادم هست که در مصاحبه‌ای، طرف به من گیر داده بود که شما روشنفکرید! گفتم من چگونه می‌توانم روشنفکر باشم درحالی‌که بعضی شها در راه خانه گم می‌شوم. از آدمها می‌پرسم فلان منطقه کجاست! بنابراین کسی که آدرس خانه‌اش را بلد نیست چگونه می‌تواند روشنفکر باشد؟

ربطی دارد آقای دکتر؟

آره. خیلی. چرا که روشنفکر حداقل باید آدرس خانه‌اش را بلد باشد! چون روشنفکران ما مغرور و جاه‌طلب هستند اصراری ندارم که خودم را فی‌الواقع با آنها عجین و در یک گروه بدانم. بنابراین از این بابت خودم را روشنفکر توصیف نمی‌کنم. فکر می‌کنم کسی به استخدام محل کارش هر روز سلام می‌کند، با آن معیارهای روشنفکر ایرانی نمی‌خواند. الان هیچ مستخدمی به یاد نمی‌آورد که زودتر از

می‌بینید. باید بدانیم فی الواقع زیر کدام پرچم سینه می‌زنیم؟ من در کل عمرم، این ۵۰ ساله یک بار قرآن را از ابتدا تا انتها خواندم. آن هم ترجمه‌اش. در توفیقی که دست داد رفتم مکه آنجا خواندم. به نظر شما این آدم صلاحیت دارد که به نام دین صحبت کند؟ من خودم در را به روی خودم می‌بندم و وارد نمی‌شوم.
با همه این تفاسیر، من نفهمیدم که شما در جوانی هم مثل میان سالی بوده‌اید؟

نه. خیلی فرق می‌کرد. من اساساً در خانواده فوق‌العاده سیاسی و مذهبی متولد شدم. پدرم از طرفداران دکتر مصدق بود و از فعالین جبهه ملی. در ۲۸ مرداد، شعبان بی‌مخها مغازه او را تاراج کردند و خودش هم فی‌الواقع تا سالها فراری و مخفی بود. اولین خاطرات دوران کودکی‌ام در همان سالها شکل گرفت که چادر مادرم را می‌گرفتم و به دیدن پدر می‌رفتم.
آن موقع چند سال داشتید؟
 فکر کنم ۵-۶ سال. گریه‌های مادرم در موقع دیدار پدر را هم دقیقاً به یاد دارم.



پدرم کم‌کم آفتابی شد و از صفر شروع کرد. از تعمیر کامیونها در جنوب شروع کرد. پس از ۲۸ مرداد پدرم بشدت از سیاست، زده شد و به سمت و سوی مثنوی و حافظ و عرفان رفت. اما او نگران من بود که راهش را نروم. اما مشکل این بود که بستگان ما همه سیاسی بودند. از همه نوع. در چنین جوی رشد کردم. پس از قبولی در دانشگاهها، پدرم سال ۴۵ تصمیم گرفت که مرا به اتریش بفرستد.
چرا؟

مطمئن بودندن اگر به دانشگاه تهران بروم حتماً سیاسی خواهم شد. می‌گویند آدم باید هر چیزی را فقط از خدا بخواهد فکر می‌کنم که پدرم از خدا نخواست و این بستگان ما در اتریش هم سیاسی بودند. از سردمداران مبارزات در خارج

کسی که آدرس خانه‌اش را بلد نیست چگونه می‌تواند روشنفکر باشد؟

از کشور. پس شما را به دهان شیر فرستادند! احسنت. حدس بزنید که بر من چه آمد. جریان مسلط فکری در آن زمان در میان مبارزین خارج مارکسیسم بود. به نوعی ششستشوی مغزی شدم. بعد به دلیل اتفاقات خانوادگی پدرم از من خواست که در انگلستان زبان انگلیسی بخوانم و برگردم. پدرم مترجمی داشت که کارهایش را ترجمه می‌کرد. او سکنه کرد و فوت کرد و پدرم فکر می‌کرد دیگر آخر دنیا است!

شما به شما سلام کرده باشد. فکر نمی‌کنم این آدم را روشنفکر به حساب آورد. به علاوه نگاه فکری من به جامعه‌ام، فرهنگم و تاریخ مملکت، همه‌اش پر از ضد روشنفکری است. با این روند معمولی روشنفکری در ایران همخوانی ندارد.
این روال معمول روشنفکری ایرانی یعنی چه؟

یعنی اینکه همه چیز را می‌دانند. عالم دهرند. درحالی که من اصلاً این‌گونه نیستم. من در کتابهایم، در صحبت‌هایم، آدمی هستم که بیشتر سؤال مطرح کرده. روشنفکران همه پاسخ می‌دهند. به این دلیل و آن دلیل ما جامعه عقب افتاده‌ای هستیم. یک سری افکار مارکسیست‌ها را از اروپای شرقی به ایران آوردند. یک سری افکار فرانتس فانون و جهان سوم را وارد ایران کردند. اما من نمی‌دانم چرا عقب مانده‌ایم. سؤال دارم. سؤالات ابتدایی! از قبیل اینکه از زمان قائم مقام‌ها ما در این مملکت به دنبال اصلاحات بوده‌ایم. قائم‌مقام، عباس میرزا، امیرکبیر، میرزا حسین خان سپهسالار، مشروطه، امین‌الدوله، رضا شاه،

ما ۲۰۰ سال است می‌خواهیم اصلاحات کنیم

محمد رضا شاه، انقلاب اسلامی و... همه و همه می‌خواستند اصلاحات بکنند. سؤال من این است که ما ۲۰۰ سال است می‌خواهیم اصلاحات کنیم. آخرین سر حلقه این سیر ۲۰۰ ساله، خاتمی بوده است. نمی‌دانم چرا همواره ناکام بوده‌ایم. همان کارهایی را که مرحوم امیرکبیر ۱۵۰ سال پیش می‌خواست بکند، همین کارها را ۱۵ سال پیش، آقای هاشمی رفسنجانی می‌خواست انجام دهد. هر دو تا اندازه‌ای موفق بودند اما امیرکبیر جانش را هم فدا کرد، آقای هاشمی آبرویش را. چرا؟ آیا کسی ما را نفرین کرده است؟ طلسم شده‌ایم؟ کمتر جامعه‌ای است که ۲۰۰ سال سابقه اصلاح‌طلبی داشته باشد و این‌گونه درجا زده باشد. من این سؤالات را مطرح کرده‌ام. اما روشنفکران ما دنبال این بحثها نیستند. دنبال این هستند که فوکو چه گفت. هابرماس چه گفته؟ مکتب فرانکفورتی‌ها چه می‌گویند؟ فی‌الواقع دنبال زرق و برق بوده‌اند. اشکال هم از همین جاست. این حرکت با روشنفکرهای غیرمذهبی شروع شد و روشنفکران مذهبی را هم دنبال خود کشاند. از بدبختی‌های بزرگ ما این است که متفکر اصیل نداریم! و نداشتیم!

کدام دوره را می‌گویید؟
 چه قبل از انقلاب و چه بعد از آن.
 ما قبل از انقلاب دو جریان سیاسی داشتیم. چپ و مذهبی. هر دو به نوعی به سراغ افکار مارکسیستی رفته‌اند. چپ که رسماً مبلغ مارکسیست بود و مذهبی‌ها هم امثال مرحوم شریعتی و بازگان هم همان حرفهای شبه مارکسیستی را مطرح می‌کردند. پس از انقلاب هم همینطور.
الآن سمبل جریان روشنفکری دینی ما کیست؟

به نظر من امام(ره).
 حال اگر روحانیت را بگذاریم کنار، الآن که در دی ۸۱ دارم بحث می‌کنم سمبل جریان روشنفکری دینی در جامعه ما عبدالکریم سروش است. محمد مجتهدی شبستری، کدیور، ملکیان و این نحله فکری. شما اگر الفبای فلسفه غرب و فلسفه لیبرال دموکراسی را بدانید وقتی اینها دهان باز می‌کنند شما متوجه می‌شوید که هیچ حرفی از خودشان ندارند. دقیقاً همان افکار و عقاید لیبرالیسم غربی را به فارسی ترجمه می‌کنند. منتها با این هنر که آیه‌ای، حدیثی، روایتی، شعری از حافظ و کلامی از مولانا را چاشنی آن می‌کنند و من و شما فکر می‌کنیم که اینها حرف جدید زده‌اند. من محکم به شما می‌گویم که در روشنفکران مذهبی کسی را نداریم که حرفی اصیل مطرح کرده باشد.
منظورتان «روشنفکر مؤلف» است؟
 احسنت. این آقایانی که من اسمشان را بردم، اگر لعاب حرفهایشان را بردارید همان حرفهای روسو و ژاندارک است. سکولاریزم غربی.

آقای دکتر، از سؤال من کمی دور شده‌اید!
 نمی‌دانم. برای من آیت‌الله مصباح بیشتر از اینها محترم است.
چرا؟

برای اینکه به نوعی اینها مقهور و اسیر غرب نیستند. حرفشان مال خودشان است. اشتباه نشود من آنقدر که با حرفهای آقای کدیور موافقم با حرفهای آیت‌الله مصباح مخالفم. منتها حرف مصباح مال خودش است. حرف امام(ره) مال خودش بود. حرف مرحوم شیخ فضل‌الله نوری مال خودش بود. ولی حرف سروش و کدیور مال خودشان نیست.
مال کیست؟
 مال غرب. اگر شما لعاب اسلامیت را بردارید همان آراء و افکار غربی را

کار انفرادی ممنوع!

*** برای راهیابی به دانشگاه در کنکور شرکت کردید؟**
بله، هم کارشناسی هم کارشناسی ارشد. دانشجویان بعد از من می‌توانستند با شرط معدل و بدون کنکور وارد دانشگاه شوند.
*** چطور و از چه سالی جذب جمعیت هلال احمر شدید؟**
زلزله، بد مصیبتی است. بعد از زلزله بم و دیدن صحنه‌های دلخراش آن، تحولی در بنده ایجاد شد که تصمیم گرفتم به این جمع بپیوندم. آن زمان سال آخر کارشناسی بودم و مهرماه ۸۳ هلال احمر؛ فراخوان عمومی داد و عضوگیری کرد و بنده هم ثبت‌نام کردم. بیشتر افراد، خانم‌های خانه‌دار بودند و تنها من دانشجوی بودم. در تاریخ ۸۳/۱۲/۱۵ به عنوان «نایب دبیر» انتخاب شدم و فعالیت حرفه‌ای‌ام شروع شد. دو سال بعد انتخابات مجدد بود و به عنوان دبیر کانون انتخاب شدم.

*** درباره حیطه‌ی کار جمعیت هلال احمر توضیح دهید.**
جمعیت هلال احمر یک سازمان غیرانتفاعی مردمی است که فعالیت بشردوستانه در زمینه صلح و دوستی، تفاهم بین ملت‌ها و جوامع دارد و به شاخه‌ی دانشجویی، دانش‌آموزی، کارگری و آزاد تقسیم می‌شود. شاخه‌ها در جهت اهداف جمعیت هلال احمر فعالیت می‌کنند و به نوعی حمایت از زندگی، سلامت انسانها، در جهت صلح و دوستی و تأمین احترام به یکدیگر قدم برمی‌دارند.

*** وظایف گروه دانشجویی جمعیت هلال احمر چیست؟**
دانشجویان طرح ارائه می‌دهند، طرح‌ها با توجه به شرایط گروه و دستورالعمل مدون گروه به دبیر کانون ارائه می‌شود. دبیر کانون پس از بررسی و

تأیید، آن را برای معاونت دانشجویی دانشگاه ارسال می‌کند و دانشگاه آن را به جمعیت هلال احمر می‌فرستد. وقتی با طرح موافقت شد، یک نامه‌ی مکتوب می‌آید که دستور انجام کار به بخش جوانان، بخش داوطلبان، امداد و نجات داده می‌شود. هر گروه سی و سه نفر هستند و در زمینه‌های مختلف از جمله آواربرداری، اسکان، امداد جاده، امداد کوهستان و... فعالیت می‌کنند. گروه در مانورهای مختلف که مهارت خاص دارند به منطقه مورد نظر اعزام می‌شود. گروه امداد و نجات وظیفه‌ی اصلی‌اش برخورد با سوانح طبیعی است.

اشاره:
شاهد هستیم در پی وقوع حوادث طبیعی، سازمان هلال احمر - صلیب سرخ - وارد عمل می‌شود و طیف گسترده‌ای از عملیات از جمله بیرون آوردن مجروحین از زیر آوار، اسکان، برپایی بیمارستان صحرایی، رساندن مصدومین به بیمارستانها، آوار برداری و امداد جاده را عهده‌دار می‌شود. روز ۱۹ اردیبهشت مصداق است با روز جهانی صلیب سرخ و جمعیت هلال احمر. لذا بر آن شدیم تا گفتگویی با یکی از اعضاء فعال جوانان جمعیت هلال احمر داشته باشیم. توبه شما را به مصاحبه زیر جلب می‌کنیم:

*** خودتان را معرفی بفرمایید.**
راشل مصطفایی هستم. متولد دوم فروردین ۱۳۶۱، کارشناس زمین‌شناسی و کارشناس ارشد رشته زمین‌شناسی نفت با معدل ۱۸/۸۷ و ان‌شاءالله همراه برای دکترا درسم را ادامه می‌دهم. یک برادر کوچکتر دارم و تحصیلات والدینم فوق دیپلم است.
*** حیطه فعالیت‌تان را توضیح بفرمایید.**

عضو جامعه مهندسين نفت (SPE)، دبیر دانشجویی هلال احمر واحد تهران شمال، دبیر کانون علمی - ادبی دانشکده علوم پایه، سردبیر نشریه دانشجویی طرح نو و دانشجوی نمونه کشور در سال ۸۵ هستم. همچنین از رئیس جمهور لوح تقدیر و تندیس بلورین دریافت کرده‌ام و مردادماه سال ۸۶ نیز از سوی رئیس جمهور عازم سفر حج شدم.





*** جوانها یا افراد داوطلب چطور می‌توانند در این زمینه فعالیت کنند؟**

با مراجعه به جمعیت هلال‌احمر یا فراخوان می‌توانند ثبت‌نام کنند. سه دوره‌ی آموزش مقدماتی، آموزش تکمیلی و مربیگری دارد. دوره‌ی مربیگری، خاص افراد شاخه‌ی پزشکی یا پیراپزشکی است.

*** شما تا چه مرحله‌ای پیش رفته‌اید؟**

دوره‌ی تکمیلی را پشت‌سر گذاشته‌ام و می‌توانم به منطقه اعزام شوم.

*** تاکنون اعزام شده‌اید؟**

خیر، بعد از زلزله بم، خوشبختانه زلزله‌ای رخ نداده است.

*** حقوق هم دارید؟**

خیر؛ بودجه‌ی جمعیت هلال‌احمر بسیار محدود است، حتی برای اجرای طرح‌ها، کمترین بودجه را درخواست می‌کنیم بنابراین افراد با نیت مالی وارد سازمان نمی‌شوند بلکه نیت معنوی است.

*** به نظر شما، جمعیت هلال‌احمر موفق‌تر است یا اورژانس ۱۱۵؟**

این دو، دو مقوله کاملاً متفاوت هستند. هلال‌احمر وقتی وارد عمل می‌شود که تعداد مصدومین بسیار زیاد است اما اورژانس ۱۱۵ فعالیتش موردی است و تعداد مصدومین اندک و نیاز به وسایل و تجهیزات دارند. برای سیلاب، زلزله و... اورژانس ۱۱۵ اعزام نمی‌کنند. در اینگونه وقایع هلال‌احمر وارد عمل می‌شود. هر زلزله‌ای که اتفاق می‌افتد به خاطر ساختمان سست و مصالح سست می‌باشد که رفع این معضل مشارکت مردمی و سازماندهی منسجم می‌طلبد.

*** نظراتان در مورد مانور مدارس چیست؟**

مانور مدارس خوب است اما باید مانور اداری و دانشگاهی هم داشته باشیم تا مردم با شرایط مشابه، بتوانند سریع اقدام کنند و صدمه کمتری ببینند.

*** فعالیت شما بیشتر فیزیکی است یا عملی؟**

هر دو. در کلاس‌های آموزشی، مانور هم می‌گذارم. مانور رکوردی، مانور چادرزنی، مانور کوه‌پیمایی، مانور جهت‌یابی و سعی‌ام بر این است افراد درس را به صورت عملی حس کنند. ضمن اینکه از بخش دفتری هم نمی‌شود غافل شد و کار دفتری هم انجام می‌دهم.

*** چند نفر زیر پوشش شما هستند؟**

۱۲۰۰ نفر.

*** خاطره‌ای از دوران فعالیت‌تان دارید؟**

خاطرات زیادی از نحوه‌ی عملکرد کار با بچه‌ها در ذهن دارم. بعد از زلزله بم، برای اینکه عمق فاجعه را بتوان بهتر تصور کرد، همایش بحران، ایمنی و زلزله برگزار کردیم و کلیپی ساختیم که عکس‌ها و صحنه‌های دلخراشی داشت. ساخت کلیپ برای خود من بسیار سخت بود و اعضای طالب نبودند چنین تصاویری نشان داده شود، اما باید نقش هلال‌احمر در این زلزله به تصویر کشیده می‌شد. در پایان همایش دیدم همه کسانی که شرکت کرده بودند چشم‌هایشان پر از اشک شده است و این انگیزه‌ای شد برای آن‌هایی که عضو نبودند تا به عضویت هلال‌احمر درآیند.

*** تاکنون مأموریت رفته‌اید؟**

در دوره‌ی تکمیلی هلال‌احمر برای آموزش آواربرداری، ما را به مکان‌های مختلف بردند. یکی از سخت‌ترین دوره‌ها بود و متوجه شدم امدادسانی و آواربرداری مبحث بسیار مشکلی است و باید بر آن کار کرد.

*** دانشجوی بودن و امدادسانی، چطور این دو را هماهنگ می‌کنید؟**

تنظیم وقت بسیار اهمیت دارد. بسیاری از مواقع تا ساعت چهار صبح مشغول کار اداری - نامه نوشتن، تهیه گزارش، پیاده کردن طرح‌ها و... هستیم. دانشگاه هر مانوری که پیاده می‌کند؛ مسوولیتش برعهده بنده است و تنها کلید موفقیت، نیفکندن کار امروز به فرداست.

*** بعد از اتمام فعالیت، چه احساسی دارید؟**

بعد از ارایه طرح و کار سخت؛ خستگی مفرط می‌ماند ولیکن در اعماق وجود خوشحالم که طرح خوب اجرا شده است و از نظر معنوی هم هرزمان به مشکلی برخورد کرده‌ام خداوند نیرویی بسیار قوی در وجود گذاشته تا بتوانم طاقبت بیاورم و تا به حال هرچه از خداوند خواسته‌ام، به من داده است.

*** وقتی بچه بودید دوست داشتید چکاره شوید؟**

دوست داشتم دکتر شوم اما در دبیرستان درس زیست‌شناسی، معلم به تشریح کبوتر پرداخت و من توانایی دیدنش را نداشتم، به نظرم بیرحمی تمام بود لذا

سراخ زمین‌شناسی رفتم و بعد به این نتیجه رسیدم که باید به افراد کمک کرد و وارد نیروی امدادی هلال‌احمر شدم.

*** چیزی که شما را به وجد می‌آورد؟**

شعر، من شاعر هم هستم.

*** شعرهایتان را به صورت کتاب درآورده‌اید؟**

خیر، به همایش‌های مختلف شعر فرستاده‌ام و مقام کسب کرده‌ام، همایش شعر پارسی سال ۸۶ و ۸۵ شعرم به عنوان شعر برتر شناخته شد. به مناسبت سال پیامبراعظم (ص) شعر سرودم و شعرم شعر برتر شناخته شد. پارسال برای سال اتحاد ملی، انسجام اسلامی شعر فرستادم که هنوز نتایج اعلام نشده است. سال ۸۴ برای جشنواره دفاع مقدس شعر ارسال کردم و باز شعرم شعر برتر شناخته شد.

*** شما شاعر هستید و روحیه لطیفی دارید، اما امدادسانی صحنه‌های**

دلخراشی دارد، چطور جور درمی‌آید؟

سعی می‌کنم تعامل ایجاد کنم. با کار گروهی به قدرت و توانایی خود می‌افزایم. در گروه خیلی مسائل اتفاق می‌افتد که باید دید معقولانه داشت و مشورت را سرلوحه قرار داد و نظرسنجی کرد. هنگام شعر سرودن هم به آرامش خاصی می‌رسم که وصف‌ناپذیر است.

*** چه پیامی برای مردم دارید؟**

متأسفانه در جامعه‌ی ما، کارها انفرادی است و تصور می‌کنند با انفرادی عمل کردن موفقیت بیشتری به دست می‌آورند اما به نظر من در کارگروهی می‌توان به تعالی، رشد و شکوفایی رسید. فعالیت گروهی موفق‌تر است و راحت‌تر، فقط مشکل تعامل است. باید اندکی از «منیت» بکاهیم و احساسی عمل نکنیم و به نظر دیگران نیز اهمیت بدهیم؛ با این روش در هر کار گروهی موفقیت کسب می‌کنیم لذا از همین لحظه انفرادی عمل کردن را کنار بگذاریم و گروهی عمل کنیم.

بازی با سلول‌های خاکستری

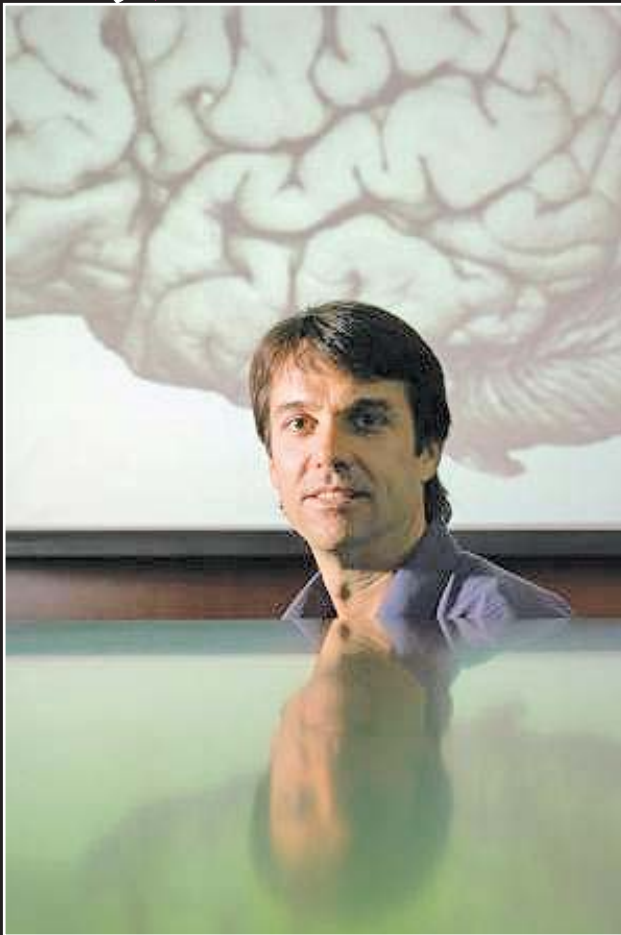
در کلاس‌های تقویت حافظه چه می‌گذرد؟

هنوز کسی نیامده، صندلی‌های سورمه‌ای رنگ سالن خالی خالی است. ساعت چهار و بیست دقیقه را نشان می‌دهد. صدای پای چند نفر می‌آید؛ دختر و مادرش. خیلی زود در ردیف اول می‌نشینند، خوراکی هم با خودشان آورده‌اند. آرام آرام صدای موسیقی هم بلند می‌شود، طنینش آرامبخش و پرانرژی است. صدای پای چند نفر دیگر هم می‌آید، مخلوطی از آدم‌ها آمده‌اند. همه می‌خواهند در ردیف‌های جلو جایی برای خودشان پیدا کنند. یک به یک می‌نشینند. دختر جوانی

بلندبلند از تجربه‌های جلسه قبلیش می‌گوید و این که چه طور ذهنش قلقک آمده است. زن میانسال دیگری هم که کیسه خوراکی‌هایش مدام خش‌خش می‌کند با آب و تابی که بعضی‌ها را به لبخند زدن و می‌دارد از کلاس‌هایی می‌گوید که او در آنها یاد گرفته است که اگر مثبت‌اندیش باشد همه مشکلات حل می‌شود. نیم ساعت گذشته

مغز اگر بیکار بماند
کار دست خودش
می‌دهد

است، ۱۰ دقیقه دیگر تا شروع جلسه وقت باقی است. از درهای سالن مردم سیل‌وار وارد می‌شوند، بعضی‌ها خانوادگی آمده‌اند و بعضی هم تنها. آنان که تنها هستند مدام در و دیوار را بالا و پایین می‌کنند و به دنبال سرگرمی می‌گردند. تازه صحبت‌های دو زن گل انداخته است. آنان مرتب به هم نان قرض می‌دهند و گوی تعریف و تمجید از هم را می‌ربایند، اما درد دلشان زیاد است. یکی که از دیگری مسن تر است، از حواس‌پرتی‌هایش می‌گوید که چند سالی است ول‌کنش نبوده است. مثل این که اینجا درد همه مشترک است، صدای زن که بلند می‌شود آنانی که صحبت‌هایش را شنیده‌اند به حلقه بحثش وارد می‌شوند و از این می‌گویند که دیگر حواسی برایشان نمانده است. ساعت ۵ بعدازظهر است. کلاس باید شروع شود اما فعلاً خبری نیست. بیش از نیم ساعت انتظار کشیدن خیلی‌ها را خسته کرده است. ساعت پنج و ده دقیقه است. مردی در ردیف دوم که با ماشین حسابش بازی می‌کند مدام این پهلوی به آن پهلوی می‌شود و زن جوانی که با همسرش آمده در حالی که از تأخیر گله می‌کند به نشان خشم، باد را به سرعت از دهان خارج می‌کند و آف می‌گوید. حوصله‌ها از کف رفته و خوراکی‌ها هم تمام شده است. بعضی‌ها برای این که طاقشان بیش از این طاق نشود برای قدم زدن بیرون می‌روند. ناگهان صحنه نورانی می‌شود، نورهای رنگارنگ روی صحنه می‌رقصدند



و سکوت. نوای سرود ملی سالن را پُر می‌کند و آنها را که از چرت بیدار شده‌اند روی دو پا می‌ایستاند. سیل جمعیت فرو می‌نشینند و بعد از مدتی بی‌خبری مجری روی سن می‌آید. البته نه او توضیحی درباره علت تأخیر می‌دهد و نه حضار توضیحی از او می‌خواهند. مجری، قطار تحسین و تعریف از «استاد» را به راه می‌اندازد تا با جذب کلمات به مردم بفهماند کسی که تا چند لحظه دیگر می‌آید همان کسی است که ذهن‌های برتر بی‌شماری را پرورانده است. او البته خیلی زود با تشویق حضار جایش را به کسی می‌دهد که استاد می‌خواندش. استاد روی سن می‌آید با ظاهری آراسته و بی‌هیچ ساز و برگ. لحنش گیرا نیست و دائم یک جمله را تکرار می‌کند. او حتماً خیلی چیزها در چننه دارد اما سعی می‌کند با دواندن احساس تواضع در کلامش خود را هم سطح حضار نشان دهد. او می‌گوید که هیچ فرقی با دیگران ندارد حتی با زنی که معتقد است حافظه‌اش را دارد از دست می‌دهد. او یکسره تأکید دارد کسانی که بیشتر از مغزشان استفاده می‌کنند حتماً آرام‌تر و بانشاط‌ترند؛ همان کسانی که یاد گرفته‌اند چطور کارآیی ذهنشان را دو برابر کنند. او خیلی زود به حکم غریزه می‌فهمد که تسلسل کلمات خسته‌کننده شده است، یکی از حضار را فرا می‌خواند و رو به روی تخته می‌ایستاندش. او قرار است کلماتی را که انبوه جمعیت می‌خواهند، روی تخته بنویسد. کار شروع می‌شود. مردم از هر دری می‌گویند: زندگی، خوشبختی، آرامش، تفاهم... مرد می‌نویسد و استاد نظاره می‌کند. گل، دریا، ماهی، نمناک، الاغ، رشد، تعامل... کار به مسخره هم کشیده می‌شود و کلمات قلمبه از دهان‌ها می‌پرد. مرد دیکته این کلمات را نمی‌داند، حضار می‌خندند و استاد هم. ۳۹ کلمه کافی است. استاد مرد را به نشستن و حضار را به سکوت دعوت می‌کند. صداها فرو نشسته اما زرمه‌ها هنوز باقی است. استاد روی کلمات متمرکز می‌شود. بعضی می‌گویند او تبانی کرده و از قبل کلمات را حفظ کرده اما بعضی دیگر این را محال می‌دانند. جدالی پنهان بین مخالفان و موافقان درمی‌گیرد اما استاد آنها را به سکوت می‌خواند. تقریباً از هیچ کس صدایی در نمی‌آید. ۶۰ ثانیه می‌گذرد و استاد نگاهش را از تخته می‌گیرد. قرار است او این ۳۹ کلمه را از اول و به ترتیب بگوید. همه منتظرند، او شروع می‌کند:

زندگی، خوشبختی، آرامش، تفاهم، گل، دریا، ماهی، نمناک، الاغ، رشد، تعامل. جمعیت منفجر می‌شود ولی او همچنان بی‌تفاوت ایستاده است. بعضی می‌خواهند او کلمات را برعکس بگوید تا اگر اشتباهی کرد بمب خنده را بترکانند و ریسه برونند. اما او می‌گوید محال است دست کسی آتو بدهد و می‌گوید: تعامل، رشد، الاغ،

کسانی که بیشتر از مغزشان استفاده می‌کنند حتماً آرام‌تر و بانشاط‌ترند

نمناک، ماهی، دریا، گل، تفاهم، آرامش، خوشبختی، زندگی. او در میان شعف حضار لیخند می‌زند.

پرورش حافظه شعبده‌بازی نیست، فقط کافی است حافظه را هم مثل بدن ورزش بدهی. مغز اگر بیکار بماند کار دست خودش می‌دهد

اما اگر ورزشکار باشد شاهکار می‌کند. البته تقویت حافظه اگر در محضر استاد باشد کمی خرج برمی‌دارد و چیزی حدود ۴۰ هزار تومان برای ۱۰ ساعت تمرین آب می‌خورد. اما همیشه هم نیاز به استاد نیست، کافی است با ذهن، خودمانی شوی و او را از خودت بدانی. مغز برای این که قوی شود و همه چیز را در خودش نگه دارد باید نیمکره‌های راست و چپش نیرومند شود. البته این کار ساده‌ای نیست ولی شدنی است. می‌توانی بعضی وقت‌ها اگر راست دست هستی با دست چپ بخوری و بنویسی و همه کار کنی، برعکسش هم ممکن است. می‌توان برای تقویت نیمکره چپ، سمت راست بدن را به کار گرفت. حتی می‌شود به حالت دراز کش خوابید و وزنه را با پایي که ضعیف‌تر است بالا آورد. این کلید کار است، با یک وزنه کوچک می‌شود نیمکره خوابیده مغز را بیدار کرد ولی برای این کار روش‌های دیگری هم وجود دارد، مثلاً کسی که می‌خواهد کلمات زیادی را پشت سر هم به ذهن بسپارد یک راه آسان برایش هست. او باید در حافظه‌اش ثبت کند که ۱ «چوب راست» است، ۲ «عینک»، ۳ «چراغ راهنما»، ۴ «چهارپایه»، ۵ «ستاره»، ۶ «مکعب»، ۷ «هفت‌تیر»، ۸ «پرگار»، ۹ «پیپ» و ۱۰ «توپ». با این کار قرار گرفتن اعداد پشت سر هم روایتگر داستانی می‌شود که توپ، هفت‌تیر، پرگار، چوب و مکعب، ستاره‌اش هستند. جدول حل کردن و شطرنج بازی کردن هم مغز را مالش می‌دهد، تفکر و مطالعه هم حرف ندارد. آدمی اگر بی‌حال و غیرفعال باشد مغزش کند می‌شود اما اگر سعی کند در عین کلافگی و پریشانی در ذهنش از اسم‌ها، شماره تلفن‌ها، قیافه‌ها یا قرارهای ملاقات، سان ببیند آن وقت مسأله حل می‌شود. ولی در همه این حالت‌ها تمرکز حرف اول و آخر را می‌زند. اگر دقت و تمرکز نباشد جورچین تقویت حافظه جور نمی‌شود. اما بعضی وقت‌ها خستگی، ذهن را از کار می‌اندازد؛ با مصرف کتچد تا حدی این نقیصه رفع می‌شود ولی آرامش و اعتماد به مغز چیز دیگری است. کسی که خودش را از قید تنش‌ها آزاد می‌کند ذهن بازتری دارد. فشار روانی نفس حافظه را می‌برد اما شاید نفس عمیق حلال مشکلات باشد. باید با ذهن دوست بود.



در دنیای فرشته‌ها!



* با توماس تلویزیون نگاه می‌کنم. چندتا گاو نشون می‌ده، بعد یه مزرعه، دوباره چند تا گاو، باز یه مزرعه... و بعد لونه یک پرنده روی زمین در دشت که چند تا تخم توشه. توماس باهیجان می‌گه: «مامان نگاه کن، تخم گاو!»

* برای مارک (۴) موسیقی کلاسیک گذاشته‌ام. سمفونی با همنازی شیپورها شروع می‌شه و خیلی پر قدرت و بلند. مقدمه که تموم می‌شه، می‌پرسم: «از این موزیک خوشت اومد؟» مارک جواب می‌ده: «آره، توش صدای فیل داشت!»

* دانیل در فیلمی سوراخ بالای سر یک نهنگ رو می‌بینه: «این جای آنتشه؟!»

* یوش (۴) توی دستشویی زنبوری از پنجره به داخل پرواز می‌کنه و بعد از یک دور کوتاه دوباره می‌ره بیرون. یوش پیروزمندانه می‌گه: «تونست بوی گند اینجا رو تحمل کنه!»

* باپسرم لئون (۵) به رستوران رفته‌ایم. لئون از سبزیجات متنفره و یه شنیتسل با سیب زمینی سرخ کرده سفارش داده. پیشخدمت یک بشقاب سیب زمینی می‌آره و یه بشقاب شنیتسل با یک قاچ لیمو ترش و یکی دو برگ جعفری برای تزئین. لئون اعتراض می‌کنه: «من این سبزی میزی‌هارو سفارش ندادم!»

* برای میز ناهار خوری یک رومیزی خریده‌ام و پسر (۳) برای اولین بار موقع غذا خوردن می‌بینه که روی میز رو رومیزی پوشونده: «مگه میز سردشه؟!»

* استیفا (۷) بستنی می‌خواد. بهش می‌گم نه. اعتراض می‌کنه: «اما من امروز هنوز اصلاً هیچی نلیسیده‌ام!»

* من و شوهرم یک نارگیل می‌خریم و به بچه‌ها توضیح می‌دیم که توش شیرداره سانه (۶) با تعجب می‌پرسه: «شیر رو چه جوری از گاو می‌کنن توی نارگیل؟!»

* دخترمون ملیتا (۴) هر روز صبح از باباش می‌خواد که براش روی نون مر با بماله. یک روز پدرش به شوخی ازش می‌خواد که این بار ملیتا براش مر با روی نون بماله. ملیتا با عصبانیت جواب می‌ده: «ببینم، تو چند سالته بابا؟ دیگه باید یواش یواش تنهایی از پیش بریای!»

* معمولاً از شیر کم چربی استفاده می‌کنیم. یک بار شیر طبیعی می‌خرم و به پسریم تیم توضیح می‌دم که این شیر از گاوهای خوشبخت و راضی دوشیده شده و خیلی خوشمزه است. تیم شیر رو امتحان می‌کنه و با انزجار صورتش رو در هم می‌کشه: «انگار گاوها زیاد هم خوشبخت نبودن!»

* آب نبات‌های فینیا (۴) زیر نور خورشید داغ و نرم شده‌اند. بهش می‌گم: «زودباش بذارشون توی سایه!» فینیا یکیشون رو بر می‌داره می‌ذاره تودهنش و می‌پرسه: «توی شکمم هم سایه هست؟!»

* مچ پسر سیلاس (۶) رو در آشپزخانه می‌گیرم، درست موقعی که دستش رو تا مچ توی ظرف کرم شکلاتی کرده. سیلاس بکه می‌خوره و با عجله می‌گه: «دستم بیهو افتاد توی ظرف!»

* در مهد کودک از امیلیا (۵) می‌پرسن که آیا می‌خواد صبحانه بخوره؟ می‌گه: «نه، من دیروز صبحانه خوردم!»

* در بعضی از کشورها برای بچه‌ها تعریف می‌کنند که اگه دندون شیری افتاده شون رو زیر متکا بذارن، شب «پری دندون» اون رو به یک سکه تبدیل می‌کنه. دندون شیری آلنا (۵) افتاده. شب اون رو زیر متکامی‌ذاره و از من می‌پرسه: مامان، پری دندون واقعاً وجود داره؟ جواب می‌دم: «بله، البته» می‌گه «باشه، اما وقتی بزرگ شدم بهم می‌گی که پری دندون خودت هستی، مگه نه؟!»

* پزشک نوشیدن نوشابه‌رو برای مامان ممنوع کرده، فو قش نصف لیوان. دختر کوچولوش راه حل خوبی بلده: «مامان، یه لیوان خیلی گنده بخرا!»

* شوهرم به حنا (۴) اخطار می‌کنه: «لطفاً با قاشق بخورا!» حنا: «لطفاً نگاه نکن!»

* گرهارد (۵) برای اولین بار در دریا شنا می‌کنه. وقتی تصادفی کمی از آب دریا می‌چشه، می‌گه: «آها... پس بگو چرا ماهی شور این قدر شوره!»

* دختر دوستم (۴) باید تحت عمل جراحی قرار بگیره و بهش داروی بیهوشی داده‌اند. وقتی دارو شروع به اثر می‌کنه، به متکا تکیه می‌ده و ناگهان با تعجب به مادرش می‌گه: «مامان! یه بار دیگه چشمت رو سه تاکن!»

* پسرم مریضه و سردرد و گلو درد و دل درد داره. دکتر موقع معاینه ازش می‌پرسه: «چی بیشتر اذیتت می‌کنه؟» پسرم بی‌معتلی جواب می‌ده: «خواهرم!»

* دنیس (۵) می‌دونه که پدر بزرگش یک دندون طلا داره. حالا که پدر بزرگ برای عمل جراحی زانو در بیمارستانه، «دنیس از من می‌پرسه: «بابا، حالا برای بابا بزرگ پای طلا می‌ذارن؟»

* بعد از شیمی درمانی مامان بزرگ باید مدتی از کلاه گیس استفاده می‌کرد. یولیان (۲) اسمش رو گذاشته بود موی جادویی. وقتی موهای مامان بزرگ دوباره در اومدن و کلاه گیس رو کنار گذاشت، یولیان از من پرسید: «موهای مامان بزرگ دوباره در اومدن؟ یعنی دیگه موی جادویی رو لازم نداره؟» گفتم نه، نداره. گفت: «فکر می‌کنی برای کجلی بابا بزرگ هم فایده داشته باشه؟!»

* آیلین خیلی ماهی دوست داره بعد از ناهار به دنبال بابا می‌ریم و سر راه براش یه ساندویچ ماهی می‌خریم. آیلین یک لقمه از ساندویچ باباش هم می‌خواد. وقتی بابا اعتراض می‌کنه که: «مگه تو ناهار نخوردی؟» آیلین شونه‌ای بالا می‌اندازه و می‌گه: «خوب دیگه، بچه داشتن یعنی همین!»

* ظهر یکشنبه خوراک خرگوش داریم و من گوشت رو قبل از پختن، پاک و خرد می‌کنم. شب پای تلفن، مامان بزرگ از ملیتا (۳) می‌پرسه: «ناهار چی داشتین؟» ملیتا جواب می‌ده: «گربه!»

وبلاگ غربستان

هوشنگ به روستا می‌رود

قسمت آخر

برگردم. سلیمان هم که گویی هنوز نیامده، دلش برای خانه ما تنگ شده بود یک سردرد ساختگی را بهانه کرد و در تدارک این بود که فردا با من به شهر بیاید. نزدیکی‌های عصر بود که به اتفاق سلیمان به دامداری آنها رفتیم تا هم یک بار دیگر از نزدیک، مراحل دوشیدن شیر گاوها را ببینم و هم از مناظر زیبای اطراف دامداری لذت ببرم. همان طور که منظره دوشیدن شیر را نگاه می‌کردم در این فکر بودم که در طول مدت اقامت در روستا، محض نمونه هم که شده یک کار مثبت انجام نداده بودم تا در برگشت برای خانواده و خصوصاً پدرم تعریف کنم. کمی که به شیر دوشیدن سلیمان دقت کردم به نظر آمد که این کار، نباید کار چندان سختی باشد از این رو ابتدا با خواهش، سپس با اصرار از سلیمان خواستم که به من اجازه دهد لاقل برای چند دقیقه به این کار را انجام دهم ولی جواب سلیمان در هر دو حالت یکی بود: نه!

نمی‌دانستم که باید چه کنم از طرفی خیلی دلم می‌خواست این کار را انجام دهم و از طرف دیگر انجام این کار بدون دستور سلیمان که لاقل در داخل آن گاوداری برای خودش کسی بود!! مقدور نبود. پس برای اولین بار و آخرین بار از نقطه ضعف استفاده کرده و با لحنی ملتمسانه گفتم: چون آبچی اعظم! گفتن این جمله از طرف من، آن چنان تأثیری بر سلیمان داشت که ناگهان غنچه لب‌هایش!! مثل گل شکفت و چیزی نمانده بود که پرپر شود! سلیمان که حالا به سختی می‌توانست لب‌های گل و گشادش را جمع و جور کند، رو به من کرد و گفت باشد ولی تو رو خدا دقت کن که این بار گند نزن! با این که به طور کامل با مراحل دوشیدن شیر آشنا بودم ولی سلیمان که گویی دیگر هیچ وجه من‌الوجه و به من و کارهایم ایمان نداشت، یک کلاس ۴۵ دقیقه‌ای آموزش شیردوشی برای من گذاشت. ناکس چنان دقیق و موبه‌مو، همه جزئیات را توضیح می‌داد که می‌شد مطالبش را در قالب جزوه‌ای جمع و جور چاپ کرد و در دسترس علاقه‌مندان قرار داد! خلاصه پس از پایان جلسه توجیهی، وارد مرحله عملی کار شدم و لیکن رضایتمندانه سلیمان پس از دیدن اولین تجربه شیردوشی‌ام حاکی از آن بود که من لاقل این یک کار را به خوبی انجام داده‌ام!

سلیمان که دیگر به کار من ایمان آورده بود، نظارت مستقیم بر کارم را رها کرده و خودش به دوشیدن شیر گاوهای دیگر مشغول شد، غافل از این که آدم‌هایی مثل مرا، نباید آبی و لحظه‌ای با گاوها تنها گذاشت! شانس آوردم که لگد گاو مستقیماً به من نخورد و گرنه اصلاً معلوم نبود که جنازه‌ام در کنار کدام جوب می‌افتاد.

سلیمان یک بار دیگر هم رشادت به خرج داد و این بار مرا از مرگی مقتضانه در زیر دست و پای گاو خشمگین نجات داد. تنها چیزی که از آن دقیق در یادم مانده، این است که سلیمان در حالی که پاهایم را گرفته بود بدن بی‌رمق را مثل یک کیسه سبوس به دنبال خودش می‌کشید و از مقابل چشمان حیرت‌زده و متعجب گاوها عبور می‌داد (مرد گنده، این قدر عقلش نمی‌رسید که لاقل دست‌هایم را بگیرد و مرا به دنبال خودش بکشد تا لاقل تمام کثافات‌های کف گاوداری به سر و صورت و دهان مالیده نشود) وقتی که کشان‌کشان به بیرون از گاوداری آورده شدم (و کف گاوداری سلیمان هم پس از مدت‌ها یک تی حسابی کشیده شد!) تپش قلبم کند شده بود و نفسم به سختی بالا می‌آمد البته بیچاره سلیمان، دو سه باری سعی کرد که به من نفس مصنوعی بدهد ولی از آنجایی که من دیگر طاق این یک قلم مصیبت را نداشتم با دوشیدن رمقی که داشتم مانع او شدم.

«آخه پسره نادون، کدوم الاخی گاو نر را می‌دوشی که تو می‌خواستی این کار را انجام بدی؟!»، و من که نمی‌خواستم در مقابل سلیمان کم بیاورم با لحنی تلخ‌کارانه گفتم: آخه من از کجا بدونم گاو نر است یا ماده؟! سلیمان در حالی که نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد سری به تأسف تکان داد و گفت واقعا که پسرخاله جعفر، عجب نویری داشت و ما نمی‌دانستیم! آخه خودت بگو آدم‌هایی مثل تو به غیر از سوراخ تر کردن لایه ازن فایده دیگری هم دارید؟ اولین بار بود که سلیمان، از این حرف‌های قلمبه، سلمبه می‌زد! او که تا حالا از تنها سوراخی که حرف می‌زد سوراخ جورایش بود، حالا داشت از یک سوراخ گل و گشاد به اسم سوراخ لایه ازن حرف می‌زد. غلط نکنم اقامت‌های همیشگی‌اش در شهر و آشنا شدن با پلاهای! (پلاهای) شهری او را متوجه این مسائل قلمبه و سلمبه کرده بود! خلاصه آن شب سلیمان بدبخت مجبور شد که چند بار در داخل دیگ بزرگ مسی، آب گرم کند تا من بتوانم در داخل مستراح، سر و تنم را بشویم. ساعت حدود ۱۱ شب بود که من احساس کردم دوباره گرسنه‌ام شده است، بنابراین از سلیمان که داشت برای آخرین بار وسایل داخل کسکش را کنترل می‌کرد (قبلاً عرض کرده بودم که سلیمان یک قصد داشت با من به شهر بیاید. البته سوءتفاهم نشود او برای مداوی سردرد و احتمالاً عیب و علت‌های دیگرش و نیز برای دست‌بوسی پسرخاله جعفر، پدر من، به خانه ما مشرف می‌شد!) خواستم که چیزی برای خوردن بیاورد و او هم که همیشه برای خوردن آمادگی داشت با کمال میل این پیشنهاد را پذیرفت و کمی نان و پنیر آورد تا با آن سد جوع کنیم. برگشتن من از روستا، حتی از آمدنم هم فلاکت‌بارتر بود. چون این بار به جای دو گوسفند، من و سلیمان در کف راهروی مینی‌بوس دراز کشیده و ناله می‌کردیم! علتش هم این بود که پتیری را که دیسب من و سلیمان خورده بودیم مادرش با سعی قوی آغشته کرده بود تا به خورد موش‌های موزی انبار گندم بدهد، غافل از این که موش‌هایی جاق و چله‌تر و موزی‌تر به آن دستبرد می‌زنند! وای که چه قصه‌ای بود قصه سفر من به روستا.

مدت زیادی را منتظر سلیمان نماندم. هنوز چند دقیقه‌ای از پیاده شدنم از مینی‌بوس نگذشته بود که سر و کله پسرخاله سلیمان از دور پیدا شد. راه رفتنش درست شبیه راه رفتن خوابگردها بود. از دور که به او نگاه می‌کردی، گمان می‌کردی که دارد یک کامیون ۱۰ چرخ را با دندان می‌کشد. مرد گنده همیشه نیش باز بود و دندان‌های بی‌قواره‌اش در معرض دید عموم (عموم خوانده نشود!) سلیمان تقریباً در همان یکی و دو دقیقه اولیه، همه گفتنی‌ها را گفت و حرفی را برای باقی راه نگذاشت. البته خیال نکنید که او در ادامه راه ساکت ماند، نه! چنین چیزی از او که هر جایش را می‌بستی از جای دیگرش صدا درمی‌آمد بعید بود! او باقی راه در حالی که به سختی سعی می‌کرد دهان گل و گشادش را جمع و جور کند، با سوت زدن‌های ناشیانه‌اش به خرد و خمیر کردن باقی اعصابم مشغول شد. هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود و به غیر از من و سلیمان و چند سگ ولگرد دیگر هیچ جنبه‌ای در آن حوالی دیده نمی‌شد.

زندگی در روستا، آن قدرها هم که پدر می‌گفت و من گمان می‌کردم سخت نبود. لاقل در آنجا جویی (جویی) وجود نداشت که پدر مدام غصه مردن مرا در کنار آن بخورد، اگر چه نهرهای پر آب روستا هم برای مردن امثال من (آدم‌های بی‌دست و پای که به اعتقاد پدرم باید عقابت جنازه‌شان را در کنار یا در درون یک جوی آب پیدا کرد!) بدک نبود. تنها مشکلی که من در طی اقامت در روستا با آن مواجه بودم مربوط می‌شد به مستراح صحرائی منزل سلیمان. مشکل از این قرار بود که مستراح خانه پسرخاله سلیمان در نداشت، البته سوءتفاهم نشود این در نداشتن به منزله باز بودن در دیزی نبود! مستراح ایشان به جای در یک پرده داشت که از بهم دوختن چند کیسه گونی تشکیل شده بود. مشکل اینجا بود که گاهی وقت‌ها که من در داخل دستشویی به رتق و فتق امور مشغول بودم!! باد بی‌موقع (در اینجا منظور از باد، جابه‌جایی تند هوا می‌باشد!) شروع به وزیدن می‌کرد و این موضوع کم‌کم داشت به سرافکندگی من نزد سلیمان که معتقد بود بنا بر توصیه پدر، حتی یک ثانیه هم نباید از من چشم بردارد منجر می‌شد!

سومین روز اقامت در روستا، برای من روز پرهیجانی بود، چون قرار بود من به یکی از قدیمی‌ترین آرزوهایم یعنی سوارکاری با اسب، جامه عمل بپوشانم. نمی‌دانم شما تا حالا سوار بر اسب شده‌اید یا خیر، ولی اگر این کار را کرده باشید می‌دانید که سوار شدن بر اسب، یکی از مشکل‌ترین مراحل سوارکاری است! بیچاره سلیمان هر قدر که قلاب گرفت و تقلا کرد هیچ فایده‌ای نداشت و من نتوانستم سوار اسب شوم. آخر کار هم قرار بر این شد که سلیمان، اسب را در کنار پرچینی نگه دارد تا من با بالا رفتن از پرچین، بشوم هم‌طراز اسب! و بتوانم بر روی اسب و متعاقباً خر مراد!! سوار شوم. می‌ماند که خود بالا رفتن از پرچین هم با چه مکافات‌ی انجام شد. خلاصه با خراب کردن نصف پرچین‌های حیاط و جرو و اجر کردن دو دست لباس پلوخوری سلیمان که البته در روستا لباس ماست‌خوری نامیده می‌شد!! سرانجام توانستم بر روی پرچین بایستم. نصف عملیات با موفقیت انجام شده بود و مانده بود نصف دیگر آن یعنی جلوس بنده بر بالای پالان کره اسب چموش.

در حالی که سعی می‌کردم خونردی خود را حفظ کنم یک پای خود را بلند کرده بر روی پالان اسب گذاشتم ولی هر کار کردم نتوانستم پای دیگرم را از پرچین جدا کرده و به طور کامل سوار اسب شوم. سلیمان که دهانه اسب را محکم گرفته بود در حالی که چیزی نمانده بود از عصیانیت، ترکید (و شاید هم ترکید بود و من خبر نداشتم!) فریاد زد که: «پیر دیگه، داری چه کار می‌کنی؟!» (نگفتم ترکید بود!) و من که با شنیدن فریاد او حسابی هول شده بودم نفهمیدم که چطور و با چه جراتی خودم را از روی پرچین جدا کردم و روی اسب انداختم. چشم‌مان روز بد نبیند اسب در اثر پریدن ناگهانی من رم کرد و افسارش از دست سلیمان خارج شد. سلیمان مثل یک خرس تیز خورده نعره‌ای زد و بر روی پرچین افتاد و بدین ترتیب نصف دیگر پرچین و آخرین لباس پلوخوری سلیمان هم خراب شد و من هم سوار بر اسبی که نمی‌دانستم به کجا می‌رود به سوی سرنوشت در حرکت بودم! افسار اسب بر روی زمین کشیده می‌شد و من در حالی که مثل یک توله خرس کوالا محکم به گردن اسب آویخته بودم از ته دل جیغ می‌کشیدم. شانس آوردم که اسب مستقیم به سمت طولی‌اش رفت و الا خدا می‌داند که باید سر از کدام طولی درمی‌آوردم!

کره اسب وحشت زده مستقیم راه طولی را در پیش گرفته بود و من زمانی به خودم آمدم که در اثر برخورد با در کوتاه طولی، از اسب به زمین افتاده بودم و داشتم وسط فضولات حیوانی کنار طولی که برای سوخت زمستان جمع‌آوری شده بود دست و پا می‌زدم و تا خرخره در لجن فرو رفته بودم (البته به این وضعیت می‌گویند از اصل افتادن!) بیچاره سلیمان و مادرش دو ساعت تمام حوصله به خرج دادند تا نتوانستند بدون این که یک مو از سرم کم شود مرا به طور کامل از فضولات، جداسازی کنند! راستش را بخواهید کمی دلم برایشان سوخت چون من تمام فضولاتی را که سلیمان بیچاره با مشقت تمام برای زمستان جمع‌آوری کرده بود در یک چشم به هم زدن حیف و میل! کرده بودم و این احتمال می‌رفت که طفلکی سلیمان، زمستان امسال از گرسنگی تلف شود! (چون آنها از فضولات حیوانی، اغلب به عنوان سوخت تنورها استفاده می‌کردند.)

پنج روز از شروع مسافرت من به روستا می‌گذشت و قرار بود که فردا به شهر

**نی از تو حیات جاودان می خواهم
نی عیش و تنعم جهان می خواهم
نی کام دل و راحت جان می خواهم
هر چیز رضای تستت آن می خواهم**

داوطلبان قدرتمند سلام، خدا قوت!

قبل از بیان مباحث، این مطلب را متذکر شوم که مطالب چند هفته باقیمانده کنکور از سؤالات شما عزیزان است اما بصورت جامع و بدون پرسش و پاسخ. در این هفته، مطالب به درخواست داوطلبان ذیل بوده است که نامه های این عزیزان بدستم رسید و از مهر و محبتتان کمال تشکر و سپاس را دارم.

خانمها:

شایسته شکوفه فرد از شیراز - فاطمه قایبی از تهران - زهرا حاتم پور از اصفهان - مریم ضعیفی از شیراز - فاطمه منتظری از مشهد - زینب حمیدی از تهران - سیده مرضیه جعفری از کرمانشاه - فرزانه آزادی نیا از سنندج - آسیه نوراحمدی از نورآباد - مستنی، آرزو مختاری از اردبیل.

آقایان:

محسن عالی خانی از تهران - مجتبی مرادیان از تهران - محمد کربلایی از ساوه، محمدعلی باقرصاد از خمینی شهر - ساجد زارع از شیراز - رحیم رفیعی از خوی - محمد باقرپور از قم - محمدرضا قایمی از دامغان

زیست شناسی سوم و چند پیشنهاد

اولین توجه اینست که اگر به دوران جمع بندی رسیده اید، صفحه خلاصه، مشکلات، نکات خط کشی زیر نکات مهم و تست های ستاره دار خود را در دستور کار قرار دهید.

تعداد تست های هر فصل در هفت سال اخیر کنکور

ردیف	نام فصل	تعداد تست	تعداد صفحه
۱	ژنتیک و دستگاه آن	۵۰	۴۵
۲	تولید مثل گیاهان	۲۸	۲۷
۳	هورمون و دستگاه درون ریز	۲۴	۲۳
۴	حواس	۲۴	۴۰
۵	دستگاه عصبی	۲۳	۴۰
۶	میوز و تولید مثل جنسی	۲۱	۱۷
۷	رشد و نمو در گیاهان	۱۹	۲۷
۸	ایمن بودن	۱۸	۲۲
۹	ماده ی ژنتیک	۱۶	۱۷
۱۰	تولید مثل رشد و نمو در جانداران	۱۲	۲۴
۱۱	کروموزوم ها و میتوز	۱۱	۲۵

چند پیشنهاد برای هورمون ها

- ۱- طبقه بندی هورمون ها را از لحاظ آمینو اسیدی یا استروئیدی فراموش نکنید.
- ۲- شکل صفحه ۸۵ را با دقت مطالعه کنید، ضمناً حتماً به محل تولید و اثر هورمون های هیپوتالاموس دقت کنید.
- ۳- هنگام مطالعه ی غدد درون ریز و هورمون هایی که ترشح می کنند به نکات زیر توجه کنید:
 - نکته ۱: با کشیدن یک جدول، مطالب مربوط به هورمون ها را دسته بندی کنید.
 - نکته ۲: به هورمون هایی که بر باز جذب مواد در کلیه تاثیر دارند دقت کرده و به نوع ماده ای که باعث باز جذب آنها می شود و همچنین تاثیر آنها روی باز جذب توجه کنید.
 - نکته ۳: به شکل ۴- ۸ و ۵- ۸ صفحه ۱۲۶ کتاب سال دوم مراجعه کنید و به قسمت های مختلف مجرای ادراری که در باز جذب سدیم نقش دارند و نیز نحوه ی انتقال (فعال یا غیرفعال) توجه کنید.
 - نکته ۴: هنگام مطالعه ی غده ی یا نکراس و هورمون های بخش درون ریز از صفحه ۷۶ کتاب سال دوم را مطالعه کنید و طبقه بندی کنید.
 - نکته ۵: توجه کنید که غده پارا تیروئید با تاثیر مثبت در باز جذب کلسیم به نوعی در انعقاد خون موثرند.
- در هفته ی آتی به بررسی ژنتیک و خاستگاه آن و سؤالات ۷ سال زیست شناسی پیش دانشگاهی توجهی ویژه خواهیم داشت.
- برای حل تست های هندسه ی پایه (ریاضی - تجربی - فصولی از درک عمومی ریاضی و فیزیک در رشته هنر) به موارد زیر توجه ویژه داشته باشید:
 - ۱- ۸۵٪ از تست های هندسه پایه را بدون حفظ فرمول فقط با ترسیم شکل [توسط نقاله - پرگار - گونیا] می توانید به جواب برسید.
 - پس حتماً شبی ۵ تا ۱۰ تست هندسه بدین ترتیب حل کنید.

- ۲- به حفظ فرمول ها و نوشتن و مکتوب سازی فصل ۴ هندسه ۱ و ۲ بپردازید و در ۱۰ روز سعی کنید آن را ملکه ی ذهن خود کنید تا بتوانید ۷ تا ۸ درصد دیگر تست ها را پاسخ دهید.
- ۳- مفهوم میانگین هندسی در صفحه ۶۶ کتاب درسی و ویژگی ذکر شده در صفحه ۶۷ را به دقت بخوانید.
- ۴- قضیه ی تالس و عکس آن را بدانید و به تمرین ۶ صفحه ۷۷ کتاب درسی توجه ویژه داشته باشید.
- ۵- تعریف تشابه در صفحه ۷۹ کتاب درسی را حتماً بخوانید.
- ۶- نکات صفحه ۸۰ و ۸۲ کتاب درسی، حالت تشابه ۲ مثلث را یاد بگیرید. برای تسلط کافی به این مبحث کل تمرین ۲، ۳، ۴، ۵ صفحه ۸۹ را حل کنید و تست سازی کنید.
- ۷- نسبت محیط با نسبت تشابه برابر است و نیز نسبت مساحت برابر مربع نسبت تشابه است و نکته کاربردی را فرا بگیرید و به تمرین ۹ و ۱۰ صفحه ۹۷ مراجعه کنید.
- ۸- برای تسلط بر تبدیل ها حتماً جدولی کلی شامل نام نگاهت، شکل ضابطه، ویژگی و ماتریس متناظر به آنها را رسم کنید. نکات مربوط به هر نگاهت را به صورت تفکیک شده بنویسید از مزایای این جدول این است که همه ی نکات مربوط به نگاهت ها را در یک جدول دارید و حجم کلی دارد. هم چنین می توانید با استفاده از تکنیک مقایسه نکات را بهتر به خاطر بسپارید.
- ۹- دانستن ضابطه ی بازتابها نسبت به محورهای مختصات و شکل آنها در حل مسایل بسیار به شما کمک خواهد کرد.
- ۱۰- روش کلی به دست آوردن معادله ی تصویر یک خط تحت یک انتقال اعم از بازتاب، دوران یا تجانس را از کتاب درسی بخوانید و سپس مسایل ۲، ۴، ۵، ۶ صفحه ۱۲۲ کتاب درسی را حل کنید.
- ۱۰ قانون گفته شده را به دقت اجرا کنید تا تمامی تست های هندسه پایه (سال اول - دوم) را پاسخ دهید به دلیل اهمیت این ۱۰ قانون به این آمار توجه کنید: در ۷ سال گذشته در کنکور سراسری از حدود ۱ میلیون نفر شرکت کننده فقط ۴ هزار نفر توانسته اند به تست های این مبحث پاسخ صحیح بدهند، پس با رعایت ۱۰ قانون به راحتی ۲۰ تا ۲۵٪ درصد به درصد ریاضیات خود اضافه کرده اید.

بررسی سؤالات کنکور رشته ی تجربی - سال ۱۳۸۵ دانشگاه سراسری

سؤال

- ۸۵- ۱۲۶: به صفحه ۳۳ کتاب سال دوم «جای مختص های زوج های تابع F را عوض می کنیم تابع دیگری مثل F-۱ به دست می آید.» مراجعه کنید.
- ۱۲۷- صفحه ۷۳ کتاب سال دوم / تمرین ۰۲ در این تست طراح جای فکر کردن هم برای شما نگذاشته است و بسیار ساده است.
- ۱۲۸- صفحه ۱۰۸ کتاب سال دوم / مساله ۱۳
- ۱۲۹- صفحه ۱۲۶ کتاب سال دوم و صفحه ۱۳۰ کتاب سال دوم و ۱۳۳ کتاب سال دوم مساله ۱۵.
- به هر يك از سؤالات توجه کنید:
- صفحه ۱۲۶: درستی تساوی زیر را ثابت کنید.
- $$\sin(x - \frac{\pi}{4}) + \cos(x + \frac{\pi}{4}) = 0$$
- صفحه ۱۳۰: عبارت زیر را ساده کنید
- $$\sin(\alpha + \frac{\pi}{4}) + \sin(\alpha + \pi) + \sin(\frac{\pi}{4} - \alpha)$$
- صفحه ۱۳۳: هر یک از عبارات زیر را بر حسب نسبت مثلثاتی بنویسید:
- $\sin(270^\circ + a)$, $\tan(a + 540^\circ)$ و $\cos(90^\circ - a)$
- اما تست کنکور سراسری: جواب کلی معادله مثلثاتی
- $$\sqrt{3} \sin(\frac{\pi}{4} - x) = 1 + \sin(\frac{5\pi}{4} + x)$$
- ۱۳۰- دقیقاً مشابه تست کنکور در رشته ی انسانی سراسری سال ۸۴ است.
- ۱۳۱- صفحه ۱۲ کتاب ریاضی عمومی / تمرین ۱۵، صفحه ۱۶ کتاب ریاضی عمومی تمرین ۲۳ و ۲۶.
- ۱۳۲- صفحه ۲۲ کتاب سال سوم.
- ۱۳۳- مشابه سؤالات کنکور ۸۴ ریاضی و ۷۷ ریاضی بوده است.
- ۱۳۴- صفحه ۵۵ کتاب سال سوم تمرین ۲ و مثال ۳
- ۱۳۵- صفحه ۱۱۲ و ۱۱۵ کتاب سال سوم. در ضمن مشابه آن در تست های کنکور سال ۷۲، ۷۳ و ۷۴ آمده است.
- ۱۳۶- صفحه ۱۳۳ سال سوم مثال ۳ که مشابه تست های کنکور سراسری سال ۷۲ و ۷۷ می باشد.
- ۱۳۷- صفحه ۱۳۶ کتاب سال سوم، مثال ۴.
- ۱۳۸- مساله صفحه ۱۳۱ کتاب ریاضی عمومی توجه کنید.
- ۱۳۹- صفحه ۱۷۷ کتاب سال دوم، مساله ۲۷ توجه کنید در ضمن مشابه کنکور سال ۸۱ می باشد.
- ۱۴۰- این تست دقیقاً مشابه تست های کنکور سال ۶۷، ۶۹، ۷۲ و ۸۲ است و

خود را قطعاً به ۱۰۰٪ رسانده‌اید و تثبیت خواهید کرد.

ویژه داوطلبان سوم

همانطور که در هفته‌ی گذشته صحبت شد، معدل شما در کنکور ۳۰٪ تاثیر مثبت دارد و این تاثیر آنقدر مهم است که این مطلب را مهیا کرده‌است:

اگر به سوم و معدل نهایی توجه کنید، مرحله‌ی اول قبولی خود را قطعی کرده‌اید و برای سال بعد با زحمت کمتر می‌توانید رتبه‌ی بهتری کسب کنید و به درجات عالی‌تری نائل گردید.

برنامه‌ی ویژه‌ای که ما برای شما عزیزان طراحی کرده‌ایم به اختصار عبارتست از:

۱- اصلاح برنامه‌ی مطالعاتی فصلی و تنظیم یک برنامه‌ی مطالعاتی بهینه و عالی.
* در این برنامه به علت کمبود زمان، شاید از سقف مطالعاتی استفاده شود.

۲- تهیه‌ی جزوات بسیار خلاصه و سؤال خیز که با خواندن آنها به راحتی مطالب را متوجه شده و تمام زمان خود را بر مباحثی گذاشته‌اید که بالغ بر ۹۰٪ از سؤالات امتحانی شما را تحت پوشش قرار می‌دهد.

۳- تهیه‌ی مجموعه سؤالات احتمالی امتحانی مدرسه که در این مجموعه با حل ۴۰ تا ۵۰ سؤال در هر درس، مطمئن خواهید بود که امتحان مطمئنی را خواهید داد.

* این مجموعه سؤال توسط ۵۰ مولف کتاب درسی (آموزش و پرورش)، طراحان سؤالات امتحان نهایی در سال‌های گذشته و صاحب‌نظران آموزشی طراحی و تنظیم شده‌است.

* جزوات و سؤالات برای هر مقطع تحصیلی به ترتیب تنظیم شده‌است که مورد استفاده‌ی گروه خاصی می‌باشد مثلاً یک داوطلب با معدل ۱۳ از برنامه، سؤال، جزوه‌ای استفاده کرده که مختص گروه خودش بوده و داوطلب با معدل ۱۹ از جزوات و مجموعه‌ی مختص خود استفاده خواهد کرد.

پس استفاده از این مجموعه را به تمامی داوطلبان مقاطع دبیرستان، بالاخص سوم دبیرستان در تمامی رشته‌های تحصیلی پیشنهاد می‌کنم. برای دریافت این مجموعه با شماره تلفن همراه داده شده بعد از ساعت ۲۱ تماس حاصل نمایید.

در هفته‌های آتی، روش‌های برنامه‌ریزی برای سال آتی را بررسی خواهیم کرد. که چگونه می‌توانید با حداقل زمان و هزینه، حداکثر نتیجه و رتبه در کنکور سراسری را کسب نمایید.

برای یادگیری دروس محاسباتی بهترین روش چیست؟

استفاد از صفحات نوع بندی

* اگر وضعیت مطلوبی در این مبحث ندارید، به انواع مثالی توجه خواهید کرد که از فراوانی (اهمیت بیشتری) برخوردار هستند.

بهتر نیست درسی یا دروسی را که نمی‌فهمم کنار بگذارم؟

به هیچ وجه. در این دروس فقط به مبحث سؤال‌خیز، جزوه و سؤال احتمالی مراجعه کنید. مثلاً برای داوطلبی که زبان را به هیچ وجه متوجه نمی‌شود با یک برنامه ۲۴ ساعته و خواندن ۱۴ صفحه جزوه و تمرکز بر ۳ درس، تضمین داده خواهد شد که زبان را در کنکور سال ۱۳۸۷ (تمامی رشته‌ها) حداقل ۵۰٪ بزند.

در درس عربی به چه ریز محثی، بیش از همه توجه کنیم؟

الف: قواعد ب: ترجمه

حتماً ترجمه و حفظ لغت و خواندن متن درس و تمرین کتب درسی.

مطمئن باشید با خواندن قواعد حداکثر درصد شما، ۱۵ الی ۲۰٪ خواهد بود و هیچ فرمولی برای یادگیری ترجمه وجود ندارد.

شما مثل درس زبان، باید خواندن لغت و مرور صفحات با روش کدگذاری را در دستور کار خود قرار دهید تا بتوانید درصد خوبی در این درس کسب نمایید.

برای افزایش تمرکز، کاهش اضطراب، تمرین عملی وجود دارد؟

بله، نمی‌دانم تا چه حدی با علم ئی‌اف‌تی آشنا هستید ولی اگر بر نقاط گفته شده زیر تمرکز کنید و با ضربات ممتد بر آنها بعد از گذشت ۱۰ الی ۱۵ روز می‌توانید انرژی‌های منفی را از خود دور کرده و آنها را به انرژی‌های مثبت تبدیل کنید:

۱- ابتدای ابرو ۲- انتهای ابرو ۳- زیر چشم (هر ۲ چشم) ۱ سانت پایین‌تر از چشم، ۴- زیر بینی فاصله‌ی بین بینی و لب بالایی ۵- چانه حدود نیم سانت زیر لب ۶- استخوان ترقوه ۷- زیر بغل (هر ۲ دست).

نحوه‌ی ضربه زدن و انجام تمرین را در هفته‌ی آتی تحت بررسی قرار خواهیم داد.

از لحاظ علمی، روش آموزش ئی‌اف‌تی یا ورزش ئی‌اف‌تی، جدیدترین روش برطرف کننده‌ی بسیاری از موارد است که یادگیری آن را به تمامی گروه‌های سنی، اساتید، داوطلبان، مشاوران و اولیاء گرامی پیشنهاد می‌کنم. این مطلب را حتماً در هفته‌ی بعد دنبال کنید.

همیشه در اوج باشید، مثل عقاب

مطابق تمرین کتاب درسی.

۱۴۱- صفحه‌ی ۵۵ کتاب ریاضی عمومی

۱۴۲- صفحه‌ی ۹۹ کتاب سال دوم

۱۴۳- مطابق مثال ۵ و ۷ مبحث لگا ریتیم ریاضی ۲.

۱۴۴- صفحه‌ی ۱۰۲ کتاب ریاضی عمومی تمرین ۵. در ضمن درکنکور سال ۸۰ نیز تکرار شده‌است.

۱۴۵- صفحه‌ی ۱۱۹ کتاب ریاضی عمومی که در تست سال ۷۵ نیز تکرار شده‌است.

۱۴۶- صفحه‌ی ۱۲۳ کتاب ریاضی عمومی.

۱۴۷- صفحه‌ی ۱۲۶ کتاب سال سوم تمرین ۱ قسمت ج

۱۴۸- به مثال خط بر یک منحنی یا دو منحنی بر هم مماس‌اند در کتاب توجه کنید و همین سؤال در کنکور سال ۱۳۸۰ تکرار شده‌است.

۱۴۹- صفحه‌ی ۱۵۷ کتاب ریاضی عمومی - معادله بیضی

۱۵۰- سؤال در سال ۸۲ و ۸۳ تکرار شده‌است.

۱۵۱- مساله ۲۹ صفحه‌ی ۱۹۱ کتاب ریاضی عمومی و تکرار در کنکور سال ۸۳.

۱۵۲- صفحه‌ی ۲۴ هندسه تمرین ۲۲

۱۵۳- مثال ۱۶ و ۱۷ ریاضی ۱، مثلث‌ها.

۱۵۴- در کنکور ۷۸، ۸۴ تکرار شده‌است و تلفیق ۳ مثال حل شده کتاب درسی هندسه (۱) است.

۱۵۵- در کنکور سال ۷۳ تکرار شده‌است و نتیجه تمرین ۱۱ قسمت ج فصل ۴ هندسه سال اول است.

افزایش درصد از ۶۵٪ به ۱۰۰٪

بسیاری مطرح می‌کنند که درصدهای خود را به عددی بین ۶۵ تا ۱۰۰٪ رسانده‌اند، اما نمی‌توانند به عدد ۱۰۰ درصد برسانند، و مشکل نیز حل نمی‌شود.

در پاسخ این داوطلبان باید گفت:

۱- خسته نباشید و آفرین بر شما مراحل ابتدایی مسیر یک مطالعه درست را طی کرده‌اید.

۲- اگر طبق همین روش مطالعاتی پیش بروید، به هیچ وجه نمی‌توانید درصدهای خود را به ۱۰۰٪ برسانید، پس طبق روش زیر رفتار کنید:

۳- برای بالا بردن درصد در این مرحله، زمان و حوصله، کار و وقت زیادی می‌خواهید که اگر این کار انجام نشود نمی‌توانید درصد خود را ۱۰۰٪ کنید.

پس به مراحل زیر توجه کنید:

قدم اول: برگزاری یک آزمون شبیه‌ساز کنکور سراسری.

در هفته‌های پیش کنکور شبیه‌ساز توضیح داده شده‌است.

تا به حال سؤالات آن را ندیده‌اید و یک کنکور استاندارد است.

قدم دوم: تصحیح آزمون به دقت و بدون تقلب و درصدگیری در هر درس.

فرمول درصدگیری:

$$100 \times \left(\frac{\text{تعداد غلط} - (\text{تعداد کل} \times 3)}{\text{تعداد درست} \times 3} \right)$$

قدم سوم: مشخص کردن نوع غلط از لحاظ مبحث و صفحه‌ی کتاب درسی.

قدم چهارم: تنظیم صفحه‌ی مشکلات برای آن تست

قدم پنجم: مراجعه به کتاب درسی و حل تمامی تمارین، مثال‌ها، نتایج فعالیت‌های مشابه این تست خاص.

قدم ششم: نوشتن نکته‌ی تست از متن کتاب درسی یا صفحات خلاصه.

قدم هفتم: بررسی ۴ گزینه و پیدا کردن دام تستی.

قدم هشتم: طراحی ۳ تا ۴ تست مشابه با گزینه‌ی متوسط خودتان.

* در طراحی تست باید برای گزینه‌ی سازی، حتماً به این مورد توجه کنید که خود را جای چند گروه از داوطلبان قرار دهید و یک گزینه صحیح جامع طراحی کرده و ۳ گزینه‌ی غلط اما دام دار.

قدم نهم: مرور در روزهای اول، سوم، پنجم و هفتم.

* این مرور به دقت انجام شود.

قدم دهم: مراجعه به مباحث سؤال خیز و دقیق خوانی جزوه سؤال خیز در آن قسمت.

قدم یازدهم: حل تست‌های سؤال‌خیز در همان قسمت و همان نوع تستی.

این ۱۱ قدمی است که می‌تواند درصد شما را قطعاً به ۱۰۰٪ برساند و اگر تمامی مراحل ذکر شده به دقت رعایت شود، مطمئن باشید که درصد خوبی کسب خواهید کرد.

مثال ویژه

بسیارند دانش‌آموزانی که دوره‌های تخصصی زبان را گذرانده‌اند ولی هیچ وقت نمی‌توانند درصدی بیش از ۹۴٪ را در کنکورهای جامع کسب نمایند. اگر حوصله کنید و این ۱۱ قدم را برای هر تست غلط و نژده انجام دهید، مطمئن باشید که درصد

قابل توجه همراهان گرامی صفحه همراز:

جهت راحت ارتباط برقرار کردن شما عزیزان با این صفحه تصمیم بر این شده است که از طریق تلفن ۰۳۲۹۹۳۲۰۳ سه روز در هفته - شنبه، یکشنبه و دوشنبه - از ساعت ۹ الی ۱۲ درددل‌های خود را به طور خلاصه و واضح مطرح نمایید، تا هرچه سریعتر مشاوران گرامی به آنها پاسخ دهند. در ضمن از طریق ایمیل مجله و یا فاکس ۲۲۲۱۱۲۳۵ نیز می‌توانید نامه‌های خود را برایمان ارسال کنید.



عمرم تباه شد

همراز آشنا سلام؛ من یکی از فوانندگان قدیمی شما هستم که دیگر از این زندگی چانم به لب رسیده و احساس می‌کنم که بیشتر سالهای عمرم به تباهی گذشته است. من با وجود داشتن دو فرزند بزرگ و موفق در تمصیل متأسفانه دیگر تحمل زندگی را ندارم. همسرم چند سال از من بزرگتر است از همان ابتدای ازدواجمان - که البته به ایبار فائوادم این وصلت صورت گرفت - مشکلاتمان زیاد بود به گونه‌ای که ایشان هیچ امتزای به شمسیت من نمی‌گذاشتند و کاری کردند که اعتبار من در بین اقوامشان از بین برود و هیچ ارزشی در پیش آنها نداشته باشم و متأسفانه مالا هم دوران بازنشستگی را می‌گذرانم و احساس می‌کنم اگر مقوق ماهیانه‌ام نبود در فانه هیچ جایی نداشتم. البته اکنون هم با آزار و اذیت، تمام مقوق مرا تا ریال آخر می‌گیرد. همراز عزیز، متأسفانه چهار بیماری قند هم هستم. مالا از شما می‌فواهم کمک کنید و راهی نشانم دهید تا از این شکنجه‌گاه رومی که همسرم برایم به وجود آورده نجات یابم. باور کنید به خاطر اطلاق تند و بد او تمام دوستانم مرا ترک کرده‌اند.

علی.م. گچساران

با سلام خدمت شما همراز عزیز که همراز را محرم دانستید و از مشکلاتتان بریامن گفتید. نامه سراسر تألم و رنج شما را خواندم. ضمن اینکه به شما به خاطر داشتن دو فرزند موفق و تحصیل کرده‌تان تبریک می‌گویم که ثمره زحمات و صبوری‌های شما پدر بزرگوار است. اما همان‌طور که خواستید به صراحت و روشنی پاسخ بدهم باید بگویم بوجود آمدن برخی از این مشکلات به خاطر نداشتن قاطعیت در برخورد با دیگران است. در علم تحلیل رفتار متقابل این یک قاعده است که اگر با دیگران از موضع عجز و ضعف برخورد کنیم خود به خود طرف مقابل را در موضع قدرت قرار می‌دهیم و بالعکس.

اما روش برخورد صحیح با دیگران این است که نه در موضع قدرت و نه ضعف بلکه در وضعیت رفتاری بالغانه، قاطعانه، منطقی و منطبق با واقعیت قرار بگیریم. در زمان انتخاب همسر احتمالاً شما در سن و سالی بوده‌اید که باید به احترام پدر تن به ازدواج می‌داده‌اید اما بعد از ازدواج هم در موضع ضعف قرار گرفته‌اید و اختیار زندگی را کاملاً به عهده همسران گذاشته‌اید. در قبال رفتارهای نامناسب او

اعتراضی نکرده‌اید و از کمک مشاور و روانشناس برای آموختن شیوه‌های صحیح رفتاری و ارتباطی استفاده نکرده‌اید. شاید همسران هم به این امر واقف نیست که رفتارش چه تأثیرات مخربی در روح و روان شما گذاشته است. همین طور با وجود بیماریهایی که شما را رنج می‌دهد نیاز دارید مقداری از حقوقتان را برای حفظ و ارتقاء سلامتی خودتان خرج کنید و این مستلزم برنامه‌ریزی دو نفره شما و همسران برای هزینه‌های مختلف زندگی‌تان می‌باشد.

در مورد تحقیر از طرف خانواده همسر هم بیان محکم و صریح نظرات از جانب شما و قاطعیت در نپذیرفتن افکار تحقیرآمیز آنان می‌تواند مؤثر باشد. اما با توجه به اینکه سال‌های زیادی این روند مخرب در زندگی شما وجود داشته، تغییر آن، از طرفی مستلزم کمک گرفتن از مشاور برای اصلاح رفتارهای مخرب در روابط و شیوه‌های جایگزینی می‌باشد و از دیگر سو نیازمند صرف زمان است.

در پایان علاوه بر توصیه‌های قبلی، فکر می‌کنم بهتر است ابتدا فقط به نکات و ویژگی‌های مثبت همسران در طول زندگی فکر کنید و آنها را یادداشت کنید. سپس برای همسران نامه‌ای بنویسید و ضمن اشاره به ویژگی‌های مثبت او، خواسته‌هایتان از او و نیازهایتان در زندگی مشترک را برای او در نامه بنویسید و در مورد گله‌هایتان به جای اشاره مستقیم به رفتار بد او، احساس ناخوشایندی که رفتار او در شما ایجاد می‌کند حرف بزنید. توصیه می‌کنیم در نامه‌تان از القاب بد و زشت استفاده نکنید و به جای آن با برشمردن صفات خوب او حرف‌هایتان را بنویسید تا مؤثرتر واقع شود. نامه را چندبار بخوانید و اصلاح کنید، سپس آن را به همسران بدهید و از او بخواهید او هم همین کار را انجام دهد، سپس در فضایی آرام درباره مسائل مطرح شده و راهکارهای مناسب آن‌ها باهم حرف بزنید.

برایتان سلامتی و آرامش آرزو می‌کنم

می‌خواهد آبرویم را ببرد!

همراز عزیز، نامه‌ات را خیلی مختصر نوشته‌ای، اما با توجه به مطالب گفته شده باید بگویم، در مورد ازدواج به عوامل مهم مثل برخورداری از شغل مطمئن و درآمد کافی و مناسب و همین‌طور اطلاع و جلب رضایت خانواده خودت و رضایت خانواده دختر مورد علاقه‌ات توجه کنی.

در مورد دختری که مزاحم تو می‌شود هم باید قاطعانه با او برخورد کنی و بخواهی تا در امور زندگی تو دخالت نکند. افرادی که از این شیوه برای آزار دیگران استفاده می‌کنند یا به دنبال جلب توجه فرد مقابل هستند یا به دلیل حسادت و حقارت‌های درونی آرامش دیگران را به هم می‌زنند یا به دلیل لطمه و آزاری که از طرف مقابل دیده‌اند به قصد تلافی چنین کاری می‌کنند. در هر حال پی بردن به دلایل رفتار این دختر و صحبت منطقی و جدی با او شاید به رفع مشکلاتتان کمک کند. در صورت ادامه رفتار آزاردهنده، یک راه برخورد با او هم بی‌توجهی کامل به گفته‌های عبث او و نادیده گرفتن این افراد است که عموماً به رفتارشان خاتمه می‌دهد. به گمانم بهتر است در مورد او با همسر آینده‌ات هم صحبت کنید و مسأله‌تان را با او در میان بگذارید.

موفق باشید

همراز عزیز و مهربان سلام. پرسی ۱۹ ساله هستم که چند ماهی است مشکل بزرگی پیدا کرده‌ام. چندین سال است کسی را دوست دارم و او را برای آینده انتقاب کرده‌ام، حرفهایی بین ما زده شده اما کسی از این جریان خبر ندارد. فقط دقتی است که فیللی مرا اذیت می‌کند. او از هم‌کلاسی‌های همسر آینده‌ام است. فیللی پشت سرم حرف می‌زند. با آبرویم چندین بار بازی کرده اما من فقط صبر را ترجیح داده‌ام. به جز یک ماه پیش که تذکر جدی به او دادم. اما هر روز یک حرف بی‌فود و الکی می‌زند. مالا از شما همراز مهربان فواهش می‌کنم که مرا یاری کنید. ترسم از این است که بعد از ازدواج هم مشکلاتمان بیشتر شود. در ضمن فصوصیات اطلاق‌ام به گونه‌ای است که زیاد با کسی درددل نمی‌کنم. مالا از شما می‌فواهم کمک کنید به نظر شما نیاز است که یکبار دیگر به او تذکر بدهم؟

م.س. غرابت

آقای موسوی عزیز، سال نو شما هم مبارک. ما هم خوشحالیم که بار دیگر همراز شما عزیزان هستیم. نامه‌تان به نحوی نوشته شده بود که مطالب تنها جنبه اطلاع‌رسانی دارند و از مشکلات حال حاضر شما که برای حل آن نیاز به راهنمایی داشته باشید، مطلبی استنباط نشد. بنابراین در نامه بعدی‌تان اگر دوست داشتید به طور مشخص تر مسأله خود را مطرح کنید تا درباره آن صحبت شود. برایتان سلامتی و موفقیت آرزو مندیم و امیدوارم چون گذشته وقایع ناخوشایند زندگی را با صبر و توکل به خدای بزرگ و مهربان پشت سر بگذارید و از لحظات شاد و زیبای زندگی، مثل تولد فرزندتان با آرامش و شکرگزاری لذت ببرید.

در پناه خدا

قابل توجه نمایندگان روزنامه اطلاعات، خبرنگاران افتخاری و خوانندگان مجله در شهرستانها

سال گذشته صفحه‌ای را در مجله به افبار شهرستانها اختصاص دادیم که فبرنگاران مجله از سوی نمایندگان روزنامه اطلاعات فبرهایی را برای ما ارسال داشتند که در طول سال کار شد. از طرفی، بعضی از فبرنگاران افتخاری و فوانندگان هم هسته گرفته در این صفحه مضور داشتند.

بدینوسیله اعلام می‌داریم که این صفحه همپنان پابرجاست و منتظر مضور فبرنگتر شما در این مرکز است. شما می‌توانید افبار و رویدادهای ورزشی، هنری، اجتماعی، گفتگو با برگزیدگان، مخترعان، مبتکران، افبار ماشینه‌ای شهرستانها که انعکاسی در نشریات سراسری ندارند را برای ما بفرستید تا با نام فودتان در مجله چاپ کنیم. این صفحه تزییونی است برای انعکاس افبار و مشکلات همه مراکز استانها، شهرستانها و روستاها و ...

- تقاضای ما از همکاران در نمایندگی‌های موسسه اطلاعات، فبرنگاران افتخاری و همه علاقه‌مندان ارسال فبر این است که به ارسال فبرها و گزارش‌هایی اقدام کنند که در هیچ نشریه دیگری چاپ نشده، یا برای هیچ نشریه‌ای ارسال نشده است.

- فبرهای ارسالی نباید فبر روزنامه‌ای باشد.
- فبر ارسالی باید جذابیت فبری برای فواننده داشته باشد.
- سعی کنید همراه مطالب ارسالی، عکس مربوطه به مطلب و یا عکس پرسنلی فودتان را هم برای چاپ ارسال کنید.

- فبرهای چاپ شده را در معرض دید مسئولان شهری، روستایی و عموم مردم قرار دهید.
- آگاران را می‌توانید با پست فاکس یا ایمیل در اختیار مجله قرار دهید.
قابل ذکر است، در پایان سال به فبرنگاران فعال شهرستانها جوایزی به رسم یادبود اهداء فوایم کرد.

نورآباد لرستان - سیدحسینعلی حسینی - خبرنگار مجله جوانان

کله جوانان نورآباد لرستان از عدم پخش برنامه‌های شبکه ۴

تعدادی از جوانان نورآبادی در استان لرستان از عدم دریافت برنامه‌های شبکه ۴ سیما طی یک ماه گذشته گله کردند. این عده با اشاره به این که طی سال‌های گذشته در فصل زمستان و پاییز هم برنامه‌های سایر شبکه‌های سیما به دلیل کمترین بارندگی در این شهرستان چندین روز قطع می‌شود از مسئولان خواستار رفع کلی این نقص شدند.

قابل ذکر است این مشکل چندین بار از طریق جراید به مسئولان گوشزد شده، اما هیچ اقدام موثر و کارسازی در این زمینه صورت نگرفته است.

باز مطالبات فرهنگیان لرستان پرداخت نشد

عده‌ای از فرهنگیان نورآبادی در استان لرستان با بیان این که متأسفانه پس از گذشت ۲ ماه، هنوز مطالبات که شامل مرخصی استفاده نشده مناطق محروم، یارانه مسکن، دیون سال قبل، اضافه تدریس و حقوق حق‌التدریسی‌ها و حتی پاداش ۵۰ هزار تومانی روز معلم سال قبل پرداخت نشده است، گفتند. حتی زرمزه کسر بند مربوط به مناطق محروم در این شهرستان که ظاهراً ۳ درصد حقوق می‌باشد نیز وجود دارد.

رامهرمز - محمدعلی یوسفی - خبرنگار مجله جوانان

صنایع دستی رامهرمز به مکان نیاز دارد

کارشناس صنایع دستی رامهرمز از نبود ساختمانی مشخص برای صنایع دستی این شهرستان خبر داد.

نسرین غزنوی اظهار کرد: صنایع دستی رامهرمز ساختمان مشخصی ندارد و کلاس‌های آن تا قبل از عید در عمارت صمیمی برگزار می‌شد، اما به علت موزه شدن، این مکان به ساختمانی متعلق به میراث فرهنگی که در حال مرمت است، منتقل شد. که این مهم نیاز به رسیدگی مسئولین امر دارد.

لازم به ذکر است این کلاس‌ها در سه رشته تذهیب، مینیاتور و منبت‌کاری برگزار می‌شود.

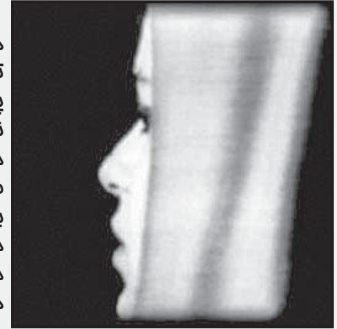
غزنوی خاطرنشان کرد: این کلاس‌ها در سه دوره مقدماتی، پیشرفته و عالی برگزار می‌شود و در پایان از هنرجویان آزمون به عمل می‌آید و به آنها مدرک پایان دوره داده خواهد شد. وی آموزش رشته‌های معرق و حصیربافی را نیز در نوروز سال آینده پیش‌بینی کرد.

آثار غیرقابل چاپ

افتتاحیه مجتمع فرهنگی... - جهرم. مراسمی به مناسبت دهه فجر...
- چوار، ایلام - نخستین مرحله چیدن چای... لنگرود - طبخ بزرگترین ماهی... گرگان.

با تشکر از پیشنهادات شما (نورآباد لرستان - سیدحسینعلی حسینی)

هیچ گونه آزادی ندارم!



سلاخ همراز عزیزه، دفتری ۱۷ ساله هستم. تا چند لطفه قبل، پیش از آنکه شروع به نوشتن کنم تصمیم به فودگشی داشتم اما با صدای اذان ظهر از جایم برفاستم و نماز را به جا آوردم و هم اکنون از فود برایت می‌نویسم. دفتری هستم که مق هیچ‌گونه آزادی ندارم،

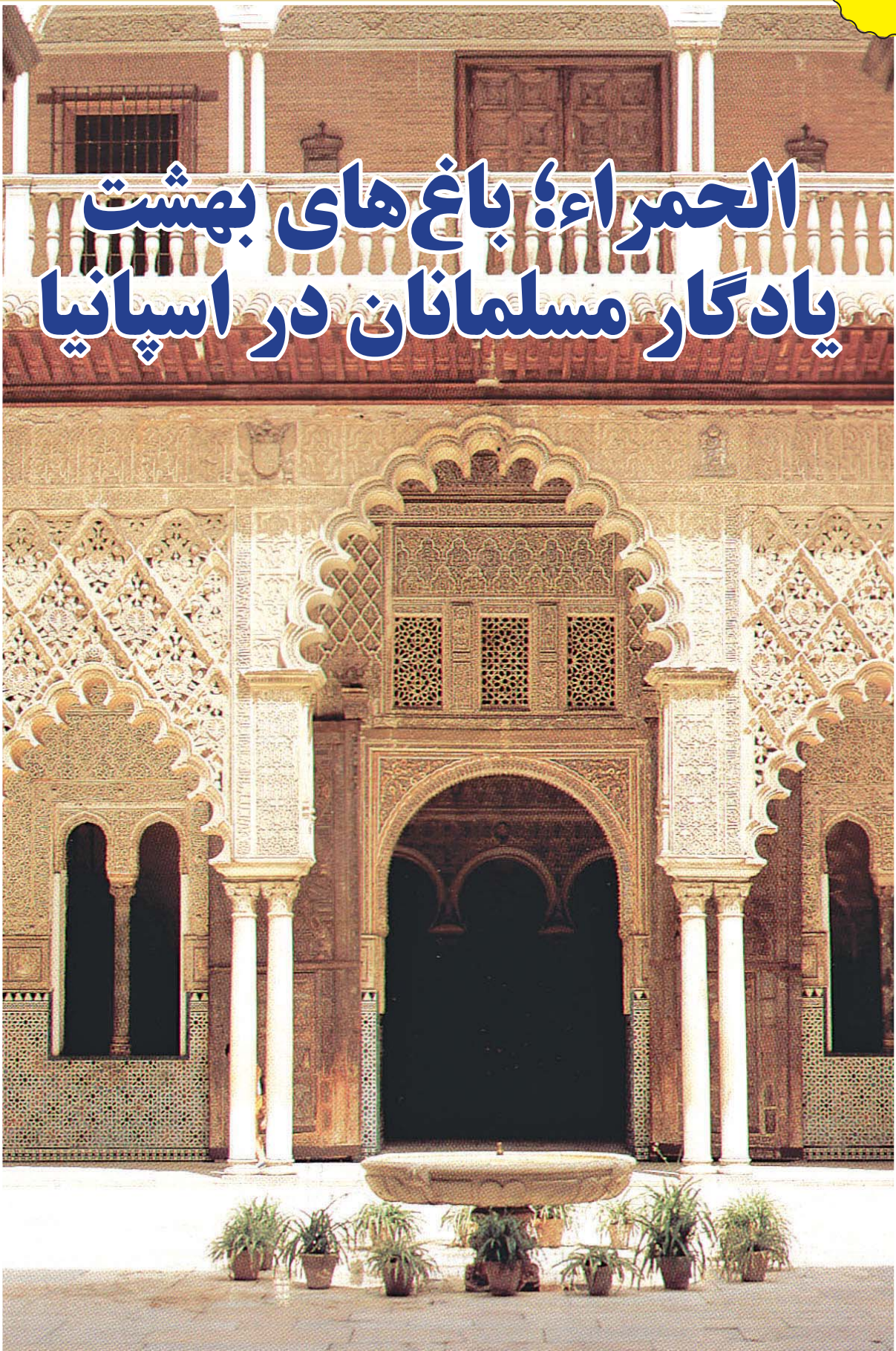
متی وقتی دوستانم برایم تلفن می‌کنند اجازه ندارم جواب تماس‌هایشان را بدهم. فلامه ممرزم از هرگونه آزادی (بیرون رفتن - و غیره) هستم. تا سوم دبیرستان درس فواندها ولی مالا با اینکه قبول شدم به من آزادی نمی‌دهند که درس بفوانم. ولی من می‌فواهم درس را ادامه بدهم. متی اگر مرا کتک بزنند و تن فسته‌ام را زخم‌آلود کنند. همراز عزیز من پول پیش‌دانشگاهی ندارم. می‌فواهم فبری (روزانه‌ام که ۱۰۰ تومان است را جمع کنم و به هدفم برسم. من هم شعر و هم داستان می‌نویسم. فواهم می‌کنم کاری برایم انجام دهید که از طریق نوشته‌هایم بتوانم پول پیش‌دانشگاهی را جور کنم.

همراز عزیز، آیا تصمیم درستی گرفته‌ام و به هدفم می‌رسم؟ در ضمن در فواندها می‌هیچ کس ادامه تمصیل نداده است و تنها کسی که با توکل به خدا به این مقطع رسیده است من هستم. مالا از شما می‌فواهم که راهی نشانم دهید تا به هدفم برسم. (از یاد رفته) - رامشیر

دختر خوب و همراز عزیزم، ممنون که مرا از تنگنای زندگی مطلع کردی و چقدر متأسفم که هنوز هم با وجود رشد و پیشرفت اقتصادی، فرهنگی و علمی در کشورمان، هنوز هم در نقاطی از ایران، پدران و مادرائی وجود دارند که با ادامه تمصیل فرزندانشان مخالفت می‌کنند و راه رشد و کمال آن‌ها را سد می‌کنند و چه قدر جای درغ و افسوس دارد که با این طرز فکر استعدادهای زیادی قبل از کشف و شکوفایی از بین می‌رود و باز افسوس هنوز هم کسانی هستند که با آگاهی و بینش مخالفند چرا که طبیعتاً دانایی با خودش سرکشی و طغیانی علیه کاستی‌ها، نادانی‌ها و سنت‌های غلط و خرافات و ... را به همراه دارد و ذهن سستی و متعصب چنین چیزی را بر نمی‌تابد. دوست خوبم، خدا را شکر که با وجود سن کمات، ایمان و اعتقاد به خدا در تو قدرتمند است و توانستی به وسوسه‌ی خاتمه دادن به زندگی‌ات با اتکا به لطف و عنایت خداوند غلبه کنی.

در مورد چاپ داستان و شعرهایت در مجله با دفتر مجله تماس بگیر، اما به نظرم علاوه بر پس‌انداز خرجی ماهانه‌ات، برای به دست آوردن هزینه تمصیلات می‌توانی به خلاقیت‌ها و توانایی‌های دیگری هم توجه کنی. اگر امکان کار خارج از خانه برایت وجود ندارد، به کارهای هنری و دستی در منزل هم می‌توانی فکر کنی؛ مثل درست کردن جعبه‌های کادویی و تزیینی یا کارت‌تبریک‌های فانتزی و خلاصه اینکه از ساده‌ترین چیزها و کم‌ترین امکانات هم می‌توانی برای کسب و درآمد و پس‌انداز و رسیدن به هدف استفاده کنی. در مورد راضی کردن خانواده‌ات جدای صحبت کردن منطقی با آن‌ها و حرف زدن از علاقه و احساس قلبی‌ات برای ادامه تمصیل، می‌توانی اقوام مورد قبول و احترام آن‌ها را هم واسطه کنی. امیدوارم ناامید نشوی و برای رسیدن به اهداف راه‌های درست و منطقی پیدا کنی. موفق و بهروز باشی

الحمراء؛ باغ‌های بهشت یادگار مسلمانان در اسپانیا





می‌گفت: ما نباید این نکته را انکار کنیم و پنهان داریم که علم پزشکی توسط دانشمندان ایرانی و اسلامی در اروپا رخنه کرده و توسعه یافته است. خلفا و حکمرانان مسلمان که در الحمراء و شهر کوردوبا ساکن بودند مشوق بسیاری از علوم از جمله پزشکی بوده و کتابهای دانشمندان ایرانی، مصری و سایر کشورهای عربی را نشر و بخش می‌کردند.

اولین کالج پزشکی اروپا در شهر کوردوبا در چند کیلومتری الحمراء پدید آمده است که همه ساله سالگرد تأسیس آن در اسپانیا با غرور فراوان جشن گرفته می‌شود. بدین ترتیب اثری که مسلمانان در اسپانیا گذاشته‌اند نه فقط در قصرهای الحمراء مشخص است بلکه در علوم پزشکی، معماری و بسیاری از علوم فلسفی و فرهنگ انسانی پای برج مانده است و امروزه بسیاری از جوانان مسلمان اروپا و کشورهای اسلامی با سفر به گرانادا و الحمراء با گذشته غنی اسلام آشنا می‌شوند و نیز در نوشتن مقالات و تزه‌های دانشگاهی از آن استفاده می‌کنند.

همانطوری که در اوایل قرن بیستم یک نویسنده جوان آمریکایی به نام «اشنگتن ایروینگ» که عاشق تمدن اسلامی و فرهنگ غنی آن بود با اقامت چندین ساله در الحمراء نه فقط تحقیق مفصلی درباره گذشته اسلامی الحمراء کرد بلکه کتابی نوشت که قصه‌ها و افسانه‌های الحمراء نامیده شده است. این کتاب به قدری در دنیا محبوبیت پیدا کرد که سیاهان و توریست‌های زیادی را مجذوب و شیفته الحمراء کرد که سالیانه تا چند میلیون توریست سرزیر گرانادا شدند. این امر باعث شده است که دولت اسپانیا بودجه مخصوصی برای مرمت و حفظ این آثار مبذول دارد و اخیراً در آغاز بهار امسال و سال ۲۰۰۸ از یونسکو خواسته که الحمراء را جزء بناهای معتبر جهان به ثبت رساند. وقتی که شما این گزارش را می‌خوانید شاید الحمراء مانند دیوار چین و اهرام مصر جزء بناهای بسیار برجسته جهان توسط یونسکو شناخته شود.



در میان آثار تاریخی اسلامی جهان، قصرهای الحمراء جزو باشکوهترین و پربیننده‌ترین آثار تاریخی جهان است.

در نیمه اول قرن یازدهم، قصرهای الحمراء با استفاده از معماری و طرحهای ایرانی، یونانی، مصری و عربی و معماری اسپانیایی ساخته شده است. نوع ساختمانهای قصرهای الحمراء نشان می‌دهد که در اسلام هدف زندگی است. نه نمایش ظاهری اشیاء در ساختمانها.

در حدود چند قرن که از ساختن قصرهای الحمراء گذشته است، بسیاری از دانشمندان، فلاسفه، اساتید دانشگاه و دانشجویان در نوشتن کتابها و رساله‌های دانشگاهی و تزه‌ها استفاده کرده‌اند.

من (خبرنگار جوانان) چند سال پیش که برای اولین بار برای شرکت در یک کنفرانس سیاسی و فرهنگی به استان گرانادا (که با حضور دبیرکل سازمان فرهنگی و هنری یونسکو وابسته به سازمان ملل آقای فدریکو مایور و یاسر عرفات رهبر فقید فلسطین و مشاور ایرانی یونسکو در پاریس برگزار می‌شد) از قصرهای الحمراء در گرانادا دیدن کردم قصرهای الحمراء برخلاف شهرت جهانی آن که دم از تجملات زندگی و شکوه ظاهری آنها می‌زند خانه‌های بزرگ شرقی است با تمام امکانات آرامش و سکون خاص زندگی روح‌بخش اسلامی.

ولی در در و دیوار خانه‌ها و سالن‌های پذیرایی با خطوط عربی و کوفی کلمات و نقل قولهایی از بزرگان اسلامی و قرآن مجید - کتاب مقدس مسلمانان - به طرز بسیار هنرمندانه تزئین یافته است.

از آنجا که در اسلام آب مظهر زندگی و پاکی می‌باشد در قصرها در درون اندرونها و حیاط بیرونی حوضچه‌های زیبا با فواره‌های خوش منظره و دل‌انگیز تزئین یافته است.

دولت اسپانیا سالیانه بودجه کلانی صرف نگاه‌داری و خدمه‌کارمندان الحمراء می‌کند که کارمندان لباس‌های متحدالشکل شبیه لباس‌های درباری‌های شرقی و غربی می‌پوشند و سالیانه هزاران هزار بازدیدکننده از سراسر جهان با صرف مبالغ هنگفت از کشورهای مختلف به اسپانیا آمده و از گرانادا و قصرهای الحمراء دیدن می‌کنند و پول کلانی به صنعت توریسم اسپانیا تزریق می‌کنند. وقتی از ایوانهای الحمراء به دره پائینی آن نگاه می‌کنی محله اسلامی البین با خانه‌های کوچک سفید جلب توجه می‌کند.

این محله هزاران سال است که به همان شکل اولیه مرمت و ساختمان سازی شده و اکثریت ساکنین آن مسلمان هستند که علاوه بر اسپانیایی‌های مسلمان، مسلمانانی از کشورهای مراکش، الجزایر، تونس و مصر در آنجا ساکنند.

من (خبرنگار جوانان) یک روز در بازار سبزی فروشی البین با یک بانوی بسیار نجیب مسلمان آشنا شده و به خانه آنان برای ناهار دعوت شدم.

از چند کوچه قدیمی نسبتاً تنگ گذشته به حیاط کوچک و روشن و آفتابی آنها رسیدیم و در طبقه دوم که دو اتاق و یک آشپزخانه داشت و بسیار ساده و تمیز آراسته شده بود یک ناهار ساده خوشمزه و فوری صرف کردیم. پسر کوچک خانواده که از مدرسه آمده بود زبان اسپانیولی صحبت می‌کرد، ولی تربیت کاملاً اسلامی داشت زیرا آن خانم و همسرش که شغل آزاد و ساده داشت کاملاً معلوم بود که مؤمن و خالص هستند. آنها یک دعای سلامتی و موفقیت که از قرآن مجید نوشته شده و لای یک چرم سیاه دوخته شده بود به من هدیه کردند که برای من موفقیت می‌آورد و من هم یک هدیه کوچک به آنها دادم، چون ماه مبارک رمضان نزدیک بود. همیشه آفتاب درخشان آن محله و خانه کوچک و معطر آن خانواده مسلمان و صمیمی با دیدن عکس‌ها و گزارشی درباره قصرهای الحمراء و موزه آن در خاطرم زنده می‌شود. باید بگویم الحمراء به زبان عربی یعنی «سرخ» و قصر الحمراء یعنی کاخ سرخ که اسپانیایی‌ها اسم آن را عوض نکردند و سالیان سال است که فرهنگ و معماری اسلامی در این منطقه تقریباً حرف اول را می‌زند. مسلمانانی که در آن کشور زندگی می‌کنند حتی از کشورهای دیگر خود را در خانه و موطن خود احساس می‌کنند.

اخیراً در دیداری که از الحمراء و محله البین داشتم در بازار البین که کمی شبیه بازار پارچه و لباس فروشان تهران و تبریز بود از یک فروشنده جوان و مسلمان اهل مراکش پرسیدم: چطور در اسپانیا مقیم شده‌اید؟ جواب داد: پدران و اجداد ما در اینجا حق آب و گل دارند، اینجا یک سرزمین اسلامی است و ما در اینجا احساس در وطن بودن می‌کنیم و هیچ مشکلی نداریم.

چگونه علم پزشکی در قصر الحمراء به ایتالیا و کل اروپا رفت؟

باید خاطر‌نشان کرد یکی از افتخارات ایرانیان و مسلمانان این است که علم پزشکی را رسماً در اروپا رواج داده‌اند. اخیراً در یک برنامه رادیو تلویزیونی در اسپانیا به مناسبت روز پزشکی، یک پزشک معروف عضو کالج پزشکان گرانادا

یکشنبه‌های دوست‌داستانی

داستان زندگی شهاب - ن

ملیحه لبخند زد و گفت:

- شهاب! کی بریم نمایشگاه کتاب؟ دو روز دیگه تموم می‌شه!

حس و حالی دو سوبه نثارم شد. از یک طرف از ته دل خندیدم که بالاخره او را مجبور کردم منت کشی کند و با حرف زدنش عملاً به قهر دو روزه‌مان پایان بدهد و از سوی دیگر... نمایشگاه کتاب برای من یک عالمه خاطره داشت، خاطراتی که روزگرم را عوض کرد، به قول شاعر «مرده بدم زنده شدم، دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم.»

*
*
*

خودم هم نمی‌دانستم چرا می‌روم نمایشگاه کتاب. البته آن سالها نمایشگاه بین‌المللی کتاب در محل دائمی نمایشگاه‌ها برگزار می‌شد که فضای ظاهراً صفا‌تری داشت به خاطر باغچه‌ها و سبزه‌هایش.

آن سال هم بیشتر به خاطر بی‌حوصلگی و بی‌کاری رفته بودم نمایشگاه. انگار مد بود که همه دانشجویها بروند نمایشگاه. البته خیلی‌ها هم برای نمایشگاه برنامه‌ی مفصلی داشتند اما کسی مثل من...

نتیجه‌اش این بود که یا دور و بر غرفه‌های خوراکی بپلکم، یا روی چمن‌ها ولو باشم. که توی یکی از همین ولو بودن‌ها آن اتفاق به وقوع پیوست و روزگرم را تغییر داد.

خیلی‌ها مثل من ولو شده بودند روی چمن‌ها. دمدمه‌های عصر بود، بعضی‌ها استراحت می‌کردند و بعضی دیگر کتاب‌هایی را که خریده بودند ورق می‌زدند، من هم بیکار و بی‌هوده دیگران را تماشا می‌کردم که ناگهان حس کردم چیزی مثل آب به قسمت‌هایی از بدنم که روی زمین بود نفوذ کرد. چرخیدم و پشت سرم را نگاه کردم، چند دختر دبیرستانی با مانتوهای یک شکل پشت سرم بودند و با دیدن من به سختی جلو خنده‌شان را گرفتند، نگاه افتاد به بطری نوشابه خانواده‌شان که افتاده بود روی زمین و محتوی آن هم رفته بود زیر بدنم. دخترها هنوز ته خنده‌های روی صورت‌شان بود. طلبکارانه نگاهشان کردم، به روی خودشان نیاوردند، نگاه کردن‌شان سودی نداشت، برگشتم به حال اولم اما شنیدم که یکی‌شان تمسخرکنان زمزمه کرد:

- ما با نیگا می‌کنه...

این حرف را که شنیدم عصبانیتم گل کرد. نفهمیدم چه شد. برگشتم بطری نیمه خالی نوشابه خانواده را برداشتم و آن را پاشیدم به سر و صورت و لباس همه‌شان. این کار من انگار انفجار بمب بود چرا که جیغ و ناله همه‌شان به هوا رفت و تمامی آدم‌هایی که آنجا نشسته بودند محو صحنه شدند. در یک لحظه حس کردم محور تمامی نگاهها هستم، همین موضوع باعث شد اندکی خجالت بکشم. دخترها با سر و لباس خیس از نوشابه هنوز داشتند غر می‌زدند. خیلی‌ها هم که متوجه موضوع بودند شروع کردند به قضاوت کردن. همه هم بی‌خبر از آن چه به وقوع پیوسته. یکسوی حرف می‌زدند و حق را به دخترها می‌دادند غافل از آن که ابتدا آنها توهین کردند نه من!

چند نفر هم به خودشان جرأت دادند و آمدند جلو. یکی‌شان مردی درشت هیکل بود که به طرفداری از دخترها آمد سراغ من و در حالی که تلاش می‌کرد هیکل قلدرش را نشانم بدهد با لحنی نامناسب گفت:

- خجالت نمی‌کنی آق پسر، اینا هر کدوم جای خواهرای کوچیکت!

همین که خواستم حرف بزنم و کل ماجرا را بگویم، این بار زنی دنباله حرف مرد را گرفت و باز به طرفداری از دخترها شروع کرد به نصیحت کردن. حالم داشت به هم می‌خورد. دخترها هم با مظلوم‌نمایی چنان عمل می‌کردند که تمامی آوارها داشت بر سر من خراب می‌شد.

دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و مرا بیلعد. خودم را نفرین می‌کردم که چرا باز هم با بی‌مبالاتی و بی‌هدنی‌ام باعث دردسرفرینی شدم. اطراف‌مان هم لحظه به لحظه شلوغ‌تر می‌شد و تقریباً تمامی آدم‌ها حق را به دخترها می‌دادند و مرا سرزنش می‌کردند. زیرچشمی داشتم دخترها را نگاه می‌کردم، خودشان را چنان به موش‌مردگی زده بودند که خودم هم داشت باورم می‌شد که مقصر هستم. غائله به اوج خودش رسیده بود. هیچ چاره‌ای نداشتم جز سر پایین انداختن

سرگذشت من

نوشته: امیر حاج ابوالقاسم

و شنیدن حرف‌ها و کنایه‌ها. خداخدا می‌کردم که لحظه‌ها هرچه سریع‌تر بگذرند و از آن مخمصه رها شوم. انگار خدا حرف دلم را شنید چرا که ناگهان صدای ظریف زبانه‌ای بر تمامی هیاهوها چربید و همه را ساکت کرد، صدایی که مرا از آن زندان پرفشار خلاص کرد، من هم مثل تمامی آنهایی که آن جا بودند شنیدم که:

- بی‌خودی این آقا رو سرزنش نکنید، من از اولش دیدم که ایشون تقصیری نداشت، این دختر خانم‌ها بودن که ایشون رو اذیت کردن...

سرو صورت من هم مثل تمامی آنهایی که آن جا جمع شده بودند چرخید به طرف آن صدا، که صاحبش زنی بود همسن و سال من، حدوداً بیست و دو سه ساله، با سرو وضعی مرتب و باوقار و حجابی برانزده یک زن مسلمان ایرانی. حالا که دلم را برای تان سفره کرده‌ام بگذارید این را هم اعتراف کنم که تا آن روز فکر می‌کردم دخترها و زندهای چادری عقب‌مانده و آمل هستند اما این که می‌دیدم یکی از همین سخن‌زن‌ها به کمکم آمد و مرا نجات داد... برای اولین بار بود که نسبت به یک زن چادری احساس مثبت بودن می‌کردم.

زن، آهسته و آرام و با تأمل برای همه گفت که ماجرا از چه قرار بوده، که دیده نوشابه خانواده دخترها افتاده که دیده و شنیده دخترها به من تکه انداخته‌اند، که شنیده تمامی سرزنش‌کنندگان من بی‌خبر از قضایا قضاوت کرده‌اند و ...

زن، انگار که این حس دلم را از نگاه خواند چرا که وقتی حسایی همه چیز را گفت، رو کرد به من و خواهرانه و مهربانانه زمزمه کرد:

- البته شما هم خوب بود که حرمت این‌ها رو نگه می‌داشتید، این که ته ماندن نوشابه رو ریختید به سرو صورت و لباس اینا. کار درستی نبود!

سرم را از خجالت انداختم پایین. افرادی که تجمع کرده بودند یکی یکی و دسته‌ای پراکنده شدند، دخترها هم در حالی که به زن مدافع من بدجور نگاه می‌کردند از معرکه گریختند، من ماندم و آن زن، که دیدم نشست همانجایی که ایستاده بود و در کنار انبوه کتاب‌هایی که اطرافش بود غرق ورق زدن یکی‌شان شد.

لحظاتی این گونه گذشت. می‌خواستم بروم جلو و از زن تشکر کنم، حیران بودم و سرگردان، مثل همیشه‌ی روزگارم، شاید همان دانشجوی شدنم هم بیشتر در اثر تب کنکور بود و گرنه خودم هم نمی‌دانستم چرا رفتم دانشگاه. پدرم آنقدر پول داشت و آنقدر کاسب شناخته شده‌ای بود که به قول خودش هزار تا استاد دانشگاه را نان بدهد.

مات و مهیوت وقار و آرامش زن بودم، او، نجاتم داده بود، برای اولین مرتبه در عمرم حسی زیبا جهت قدردانی از تلاشی انساندوستانه در وجودم موج می‌زد. دلم می‌گفت بروم جلو و از او تشکر کنم، اما عقلم هشدارم می‌داد که خودم را لوس نکنم، زنی با آن همه کتاب نمی‌تواند در حد و اندازه من باشد.

هرچه من در تب و تاب بودم زن انگار هیچ دغدغه‌ای نداشت و اصلاً انگار مرا و ماجراهایم را فراموش کرده بود، چرا که سرش و چشمانش لابه‌لای ورق‌های پرشمار کتاب‌ها در رفت و آمد بود.

باید کاری می‌کردم. دلم داشت بر عقلم فشار می‌آورد، خواستم قدم بردارم که دلم به تب و تاب افتاد، تلاش کردم خونسرد باشم، آب دهانم را به سختی قورت دادم و قدمی برداشتم و تا آهسته و لرزان برسم کنار زن، انگار کوهی سنگی را متلاشی می‌کردم، از بس عرق ریخته بودم در هوای مطبوع اردیبهشت. ایستاده بودم کنار زن اما او هنوز سرگرم ورق زدن کتاب بود. نشستیم. زن برای اولین بار اعتنائی کرد و با نیم‌نگاهی، خودش را جابه‌جا کرد. من من کنان گفتم:

- خیلی ... لطف ... کردید... شما ... من ... نجات دادید...

زن انگار نه انگار که حرفی شنیده باشد، خیلی معمولی سری به نشانه تأیید تکان داد و حرفی نزد و باز مشغول کارش شد. من منتظر بودم که او حرفی بزند اما سکوتش هیچ نشانه‌ای از تمایل او برای ادامگی ماجرا نداشت. باز هم متحیر بودم و سرگردان. زنی، مرا از بی‌تفاوتی بیرون آورده بود، حس می‌کردم گمشده‌ام را یافته‌ام و نمی‌خواستم به این سادگی‌ها او را از دست بدهم.

بی‌توجهی او، نیاز من و سکوت سه اصل اساسی میان ما بود، وقتی نیازم بر بی‌توجهی او غلبه کرد، خودم هم نفهمیدم چگونه این حرف نشست روی زبانم:

- شما امروز به شوک بزرگ به من وارد کردید، می‌خواستم...

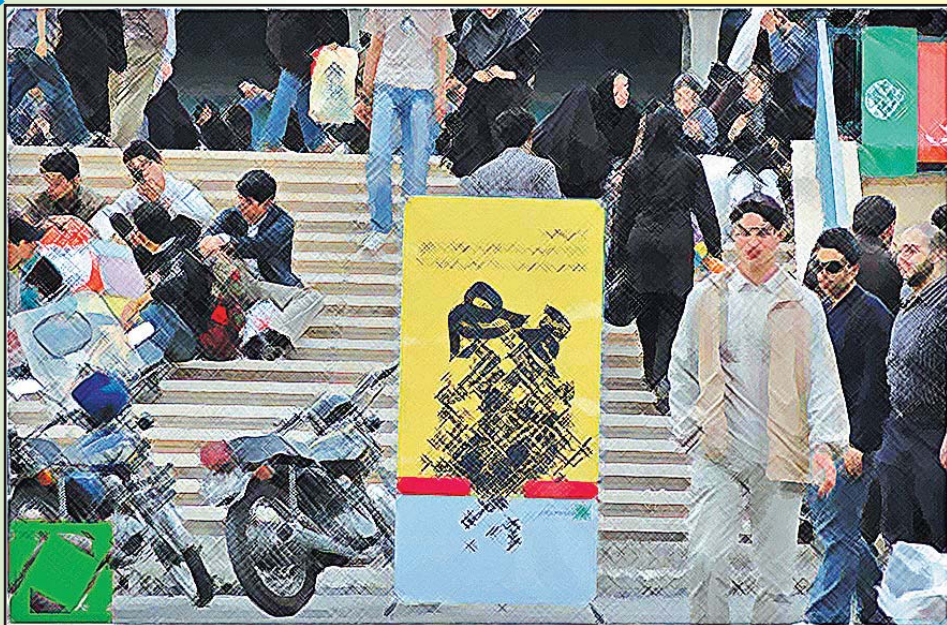
زن این بار انگار به جبران تمامی آن بی‌تفاوتی‌هایی که نثارم کرده بود وارد میدان شد و در حالی که لبخندی محجوبانه بر چهره‌اش نشانده بود، باز هم با همان لحن زیبا و خواهرانه گفت:

- کاری نکردم، فقط به عنوان یه بنده‌ی خدا تلاش کردم عدالت جاری بشه، این کار وظیفه من بود، همین!

جراتی پیدا کرده بودم، دیگر کمتر اضطراب داشتم، این بار آرام و شمرده زمزمه کردم:

- نه، کار شما برای من یه دنیا ارزش داشت...

زن باز هم با همان حالت قبلی‌اش، این بار حرفم را برید و مثل کودکی معصوم



عکس تزئینی اسل

آن روز دوشنبه بود و من از همان لحظه‌ای که به کلاس دعوت شدم لحظه‌شماری را شروع کردم تا اولین یکشنبه از راه رسید و ...

یکشنبه‌های دوست داشتی من سه هفته پشت سر هم تکرار شد تا نوبت به امتحانات پایان ترم رسید، اما در همان سه جلسه آن چه را که باید می‌فهمیدم، فهمیدم. خانم دکتر خیلی هم غریبه نبود و دانشجویان بسیاری را در اطراف خود داشت، بیشترشان هم دانشجویان دختر. سن و سال او هم خیلی نزدیک به سن و سال من نبود و ظاهراً او را شبیه به من نشان می‌داد. تابستانها هم با توجه به امکانات فوق برنامه دانشکده کلاس‌هایی داشت و ... درد سرتان ندهم ... خانم دکتر شد چراغ زندگی‌ام، به حدی که احساس می‌کردم تازه متولد شده‌ام.

روز و روزگار گذشت و من شدم یک پای ثابت تمامی جلسات خانم دکتر، و هنوز به یک سال نرسیده بود که دیگر بیشتر دانشجویهای شرکت‌کننده در کلاس‌های ایشان مرا جزء لاینفک کلاس‌ها قلمداد می‌کردند. من از هر فرصتی استفاده می‌کردم تا از رهنمودهای خانم دکتر استفاده کنم در حالی که ایشان همواره تلاش می‌کرد تمامی حاضران در کلاس‌هایش را دعوت کند به آشتی کردن با خودشان. تکیه کلام خانم دکتر این بود: «هر کدام از ما دو چهره داریم یا دو شخصیت، هرگاه این دو شخصیت درونی ما با هم کنار بیایند ما موفق هستیم، ساده‌ترین راه کار هم این است که با خودمان روراست باشیم و راحت.»

من آموخته بودم که با خودم روراست باشم، و این مهم، باعث ایجاد تحولی عظیم در وجودم شده بود، به حدی که تمامی دوست و آشنا و حتی خانواده‌ام پی برده بودند که من آدم دیگری شده‌ام.

من یاد گرفته بودم که با انگیزه زندگی کنم، هدف داشته باشم و هیچ کار بیهوده‌ای انجام ندهم. بر همین مبنا بود که وقتی ملیحه را که او هم یکی از همان دانشجویهای همراه دکتر در روز نمایشگاه بود خوب شناختم با راهنمایی خانم دکتر به او پیشنهاد ازدواج دادم. راستش، ملیحه از همان روزی که با خانم دکتر آشنا شده بودم به دلم نرسیده بود اما چون طی مدت همراهی با کلاس‌های خانم دکتر مسائل بسیاری را آموخته بودم لذا چشمانم را باز کردم تا انتخابی شایسته داشته باشم.

حالا فکر نکنید زندگی من و ملیحه در این مدت حدود چهار سالی که زیر یک سقف هستیم یکسره در خوشی است، نه، گهگاه مسائلی و اختلاف‌نظرهایی پیش می‌آید که معمولاً ملیحه پا جلو می‌گذارد و آن را حل می‌کند.

حالا چرا سرگذشتم را برای شما نوشتم ... به چند دلیل، یکی این که می‌خواستم به نوعی قدردانی کرده باشم از ملیحه که این بار هم او یخ میان‌مان را آب کرد، نکته دیگر این که یادآور بشوم به هر حال نقطه‌ی تحول من از حضور در نمایشگاه بین‌المللی کتاب، آن هم پس از آن ماجرا و حضور خانم دکتر شروع شد، وانگهی، حرف اصلی‌ام هم این است که آدم نباید با خودش رودریابستی داشته باشد، به نظر من که نه، به عقیده خانم دکتر بیشترین ناهنجاری‌های آدمی از آن جایی ناشی می‌شود که یک فرد با خودش راحت نیست! همین! نگاهی به مسائل روزگار خودتان بیندازید ... خدا و کیلی بسیاری از مشکلات موجود در زندگی‌تان با درایت خودتان قابل حل نیست؟! هست! باور کنید هیچ کس به اندازه خود شخص نمی‌تواند چراغ راه خودش باشد!

دستش را دراز کرد و خنده‌کنان گفت:

- خوب بدید من اون دنیا رو...

سرم را تکان دادم و گفتم:

- کاش متوجه می‌شدید من چی می‌گم...

زن این حرفم را شنید و اندکی جدی شد و گفت:

- باشد برادر من، متوجه می‌شم اما دلم می‌خواد شما هم این رو خوب متوجه بشید که من کار مهمی انجام ندادم...

دلم می‌خواست فریاد بزنم و به او بفهمانم که مرا تکان داده است. باور کنید باز هم نفهمیدم چگونه این حرف نشست روی زبانم:

- می‌شه یه کمی با هم حرف بزنیم...

زن خیلی راحت و معمولی گفت:

- تا دربارهی چی باشه، چون من همسر یه مرد و مادر دو تا بچه هستم. شاید اونا اجازه ندن من در مواردی با یه مرد نامحرم غریبه صحبت کنم...

انگار تمام نمایشگاه کتاب بر سرم آوار شد وقتی زن این حرفها را گفت. تمامی امیدهایم رنگ یاس و پژمردگی گرفت، خیلی زود دنیای آرزوهایم رنگ باخت. دهانم خشک شده بود به خاطر حالی که نصیب شده بود، سرد و یخ زده گفتم:

- خوش به حال اونایی که با شما زندگی می‌کنن...

زن باز هم برگشت به همان حالت خواهرانه قبلی و گفت:

- البته من هر هفته با حدود دوست تا دانشجوی کلاس دارم، معلم شون هستم، آگه شما مایلید می‌تونید با هماهنگی من تشریف بیارید سر یکی از این کلاس‌ها...

هیجان‌زده و سرشار از شوق، فریاد گونه گفتم:

- جدی می‌گید...

و با حالتی متعجبانه ادامه دادم:

- اما اصلاً به قیافه‌ی شما نمی‌آد که استاد دانشگاه باشید.

هنوز حرفم تمام نشده بود که چند دختر چادری از راه رسیدند و در حالی که مرا برانداز می‌کردند یک نفرشان گفت:

- استاد... ما کارمون تموم شد، در خدمتون هستیم!

زن سری تکان داد و با نشان دادن من به آن دخترها گفت:

- با این آقای محترم آشنا بشید و برنامه‌ی کلاس‌تون را بهشون بدید که از این هفته تشریف بیارن کلاس...

یکی از دخترها گفت: «چشم استاد» و رو به من گفت:

- هر هفته روزهای یکشنبه از هشت تا یازده صبح توی دانشکده‌ی روان‌شناسی دانشگاه ... خانم دکتر کلاس دارن، می‌تونید تشریف بیارید...

کلمه‌ی خانم دکتر را که شنیدم صورتم رنگ باخت. من کجا بودم و آن زن کجا. دخترها مثل پروانه گرداگرد استادشان حلقه زدند و رفتار آنها مرا به غیبه واداشت، چقدر افسوس می‌خوردم که هیچ وقت نتوانسته بودم در زندگی‌ام ارتباطی مثل آن دخترها با استادشان را تجربه کنم.

لحظاتی گذشت و وقتی خانم دکتر مرا هم به جمع خود و دانشجویانش راه داد، احساسی مطبوع از پذیرفته شدن در یک جمع نصیب شد، احساسی که همیشه حاضر بودم به هر قیمتی آن را به دست بیاورم.

دوست دارم زودتر به سزای اعمالم برسم!

به وقت اذان ظهر نزدیک می‌شویم و در حال جمع کردن وسایلم و بیرون آمدن از کانون هستم که حاج آقا سلطانی مسؤول امور فرهنگی کانون، اطلاع می‌دهد یکی از پسران بند (مددجویان) از زمانی که مطلع شده برای گفتگو به آنجا رفته‌ام؛ اصرار شدیدی دارد تا ماجرای خودش و چگونگی دستگیری و جرمی را که مرتکب شده، برام بازگو کند.

من هم از این قضیه استقبال کردم. و از او می‌خواهم وارد شود. جوان به آرامی در می‌زند و با سلامی کوتاه وارد می‌شود، قدی متوسط، موهایی صاف و مشکی دارد، از همان لحظه ورود وقتی به چشمانش نگاه کردم حلقه‌ای از اشک دیدم که مرا به شنیدن ماجرا راغب کرد، از او دعوت به نشستن می‌کنم تا آنچه را بر او گذشته شرح دهد، هنوز کلامی را شروع نکرده، گویی لبانش خشک شده و انگار چیزی راه گلویش را بسته، آب دهانش را به سختی قورت می‌دهد و می‌گوید: من اشتباه کردم و گول خوردم، جای من اینجا نیست.

از او می‌خواهم مواقع را از اول و به طور کامل توضیح دهد و او اینگونه شروع می‌کند:

۱۷ سال دارم و یک برادر کوچکتر از خودم و پدر و مادری که چیزی برام کم نگذاشتند. زندگی ساده‌ای داشتم، نه ما با کسی کاری داشتیم و نه کسی با ما، مخصوصاً ما که سرم حسابی توی درس بود. می‌رفتم مدرسه و برمی‌گشتم خانه اما حالا به جرم قتل اینجا هستم. باورم نمی‌شود. من باید الان مشغول تحصیل و درس بودم ولی... نزدیکی‌های عید سال ۸۶ بود که همسایه جدیدی وارد ساختمان ما شد و به خاطر اینکه تازه وارد بودند زن همسایه چندباری به دلایل مختلف به خانه ما آمد و با مادرم صحبت‌هایی کرد. چندبار هم من را تنها دید و با وجود داشتن شوهر به من پیشنهاد دوستی داد و من هم متأسفانه و احمقانه دوستی او را پذیرفتم و ارتباط ما بیشتر و بیشتر شد تا جایی که واقعا به او دل بستم. به بهانه‌های مختلف وقتی کسی منزل ما نبود با هم ملاقات می‌کردیم، یا وقتی شوهرش سرکار می‌رفت من به خانه آنها می‌رفتم. گلابه‌های او از شوهرش زیاد شد و می‌گفت: «شوهرم مرا اذیت می‌کند و کنتم می‌زند، اگر بتوانی شوهرم را سر به نیست کنی ۳۰ میلیون تومان پول به تو می‌دهم و بعد از آن با هم فرار می‌کنیم و در خارج از کشور زندگی قشنگی را شروع می‌کنیم.» من از همه جا بی‌خبر و ساده گول حرفهای ربابه را خوردم که فکر می‌کردم دوستم دارد و خام حرفهایش شدم و برای نابودی همسرش گفتم: باشد، خودم به تنهایی از پس این کار برمی‌آیم و تو را از دست او خلاص می‌کنم. «ولی او گفت: نه، شوهرم قوی‌تر از این حرفهاست. تنهایی نمی‌توانی، باید یک نفر دیگر را هم پیدا کنی.»

و چنین شد که من به پسر دایم زنگ زدم و ماجرا را گفتم و او مخالفت کرد و گفت: «با این کار خودت را به دردسر می‌اندازی و گیر می‌افتی.» اما من اصرار کردم و گفتم: «تو این کار را بر بکن پول خوبی گیرت می‌یاد.» او هم روی حساب فامیلی قبول کرد و آمد. مردادماه سال ۸۶ بود که ربابه فوراً یک چک ۶ میلیون تومانی به پسر دایم داد و به شوهرش که بیرون بود تلفن زد و به بهانه‌ای او را به خانه آورد، من پشت در قايم شده بودم که به محض ورودش، پسر دایم با چوب چند ضربه به او زد و وقتی به زمین افتاد همچنان فریاد می‌کشید. من سریع پریدم و با چاقو حدود ۱۸ ضربه به او زدم که همانجا فوت کرد. در یک لحظه ربابه افتاد پای جسد شوهرش و شروع به گریه و زاری کرد که با کمک همدیگر جسد را داخل حمام انداختیم. ربابه با یکی از اقوام شوهرش تماس گرفت و به بهانه میهمانی رفتن تقاضای ماشین کرد که او قبول نکرد و من به پسرعمه‌ام زنگ زدم و گفتم خیلی سریع ماشین لازم دارم و او گفت: «اگر گواهینامه داری بیا و ببر» من هم رفتم و فوراً ماشین را آوردم و با کمک پسر دایم جسد را داخل آن گذاشتم. نیمه شب بود که در نزدیکی یکی از روستاهای اطراف شهرمان او را داخل چاهی انداختیم که زمین کشاورزی آن هم متعلق به خود مقتول بود و کمی روی چاه را پوشاندیم. فردا صبح زود دوباره من و ربابه همراه با یک کارگر، آژانس گرفتیم و رفتم تا بقیه چاه را پر کنیم. بعد از اتمام کار و تهیه پول توسط ربابه رفتم به طرف شهرهای غربی کشور. وقتی به مسافرخانه رسیدیم یک دفعه ربابه تصمیمش عوض شد و گفت: «همین حالا برگردیم و من هم مخالفتی نکردم و برگشتیم. آخر ربابه را خیلی دوست داشتم و به خاطر او هر کاری می‌کردم. ۱۸ روز بعد از حادثه گویا مادر مقتول از غیبت پسرش نگران می‌شود و از عروسش شکایت می‌کند که حتماً بلایی سرش آورده است. وقتی ربابه با پدرش به کلاتری احضار می‌شود عنوان می‌کند که شوهرش آدم‌کشته و پول جعل کرده و به همین دلیل فراری است و از ایران به عراق رفته است. خلاصه بعد از این ماجرا چندین بار ربابه سرچاه می‌رود

دلَم می‌خواهد با دست‌های خود خفهاش کنم

غافل از اینکه مأموران آگاهی او را زیر نظر دارند و تعقیبش می‌کنند لذا به منطقه و چاه مشکوک می‌شوند اینگونه راز برملا می‌شود و مأموران آگاهی جسد مقتول را داخل چاه پیدا می‌کنند و بلافاصله همسرش (ربابه) را دستگیر می‌کنند و او هم اول اسم مرا و بعد نام پسر دایم را می‌آورد و هیچ چیز را گردن نمی‌گیرد و مرا مقصر اصلی و قاتل می‌داند، ولی مادر مقتول همچنان از عروسش شاکی است و می‌گوید، او باعث مرگ پسرش شده و باید اعدام شود.

به اینجا می‌رسد چندبار سرش را تکان می‌دهد و با تأسف می‌گوید: خیلی اشتباه کردم. او ۲۵ سال سن داشت و متاهل بود و من فقط ۱۷ سال داشتم. نمی‌دانم از سادگی خودم بود که از من سوءاستفاده کرد یا... خلاصه اینکه هیچی ندارم بگویم، واقعا به پدر و مادرم بد کردم، الان هفته‌ای یک بار به دیدنم می‌آیند ولی من روی نگاه کردن به آنها را هم ندارم از همین جا به آنها می‌گویم: «من شرمندشان هستم که حرفشان را گوش نکردم حتی چندبار به خاطر همین قضیه قصد مجروح کردن آنها را با چاقو هم داشتم.»

باور کنید این زن بدجوری روی مخ من راه رفته بود. من واقعا قصد ازدواج با او را داشتم، ولی نمی‌دانستم تمام حرفهای او بوج و بی‌اساس است. آن موقع به خاطر علاقه‌ای که به او داشتم به این چیزها فکر نمی‌کردم و هدم فقط رسیدن به او بود چون به نظرم با همه فرق داشت ولی الان دلَم می‌خواهد وقتی توی دادگاه می‌بینمش با دست‌های خودم خفهاش کنم. چون من را به خاک سیاه نشانده؛ برای اینکه اگر قصاص برای من در نظر گرفته شود به خاطر اوست. الان مددجویانی که اینجا هستند همه به خاطر دعوا، سرقت، مواد و... خلافهایی است که خودشان خواستند اما من به خاطر فرد دیگری اینجا هستم. هم خودم و هم پسر دایم و دو خانواده را هم بدبخت کردم و به دردسر انداختم.

قطره‌های اشک از چشمانش جاری می‌شود و من متأسف از اینکه جوانی و دوران شور و شغف این پسر با ندانم کاری به هدر رفته از وی می‌پرسم: چه تقاضایی از خانواده مقتول داری؟

او با نگاهی سرد و بی‌روح می‌گوید: من یک خون ریختم و باید یک خون هم بدهم پس انتظاری ندارم که اولیای دم مرا ببخشند. البته من تقاضای بخشش کردم ولی آنها قبول نمی‌کنند. زیرا با حرفهایی که عروس آنها زده حرفهای مرا قبول نمی‌کنند. دوست دارم هرچه زودتر سزای اعمالم را ببینم.

احساس می‌کنم در این صورت آرام می‌شوم؛ بلاتکلیفی آزارم می‌دهد، حداقل اینکه پدر و مادرم را خسته نمی‌کنم برای اینکه خیلی زیاد پیگیر کارهایم هستند و من از آنها خجالت می‌کشم. آهی بلند می‌کشد و ادامه می‌دهد: هر روز از خدا می‌خواهم به روزهای قبل از آشنایی با ربابه برگردم، به روزهای درس و مدرسه، به روزهای خوبی که برای آینده‌ای روشن نقشه می‌کشیدم... افسوس که دوران گذشته بر نمی‌گردد. **با تشکر از همکاری مدیرکل و روابط عمومی اداره کل زندانها و کانون اصلاح و تربیت استان گلستان**

با ۱۸ ضربه چاقو مرد را از پای انداختم





باید از جایی شروع می‌کردم. آنقدر دست روی دست گذاشتم که عاقبت سرنوشتم به اینجا ختم شد. این زندگی‌ام بود، باید کاری انجام می‌دادم. تمام این چهار سال برایم همچون یک شب سیاه گذشت. برایم باور کردنی نبود که به این سرعت همه چیز تمام شود. اما هر روز این چهار سال مثل یک سال گذشت.

چون دخترخاله و پسرخاله بودیم و نسبت داشتیم باید عاقبت به خیر می‌شدیم، ولی این اتفاق نیفتاد چون اصلاً علاقه‌ای میانمان وجود نداشت. حامد مرا نمی‌خواست. این را همان روزهای اول ازدواجمان به من گفت و در طول این چهار سال از رفتارش به حرف‌هایش ایمان آوردم. شاید نه ماه فقط در کنار یکدیگر زندگی کردیم. همیشه می‌آمد و می‌رفت، من انتخاب خودم نبودم، این زندگی‌ای بود که دیگران - بزرگترهایمان - برایمان رقم زده بودند و ما باید مجازات می‌شدیم.

زندگی در کنار یکدیگر برایمان مجازات بود و این را هر دو نفرمان قبول داشتیم، برایمان عذاب‌آور بود، وقتی چیزی را به اجبار بپذیری دیگر تحملی برایت نمی‌ماند تا استقامت کنی، اما باز من بیشتر تحمل می‌کردم، به هر ترتیبی بود می‌خواستم خودم را به این زندگی سازگار کنم. اما حامد به هیچ وجه نمی‌توانست کنار بیاید.

همه کارهایم برایش غیرقابل تحمل بود. حتی محبت‌هایم را هم قبول نمی‌کرد. با آنکه بر خوردهایش برایم عذاب‌آور بود اما سعی می‌کردم، خودم را نیازم، نمی‌خواستم کم بیاورم، تصمیم گرفته بودم که او را وابسته خود و زندگیمان کنم. اما موفق نشدم، هرچقدر بیشتر تلاش می‌کردم، نتیجه کمتری می‌گرفتم. می‌دانستم آمدنش به خانه هم بر سر اجبار است. اولین بار که خانه را ترک کرد و رفت، فقط چهار ماه از ازدواجمان می‌گذشت، وقتی به خانه پدرم برگشتم، همه منصرف کردند. به من امید دادند که حتماً همه مشکلات حل می‌شود و ما آنقدر عاشق یکدیگر می‌شویم که لحظه‌ای متحمل دوری از یکدیگر را نتوانیم تحمل کنیم، اما این اتفاق هیچ وقت نیفتاد. اولین بار که از خانه رفت بعد از دو هفته غیبت دوباره برگشت. دیگر برایم ارزشی نداشت. اما بناچار تحملش می‌کردم، حتی دیگر نمی‌توانستم به او محبت کنم. هر دو نفرمان حق داشتیم، این زندگی نبود که انتظارش را می‌کشیدیم اصلاً تقدیرمان این نبود، ما خودمان، این کار را کردیم. من قرار بود همسر برادر حامد باشم، نه همسر خودش.

با «حسام» پسرخاله‌ام، نامزد بودیم. اما هنوز نامزدیمان رسمی نشده بود و فقط دو خانواده از ماجرا باخبر بودند. تا اینکه دو سال قبل از ازدواج من و حامد، حسام در اثر یک حادثه تصادف از دنیا رفت و خانواده‌ها به این نتیجه رسیدند که برادر کوچکترش، حامد با من ازدواج کند. و به این ترتیب ما با یکدیگر ازدواج کردیم.

اما لحظات شادی را در کنار یکدیگر نداشتیم، کم‌کم مشکلات ما روی روابط دو خانواده هم تأثیر گذاشت، پدرم دائم مادرم را مقصر قلمداد می‌کرد، و او را بانی بدبختی من می‌دانست.

مادرهایمان با یکدیگر اختلاف پیدا کرده بودند. حالا دیگر خاله‌ام که خودش اصرار داشت که حامد با من ازدواج کند، از من متنفر شده بود و مرا باعث بدبختی خانواده‌اش می‌دانست، می‌گفت من قدم خوبی نداشتیم. باعث مرگ پسر اولش شده‌ام و روزگار پسر دومش را هم سیاه کرده‌ام. دیگر ادامه این زندگی برایم دشوار شده بود، بعد از گذشت چند سال

پدر و مادرم هم به این نتیجه رسیده‌اند که این زندگی را در همینجا به پایان برسانیم، بهتر است.

می‌خواهم مهریه‌ام را ببخشم. می‌دانم اگر بخواهم مهریه را بگیرم، باید دودر بیشتر بکشم اما این زندگی هیچ چیز برایم نداشت که مهریه‌اش به دردم بخورد. پدرم مخالف است. می‌گوید باید با درخواست مهریه آن‌ها را ادب کنیم اما من دوست ندارم اختلافات بیشتر شود. در این میان مادرم هم عذاب می‌کشد، از اینکه می‌بیند زندگی با خواهرزاده‌اش اینطور مرا آزوده است، و از طرفی همه او را مقصر می‌دانند، برایش دشوار است. اما من او را مقصر نمی‌دانم. اگر قرار است کسی را مقصر بدانیم این هر دو خانواده بودند که اصرار به انجام این کار داشتند و حالا همه می‌خواهند خودشان را کنار بکشند و دنبال کسی می‌گردند که او را متهم کنند.

من زندگی‌ام فنا شد. دیگر دلم نمی‌خواهد بیش از این عذاب بکشم. دیگر نمی‌خواهم هیچ تعهدی نسبت به حامد داشته باشم، حتی از او هم دلگیر نیستم چون او هم مقصر نبود. شاید این قسمتمان بود که این طور شد. به هر حال عروس خاله شدن مرا آتش زد و جزغاله کرد.

**همه می‌خواهند
خودشان را کنار
بکشند و دنبال کسی
می‌گردند که او را
متهم کنند**



هیپنوتیزم

برای هیپنوتیزم یک اتاق آرام نیاز دارید که در آن صداهای مزاحم و فرعی در حداقل باشد و بهتر است اصدا صدای اضافه نباشد. از نظر نور هم بهتر است

که با کمترین نور این کار انجام شود، یک صندلی راحت که سر فرد را نیز در بر بگیرد و یا مبل که بتواند کاملاً در آن لم دهد. البته هیپنوتیزم را به دو شکل می‌توان انجام داد؛ فرد کاملاً روی تخت درازکش باشد یا نشسته ولی کاملاً راحت. البته مورد درازکش را بیشتر برای کسانی انجام می‌دهیم که نمی‌توانند روی صندلی راحت باشند. حالا یا سناشن بالاست و دچار بیماریهای مفاصل و استخوان (بطور شایع آرتروز) هستند و یا هر علت دیگری که روی مبل یا صندلی نتواند بنشینند سپس مهم است که دست‌هایشان روی رانها و یا پایه‌های صندلی قرار بگیرد. برای خانمها کش سری، گیره و یا هر چیزی که با آن موهایشان را بخصوص در قسمت پشت سر بسته‌اند را باز کرده، به شکلی که هیچ مزاحمتی برای تکیه دادنشان به صندلی وجود نداشته باشد، البته بهتر است ساعت، دستبند و هر چیز دیگری که مزاحم تمرکزشان می‌شود را از خود دور کنند. حالا همه چیز آماده است تا هیپنوتیزم را شروع کنیم:

چطور هیپنوتیزم کنیم؟

بهترین کسانی که می‌شود با آنها تمرین کنید از خانواده خودتان می‌باشد. فرزندان، همسر، پدر، مادر و ... به آنها بگویید که هیچ خطری وجود ندارد و مطمئن‌شان کنید که مورد تمسخر و یا خنده قرار نخواهند گرفت. خیلی جدی باشید و این جدی بودن را در رفتارشان به طرف مقابل خود حتی اگر نزدیکترین فرد به شما باشد، نشان دهید. اکنون همه چیز آماده است و شما می‌توانید با روش EYE Fidation کار خود را شروع کنید. از شخص بخواهید همانطور که روی صندلی به آرامی تکیه داده، بدون آنکه سرش را تکان دهد به سقف نگاه کند و دورترین (خلفی‌ترین) نقطه‌ای را که می‌تواند به آن روی سقف نگاه کند؛ به آن خیره شود. یعنی با فشار چشم‌هایش را باز کرده و انگار می‌خواهد ابرو و یا به فرق سرش نگاه کند و در امتداد نگاه حداکثری و با فشار زیاد به فرق سر به یک نقطه فرضی نگاه کند. شما سعی کنید روی روی مورد قرار نگیرید. بهترین حالت راستای نگاه شما با نگاه فرد زاویه ۹۰ می‌باشد؛ یعنی در کنار او باشید و به کنار او نگاه کنید (اگر شما نیز نشسته‌اید و اگر سرپا هستید سعی بکنید با حرکت آرام و منظم به او دور و نزدیک شوید.

صدای طبیعی، بهترین نتیجه

اکنون نکته مهم دیگر لحن و تن صدای شما می‌باشد، نیازی نیست که مصنوعی صحبت کنید. شما با صدای طبیعی خود می‌توانید بهترین نتیجه را بگیرید.

قبل از شروع به نگاه ثابت به نقطه فرضی در خلفی‌ترین نقطه سقف به فرد بگویید که ارتباط کلامی‌اش را با شما قطع کند. حالا این جملات را برای هیپنوتیزم شونده به آرامی و با مکث‌هایی که من آن‌ها را برای اختصار با (م) نشان می‌دهم و

اگر منظورم ۲ ثانیه مکث است (۲ ثانیه م) و اگر ۵ ثانیه مکث (۵ ثانیه م) و ... نشان می‌دهم، تکرار کنید. جهت شروع سعی کنید متن زیر را موبه‌مو و از روی نوشته برای هیپنوتیزم شونده تکرار کنید. بعداً به شما یاد خواهم داد که بعضی لغات و به کار بردنشان در زمان خود بسیار مهم و کلیدی است. پس از تمرینات گوناگون و انجام هیپنوتیزم‌های فراوان کم‌کم خودتان یاد خواهید گرفت که با دانش و آگاهی و تجربه، بخصوص در نظر گرفتن نوع و تفاوت‌های فرد مورد نظر و خلایقیت خودتان متن‌های متفاوت و حتی بهتری را برای شروع عمل هیپنوتیزم کردن خود بکار ببرید. به او بگویید: لطفاً سعی کنید همان طور که آرام روی مبل یا صندلی خود لم داده‌اید، بدون بالا بردن سرتان به دورترین نقطه در سقف نگاه کنید (۲ ثانیه م). سعی کنید تا حد امکان پلک نزنید (۳ ثانیه م). می‌دانید اصلاً خداوند چشم‌های ما را طوری نیافریده که ثابت باشند، همواره باید در حرکت و چرخش باشند و اگر آن را به زور ثابت نگه داریم، مثل کاری که الان شما انجام می‌دهید چیزی نمی‌گذرد که خسته می‌شوند، از آنها اشک می‌آید، قرمز می‌شوند و نیز دردناک (۵ ثانیه م). حالا هر کدام از این‌ها برای شما اتفاق افتاده و تحمل باز نگاه داشتن چشم برای شما تقریباً سخت و غیرممکن شده، می‌توانید آرام پلک‌هایتان را روی هم بگذارید تا چشم‌هایتان آرام شوند (۲ ثانیه م) (اگر چشم‌های موردتان بسته نشد، اینطور ادامه دهید؛ می‌دانید! انسانها نسبت به این عمل تحملشان متفاوت است بعضی ۱۰ ثانیه بعضی ۲۰ ثانیه و بعضی حتی یک دقیقه تحمل دارند اما به هر حال به زودی تحمل شما هم تمام خواهد شد و چشم‌هایتان بسته می‌شوند (۲ ثانیه م). سعی کنید پلک نزنید و اگر نمی‌توانید و دیگر خیلی اذیت شده‌اید و چشم‌هایتان اشک‌آلود، قرمز و یا دردناک شده، آرام چشم‌هایتان را ببندید و یک نفس عمیق بکشید و همچنان به صدای من گوش کنید. - خوب، تا اینجا بالغ بر ۹۰ درصد موردها چشم‌های خود را می‌بندند و اگر باز هم مقاومت داشت به او گوشزد کنید :- من از حالا به بعد سکوت می‌کنم و شما هرگاه خسته شدید، آرام پلک‌هایتان را روی هم بگذارید. به هر حال مورد شما چشم‌های خود را خواهد بست و اگر به دلایلی (خیلی به ندرت) باز هم بسته نشد، ممکن است حالت کاتالپسی در او ایجاد شده که شما پس از حدود ۲۰ ثانیه سکوت (کمی کمتر یا بیشتر)، ادامه دهید؛ خوب حالا من با دست‌هایم کمک می‌کنم که شما پلک‌هایتان را روی هم گذاشته و چشم‌ها و تمام بدن خود را به آرامش برسانید. به او نزدیک شوید و با کف دستتان آرام از بالا به پایین چشم‌هایش را ببندید. یادتان نرود در هیچ مرحله‌ای از هیپنوتیزم قبل از اینکه تذکر دهید، به موردتان دست نزنید (قبل از هر لمس یا تماسی، آن را به موردتان تذکر و گوشزد بفرمایید).

در هیچ مرحله‌ای از هیپنوتیزم قبل از اینکه تذکر دهید، به موردتان دست نزنید

سه نفس عمیق

در هر مرحله‌ای که چشم‌ها بسته شد. شما دیالوگ خود را پایان داده و به این شکل ادامه می‌دهید. خیلی عالی، حالا لطفاً سه نفس عمیق کشیده و در پایان به صدای من گوش دهید.

شما صبر کنید تا هیپنوتیزم شونده سه نفس عمیق خود را بکشد. حالا بلافاصله ادامه دهید: همانطور که چشم‌های شما آرام شد و احساس خوبی در آن‌ها دارید به همان اندازه بدنتان نیز آرام شده و هر لحظه این آرامش بیشتر و بیشتر خواهد شد (۳ ثانیه م).

لطفاً سعی کنید فقط به صدای من گوش کنید، صداهای اضافه زیادند، اگر چه سعی شده شما را در این مکان آرام با کمترین صدا قرار دهم، ولی شما ذهن‌تان به راحتی می‌تواند انتخاب کند و به صداهای دیگر به جز صدای من بی‌تفاوت باشد؛ پس آن‌ها را حذف کنید و فقط به صدای من گوش کنید. خیلی خوب (۱ ثانیه م). راستی تا یادم نرفته به شما می‌گویم که هر وقت خسته شدید می‌توانید جابه‌جا شوید، هرگاه بدنتان خارش پیدا کرد می‌توانید آن را بخاراند و اگر آب در دهانتان جمع شد می‌توانید آن را قورت بدهید، (۱ ثانیه م). هیچ کدام از این‌ها باعث برهم خوردن خلصه شما که نمی‌شود هیچ؛ آن را عمیق و عمیق‌تر نیز خواهد کرد (۳ ثانیه م).

در این جا می‌توانید از موسیقی ملایم (در صورت در دسترس بودن)، استفاده کنید. البته نوع آن باید هماهنگ با نوع هیپنوتیزی که می‌کنید باشد. مثلاً در یک هیپنوتیزم سمپاتیکی باید ریتم موسیقی شما کمی تند باشد و بالعکس اگر هیپنوتیزم شما پاراسمپاتیکی است باید ریتم آن آرام باشد و تن صدای شما با قدم زدن شما و آهنگی که پخش می‌کنید هماهنگ باشد. هرچند به شما توصیه می‌کنم فعلاً از موزیک و آهنگ استفاده نکنید. آن را بگذارید پس از تمرین‌های متفاوت و وقتی کاملاً مسلط شدید، می‌توانید از آهنگ نیز برای هیپنوتیزم خود استفاده کنید.

ادامه دارد

کامی نت

بدون اتصال به اینترنت سایت باز کنید!! مگه میشه!؟

بله، این کار شدنی هست! باید حتماً یک بار سایت مورد نظر را در هنگام اتصال به اینترنت باز کرده باشید. برای مثال: در هنگام اتصال به اینترنت سایت Yahoo! باز کرده‌ام. حالا دیگه به اینترنت یا شبکه وصل نیستم می‌خواهم بدون اتصال به شبکه سایت یاهو رو باز کنم. برای این کار باید اول برنامه‌ی Internet Explorer را باز کنید. باید از منوی File گزینه‌ی Work Offline را انتخاب کنید. حالا می‌توانید بدون اتصال به شبکه، سایت مورد نظر را باز کنید.

Paint ویندوز را دست کم نگیرید! چرا!؟

خوب، اول باید برنامه‌ی Paint را اجرا کنید... خوب چه جوری؟ اول باید از منوی Start و سپس All Programs وارد Accessories شده



کوچک و بزرگ کردن قطعه‌ای از عکس

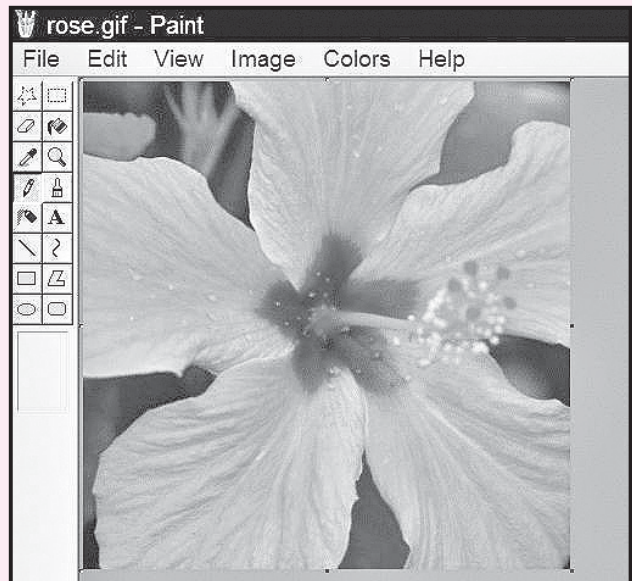
قابلیت مخفی دیگری که در Paint وجود دارد کوچک و بزرگ کردن قطعه‌ای از عکس به شکلی است که دیگر اجزای عکس تغییر نکنند. برای این کار در داخل نوار ابزار برنامه، ابزار Select را انتخاب کنید (مستطیل نقطه‌چین). سپس بر روی قسمتی از عکس با استفاده از موس یک مستطیل ایجاد کنید. اکنون دست خود را روی دکمه Ctrl نگه دارید و یکی از دکمه‌های + و - را بزنید. دکمه‌های Ctrl و + عکس قطعه انتخابی را بزرگ و دکمه Ctrl و - قطعه انتخابی را کوچک می‌کند. می‌توانید روی تمامی ابزارهای ایجاد نقاشی نیز اجرا کنید. به فرض مثال در نوار ابزار (Brush) قلم‌مو را انتخاب نمایید. اکنون دست خود را روی دکمه‌های Ctrl و + نگاه دارید تا نقطه بزرگتر شود. حالا دیدید چرا نباید دست کم نگیرید!!

مشاهده سایت‌های اینترنتی از طریق ماشین حساب ویندوز!

احتمالاً گذر شما نیز تاکنون به ماشین حساب موجود در ویندوز افتاده است. یک ماشین حساب تقریباً پیشرفته که کار آن انجام عملیات ریاضی است. با این کار به نوعی ماشین حساب را تبدیل به یک مرورگر صفحات اینترنتی کرد! برای این کار: اول به اینترنت وصل شوید، برنامه Calculator را از طریق accessories > all programs > start اجرا کنید. از منوی Help برنامه روی Help Topics کلیک کنید. خواهید دید پنجره جدیدی و مربوط به Help برنامه باز می‌شود. اکنون از بالای پنجره، سمت چپ محلی که عبارت Calculator به چشم می‌خورد، بر روی آیکون علامت سوال زرد کلیک کنید. در داخل منو بر روی Jump to URL کلیک کنید. خواهید دید که پنجره کوچکی باز می‌شود. اکنون کافی است در فیلد مخصوص Jump to this URL، آدرس سایتی که می‌خواهید به آن وارد شوید. مثلاً <http://Yahoo.com> را وارد کنید و روی دکمه OK کلیک کنید. حالا چند ثانیه صبر کنید تا پنجره سمت راست، صفحه اینترنتی شما لود شود. به این ترتیب شما یک مرورگر مخفی در اختیار خواهید داشت. لازم به ذکر است برای وارد کردن آدرس اینترنتی، وارد نمودن http: // الزامی است.

YAHOO

خوب حالا می‌رسیم به یکی دیگر از روش‌های یاهو مستجر. این بار می‌خواهم یک سایت معرفی کنم که بتوانید بفهمید که آیا واقعا دوستان آفلاین هستید یا نه!! بریم سر اصل مطلب: کافی است به سایت اینترنتی <http://www.xeeber.com> بروید. پس از ورود به صفحه کافی است به جای عبارت Yahoo ID، آیدی شخص مورد نظر را تایپ کنید و روی دکمه ذره‌بین کلیک کنید یا Enter بزنید. پس از چند ثانیه سیستم برای شما مشخص می‌کند که آیا فرد مورد نظر آنلاین است یا آفلاین.



و Paint را انتخاب کنید.

پس از باز شدن برنامه، از منوی File، گزینه Open را انتخاب کنید. سپس در پنجره جدید باز شده یک عکس را برای نمونه انتخاب کرده و روی دکمه Open کلیک نمایید. حالا عکس مورد نظر شما در برنامه باز شده است.

مهر زدن قطعه‌ای از عکس

در Paint قابلیت مخفی وجود دارد که با استفاده از آن می‌توانید قطعه‌ای از عکس را همانند مهر کردن تکرار کنید، چه‌جوری!! در داخل نوار ابزار برنامه (نوار مستطیلی شکل)، ابزار Select را انتخاب کنید (مستطیل نقطه‌چین). سپس بر روی قسمتی از عکس با استفاده از موس یک مستطیل ایجاد کنید. اکنون دست خود را روی دکمه Ctrl نگه دارید و مستطیلی را که ایجاد کرده‌اید جابه‌جا کنید و رها کنید. همواره دستتان که روی دکمه Ctrl است این عمل را ادامه دهید تا قطعه عکس انتخاب شده همانند عمل مهر زدن تکرار شود.

ساییدن قطعه‌ای از عکس

با استفاده از این قابلیت مخفی، می‌توانید قطعه‌ای از عکس را همانند عمل ساییدن روی کل عکس بکشائید.

برای این کار در داخل نوار ابزار برنامه، ابزار Select را انتخاب کنید (مستطیل نقطه‌چین). سپس بر روی قسمتی از عکس با استفاده از موس یک مستطیل ایجاد کنید. اکنون دست خود را روی دکمه Shift نگه دارید و مستطیلی را که ایجاد کرده‌اید جابه‌جا کنید. تا زمانی که دستتان روی دکمه Shift باشد. این عمل تکرار خواهد شد.

* یه روز یکی از دوستانم داشت مطالب صفحه معلوم رو می‌خوند. آخرش یه حرفی زد که یه خورده به من برخورد. می‌دونین چی گفت؟

گفت: «بعضی از بچه‌های صفحه چرا اسامی شون این جوریه؟»

گفتم: چه جوریه، اسم مستعاره دیگه.

گفت: «چرا این قدر بد، چرا بعضی از اسامی این قدر بار منفی داره...؟» بعد چندتا اسم نشونم داد.

براش توضیح دادم که منم با بعضی از اسامی مشکل دارم ولی خب انتخاب بچه‌هاست. حرفای ما تموم شد، ولی بعدش وقتی فکر کردم دیدم من باید زودتر اقدام می‌کردم تا شما هم اسامی قشنگ‌تری رو برا خودتون انتخاب کنین. از این به بعد لطفاً هنگام نامه نوشتن به من، اگه اسم تون خیلی بار منفی داره یا همین جوری بدون مناسبت یه اسمی برا خودتون انتخاب کردین، یا معنی اسم تون زیاد جالب نیست، یه اسم توپ برا خودتون انتخاب کنین تا شناسنامه شخصیت تون هم باشه.

دلم می‌خواد تموم بچه‌های این جا انرژی شخصیت شون و کلام شون از تو اسامی شون فوران کنه. اگه نمی‌دونین چه اسمی رو انتخاب کنین، چندتا اسم بنویسین تا اگه سلیقه منو قبول دارین، خودم یکی رو براتون انتخاب کنم. همه موافق هستن؟... یه قدری بلندتر... بلندتر... ای ول به شما خوبان، می‌دونستم قبول می‌کنین.

* راستی دوستان، اگه می‌خوانین اشعار و نوشته‌هاتون با دست خط خودتون تو

صفحه چاپ بشه، لطفاً تو یه ورق بی‌خط باشه و عرض کاغذتون به اندازه عرض ستون‌های مجله مون باشه تا بتونیم به طرز شایسته‌تری تو صفحه چاپش کنیم.

قطعات ادبی کوتاه، اشعار قشنگ، گفته‌های بزرگان همراه با نقاشی می‌تونن به زیبایی این صفحه کلی کمک کنن.

* یه توصیه دیگه، اگه کسی نامه‌اش خط خطی شده نره با لاک غلط‌گیر پاکش کنه، عیبی نداره راحت باشین. بعضی‌ها نامه‌هاشون رو پاک‌نویس می‌کنن، این قدر زحمت نکشین، فقط طوری باشه که من بتونم بخونم. اگه چیزی از یه خط نفهمم یهو دیدن اسم طرف رو هم اشتباه نوشتم، اون وقت من مقصر نیستم، یادتون باشه.

* بعضی‌ها پرسیدن وقتی به بعضی از بچه‌ها می‌گم با مجله تماس بگیرین، خودم باهاشون حرف می‌زنم یا کس دیگه؟

نه، یا مسؤل روابط عمومی مجله یا همکاران دیگه پیغام منو به بچه‌ها می‌رسونن. گاهی وقتا بچه‌ها یه آدرس می‌خوانن، یا عنوان کتابایی رو می‌خوانن، یا جواب‌شون خیلی طولانیه، می‌گم شفاهی بهشون بگن، خلاصه چیزایی که ترجیح می‌دم تو مجله چاپ نشه رو براشون پیغام می‌ذارم.

* زندگی یعنی جست و جوی دایم

لامارتین

* ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی

ز غصه بر سر کوبیت چه بارها که کشیدم

حافظ

* مریم از شهر مردمان بی‌محبت

خیلی دل‌مان می‌خواست کارای بزرگتری انجام بدهیم اما افسوس که نتوانستیم، خوشحالیم که خوشحالتان کردیم...

* مجتبی - قم

گفتی این شعر سهراب رو براتون چاپ کنم:

«صدا کن مرا

صدای تو خوب است

صدای تو سزینه آن گیاه عجیبی است

که در انتهای صمیمیت حزن می‌روید.»

بازم به ما سر بزن آقا مجتبی،

* سپیده برگ بیده - مراغه

دوتا نامه ازت داشتم، دستت درد نکنه، لطف کردی... هر وقت دوست داشتی برام نامه بده و هرچه هم دلت خواست بنویس. راستی خیلی خوش خط می‌نویسی، معلومه دستی تو کارای هنری هم داری، درسته؟ سبز باشی سپیده.

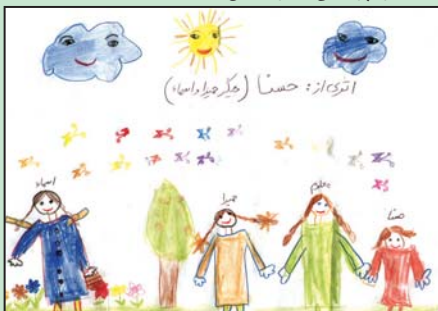
* baran ۲۰ baran

چه جالب! درست همون روزی که داشتم فکر می‌کردم چرا دیگه از تو خبری نیست، یه نامه ازت داشتم. گفتم شاید تو انتخابات مجلس شرکت کردی و به عنوان نماینده رفتی مجلس و مارو هم بی‌خیال شدی. خوشحال شدم دوباره اومدی، هر جا هستی سلامت باشی، حتی در «بی‌بالان» نزدیکای خونه‌تون!

* اسماء - خواف

تو نامه‌ات یه چیز نوشتی که شدیداً دلخورم، واقعاً چنین انتظاری ازت نداشتم... فکر کن چی برام نوشتی.

«حسنا» کوچولو برام نقاشی کشیده، دستت درد نکنه، باید حتماً نقاشی‌اش رو چاپ کنم. اما فکر کن بین چرا تو رو اون ور کشیده، ازش پرس. جالبه که حسنا منو سبز کشیده و تو رو که استقلالی هستی آبی. آفرین به دقتش، به هری پاتر سلام برسون، بگو بخونه برا پزشکی. سبز باشین.



* نسیم بی‌غم ۵۷ K - هشتپر

گفتی با خوندن کتابای «پیام پیامبر» و «معرفت دینی» تغییر و تحولات بزرگی در تو ایجاد شده. خدا رو شکر که این تغییرات خیلی هم مثبت بوده و حتماً باعث دگرگونی زندگی‌ات می‌شه. دست سونیا درد نکنه که اون کتابارو بهت داد.

نسیم بی‌غم، بی‌غم بومونی

معلومستان

* دختری که زیر نور آبی ماه قدم می‌زد

چندتا نامه ازت داشتم که همه رو یه جا خوندم، می‌دوننی چند صفحه شد؟ تعجب نکنی ۲۵۰ صفحه! آره ۲۵۰ صفحه رو با هم یه جا خوندم و چیزی حدود هشت ساعت زمان برد، در حین خوندن، موسیقی «موتزارت» و «اسمت خیال» رو گوش می‌کردم...

خدا رو شکر که عید کلی جاهای دیدنی رفتی و حسابی بهت خوش گذشت. بعد از این یه ماموریت از طرف من داری، هر وقت رفتی حرم و زیارت امام رضا(ع) حتماً دو رکعت نماز برای حل مشکلات تموم بچه‌های صفحه بگزار، یادت نره.

از این که با انرژی داری درس خوندن رو دنبال می‌کنی خیلی خوشحالم، تو حتماً می‌تونی موفق بشی. تا حالا شدم، چرا باید تو خانواده‌ای که برادر و خواهرات درس خونن تو ترک تحصیل کنی؟ تو هم باید اول به خودت بعد به همه ثابت کنی چیزی از کسی کمتر نداری. لطفاً تو یه نامه برام مفصل بنویس و تشریح کن که چرا وضعیت مامان اون جور شد. خیلی مختصر گفتی و من همین جوری مات و مبهوت شدم.

یه فال حافظ برای تو، نیت کن: «طایر دولت اگر باز گذاری بکند/ یار باز آید و با وصل قراری بکند...»

امیدوارم تموم لحظات زندگی‌ات سرشار از امید و شادمانی باشه.

* اسما - تنکابن

دو نامه ازت خوندم که در دو تاریخ جدا نوشتی - اجازه می‌دی از دست تو و دوتا آبی‌جات ناراحت باشم؟ برخوردتون با داداش تون اصلاً مناسب نبود! امیدوارم تا امروز همه چی رو فراموش کرده باشین و بازم مٹ قدیم باهاش برخورد کنین. شما سه‌تایی با هم فکر کردین تا بهش کم محلی کنین؟ واقعا متأسفم...

شما سه‌تا فکر می‌کنین هیچ وقت خطایی نداشتین یا نخواهید داشت، اون وقت چه انتظاری از داداش تون دارین؟

* خانم گل از شهر عشق

نامه‌ات یه جورایی نامه خداحافظی بود اما چرا این جور؟ خداحافظی‌ات یه حال و هوای خاصی داشت، ممکنه یه تماس با دفتر مجله بگیری؟ خیلی نگران شدم.

* Psn۶ - رپستان

تو نامه جدیدت همه چی رو فهمیدم، تو یه دوست با وفارو از دست دادی، دوستی ۱۰ ساله که آخرش بی وفایی کرد و رفت پیش خدا... گفتم دریا بود و آخرش دریا اونو از تو جدا کرد، می‌دونم چقدر سخته و تو چه روزای سختی رو در نبودن اون تجربه می‌کنی. اما خودت به نتیجه قشنگی رسیدی: «... آن‌گونه که شیطان می‌خواست شکستم و آن‌گونه که خدا می‌خواهد دوباره خود را می‌سازم!» آفرین که به این نتیجه رسیدی.

اما دریا چگونه در دفتر خاطرات خود از معلوم نوشت در حالی که برای من نامه‌ای نوشت و حتی خواننده مجله ما هم نبود؟ واقعا تعجب آورده... برای آرامش روح بلندش فاتحه می‌خونیم و آرزو می‌کنیم خدا به تو دوست خوبش صبر بده.

بازم پیشنهاد می‌کنم نوشتن داستان کوتاه رو یاد بگیری، باید از داستان کوتاه شروع کنی تا قلم قوی پیدا کنی. موفق باشی. راستی برای مجلات قبل هم با روابط عمومی مجله تماس بگیر.

*** Absentee - سلمان‌شهر**

بدون هیچ کم و کاستی نامه‌ای رو که برام نوشتی چاپ می‌کنم: «سلام معلوم، نمی‌تونم مقدمه‌ای بنویسم. فقط می‌گم منو ببخش، توی این چند سالی که مجله‌ی جوانان امروز رو می‌خرم حتی به بار هم صفحه تو رو نخوندم. نمی‌دونم از کی تأسیس شد این صفحه، فقط بی‌هیچ دلیلی از این صفحه خوشم نمی‌امد. اما وقتی شماره‌ی ۲۰۲۰ رو خوندم وقتی صفحه‌ی تو رو خوندم به قول خودت چشمم بارونی شد. نمی‌دونم به خاطر اینه که کسی که دوستش دارم حالش خوب نیست یا به خاطر نوشته‌های تو. دلت صاف و ساده است. ببخش که بی‌دلیل از تو و صفحه‌ات بدم می‌آید. واقعاً شرمندم. به خدا انقدر گریه کردم سردرد گرفتم. با خودم گفتم بهترین کار در حال حاضر عذرخواهی از توئه. امیدوارم منو ببخشی.» چی بگم؟ خوشحال شدم که بعد از مطالعه صفحه برام حقیقت رو نوشتی. خدا، دوستت رو هم شفا بده، سبز باشی.

*** سحر عقرب سیاه**

اول از همه بگم که دیگه با اسم سحر عقرب سیاه برام نامه نده، چرا عقرب سیاه؟ خب حالا بگو چرا این همه دیر نامه دادی؟ نگفتی بعد از اون نامه منو بچه‌ها کلی برا تو و خونواده‌ات نگران می‌شیم؟ از همه بچه‌هایی که برات دعا کردن تشکر کردی، خیلی‌ها تو نامه‌هاشون از تو می‌گفتن. خدارو هزار مرتبه شکر که بعد از اون سختی‌ها حالا همه چیز خوب شده و آرامش به کشتی زندگی‌تون برگشته. امیدوارم تو هم با آرامش بیشتری به درس خوندن خودت برسی. سبز باشی سحر.

*** GLADIATOR**

ممکنه بعد از این نامه من و مجهول رو تو به ورق نویسی؟ نمی‌گی من و مجهول دعوامون می‌شه؟ بازم برام نامه بنویس اما جداگانه، باشه؟

*** فرزانه تقفدی نظریان - بشرویه**

خدایا وجودمان را پر از اقیانوس بی‌کران مهربانی خود گردان تا بتوانیم در حریم امن نگاه پرمهر تو، روزهای سخت زندگی را سر کنیم. فرزانه، غیر از این جمله چیزی دیگر نمی‌توانم برایت بنویسم...

*** چوپانک - خوف**

پرسیدی من کی هستم؟ مگه نمی‌دونی من معلوم هنر دوستم دیگه، لطفاً سعی نکن منو کشف کنی چون راه به جایی نمی‌بری. بازم برام بنویس.

*** رابرت استرانگ - ناکجاآباد**

اگه بچه‌هایی که می‌آن تو صفحه و چند وقتی این جا هستن، موقع رفتن خیرمون کنن خوبه دیگه بقیه هم با خبر می‌شن. اما بعضی‌ها همین‌جوری ناپدید می‌شن... گفتمی برات فال بگیرم: «هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز / ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز /...» بازم برام بنویس.

*** bade dilwala - تبریز**

آغاز سال جدید با درگذشت عمه‌ات همراه بود، خدارحمتش کنه. تو نامه‌ات نوشتی از اشعار «شیوا فرازمند» از آستارا که تو مجله چاپ می‌شه خیلی خوشتم می‌آد. به شعر هم نوشتی که چند بیتش اینه:

«طرح دلی به وسعت دریا کشیده‌ای / آن را فقط برای من، من تنها کشیده‌ای / از راه دور آمده‌ام سمت باغ تو / طرح گریان مرا، بهر چه اینجا کشیده‌ای /...»

*** لارس - رودهن**

نوشتی: «وقتی به کسی دست دوستی بده که وجود نگه داشتن دست دوستی رو داشته باشه، لارس قدیمی دیگه مُرد!»

این یعنی چی؟ با من مشکل داری؟ کسی اذیت کرده؟ برام توضیح نمی‌دی؟



*** جوهری چاولا - گنبد کاووس**

امیدوارم سال جدیدت مٹ سال قیل برات پر از سفرای خوب و کارای خوب باشه. ازت پرسیدم که این نقاشی که خودت از چهره خودت کشیدی رو چاپ کنم که تو هم اجازه دادی. بهاری باشی.

*** یخ در بهشت از گیلان زمین**

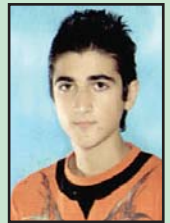
خوش اومدی یخ دربهشت، به خصوص که حالا هوا خیلی گرم شده، حضور تو می‌تونه به این صفحه جلای بده. نمرات رو برام نوشتی، ولی قول دادی تو خرداد ماه جبران کنی. تو انتخاب رشته‌ات بیشتر دقت کن و با مشاوران مدرسه مشاوره کن. موفق باشی.

*** بشارت سبز - اصفهان**

اول بگم که با اجازه، نامه‌ات رو بعد از مطالعه تقدیم آقای سردبیر کردم تا ایشون هم مطالعه کنن. با حرف‌ها موافقم، باید به بزرگان‌مان احترام بیشتری بذاریم و به قول تو «اسطوره کش» نیاشیم... نمی‌دونم قبلاً بهت گفتم یا نه، ولی چند روزی به مناسبتی در مهمانسرای دانشگاه اصفهان بودم، حالا اون‌جا باید خیلی سرسبز شده باشه. امیدوارم در امتحان فوق لیسانس هم موفق بشی، به تو که بشارت سبزی حتماً باید گفت سبز بمونی تا همیشه.

*** بهشاد ندیمی - مازندران (محمودآباد)**

به‌به آقا بهشاد، عجب خط قشنگی داری، آفرین. معلومه چند وقته حسابی این هنر رو دنبال می‌کنی، بازم از آثار تو بفرست.



*** زهرا - کلارآباد**

امیدوارم نمایشنامه‌ای که نوشتی تو استان هم رتبه بیاره و بعد از اون بری برا کشوری، آفرین... به هورا تو... راستی آدرس روی پاکت رو اشتباه نوشته بودی، دقت کن. موفق باشی.

*** گلی از سرراه جهنم!**

باور می‌کنی از نامه‌ات چیزی نفهمیدم، چرا این قدر گنگ نوشتی؟ ممکنه به نامه دیگه برام بنویسی؟

*** سوگل - صومعه‌سرا**

بهار و هوای خوب شمال جون می‌ده برا درس خوندن، یادت باشه می‌خوای تو کنکور موفق بشی.

چندین دو بینی قشنگ برام نوشتی که یکی از اونا اینه: «یارب دل دوستان پر ازغم کنکی / یا تبر قضا قامت ما مخ کنکی / ای چرخ تو را به حق قرآن سوگند / یک مو زسر عزیز ما کم کنکی» به سبیده سلام برسون و سبز باشین.

*** نگین انگشتری از بهشت گمشده**

نگین خانوم به جمع بچه‌های صفحه معلوم خوش اومدی. گفتمی هرفته برای خوندن مجله ما با داداش و خواهرت دعا داری، لطفاً اجازه بده اول اونا بخونن بعد خودت سر فرصت بشین بخون. کاری نکن تا خوندن مجله جوانان تو خونه‌تون تحریم بشه، سبز باشین.

*** رویای خیس از دهکده بارانی**

خوشحالم که امسال رو به جور دیگه‌ای شروع کردی، امیدوارم این به جور دیگه همش توش موفقیت، شادی و امید باشه تا بتونی حق خودت رو از زندگی بگیر. امیدوارم دیگه مشکلی برا خریدن مجله نداشته باشی، فکر کنم این جوری خیالت جمع می‌شه که همه شماره‌ها به دست می‌رسه... راستی به مریم هم بگو خیلی سخت نگیره، من به زیبایی و زشتی خط‌ها کار ندارم، فقط بتونم بخونم همین. سبز باشی.

*** ۴۵۶ روز حبس کشیده**

هی کاکو حالت خوبه؟ همسایه‌تون خوبه؟ آقای حافظ رو می‌گم، سلام ما رو برسون. آخرش تو نمی‌خوای این اسم رو عوض کنی؟ دستت درد نکنه، وقتی به زیارت مزار حافظ می‌ری به یاد من هستی؟

*** ققنوس طلایی از سرزمین جادو**

سه چهار تا نامه ازت خوندم که توش از داستانونیسی گفتمی و این که می‌خوای تو رشته انگلیسی تحصیل کنی و آرزوهای بزرگی در سر داری. خیلی خوبه که آینده‌ات رو ترسیم کردی و می‌خوای بهش برسی. گفتمی برات فال بگیرم، حتماً: «روضه خلدبرین خلوت درویشان است / ماه‌ی محتشمی خدمت درویشان است /...»

الهی مرا آن ده، که آن به



گفت و گوی
هنری

گفت و گو با «احمد یارعلی» بازیگر سریال «روزگار قریب»

* چرا در دانشگاه اول سراغ روانشناسی رفتی بعد بازیگری؟

البته که با خواندن یک کتاب نبود. سال چهارم دبیرستان، علی‌رغم تحصیل در رشته علوم تجربی، در کنکور دانشگاهها، در مجموعه علوم انسانی یعنی رشته روانشناسی، قبول شدم. به خاطر فعالیت‌های تئاتری که در آن زمان داشتم، کمی به روانشناسی علاقه‌مند شده بودم و یکی از رشته‌های انتخابی من در دانشگاه بود، اما بعد از دو ترم به دلایل شخصی منصرف شدم، تئاتر خواندم و بازیگری برایم جدی‌ترین مقوله زندگی‌ام شد. ما ترک پدر؛ کتابخانه پر و پیمانی بود که برای من به من ارث رسیده بود و همین کتابخانه بود که چراغ سبز هزار راه زندگی من به سوی بازیگری شد. از زمانی که خواندن و نوشتن آموختم، همیشه این کتابخانه جلوی چشمم بود. همیشه به کتاب‌های غیردرسی که در کتابخانه پدر بود بیشتر از درس‌های مدرسه علاقه داشتم. دقیقا پادم هست که سال دوم دبستان بودم که نمایشنامه «برادران من خاموش»، از نمایشنامه‌های یونان باستان را خواندم و پدر هیچ مانعی نمی‌کرد، حتی وقتی که هنوز پنجم دبستان نرفته بودم و از خواندن «وغ و غ صاحب» صادق هدایت از خنده ریس می‌رفتم و بوف کور را تمام کرده بودم. راستی شازده کوچولو و با صدای گرم احمد شاملو حیتم می‌آید که از قلم ببندم. به زعم معلم‌هایم شاگردی بودم باهوش، اما با نمره‌هایی متوسط؛ آن قدر که به فلسفه و ادبیات و هنر علاقه داشتم؛ روی خوشی به ریاضی و شیمی نشان نمی‌دادم. چه از ژنی که از پدر و مادر به من رسیده بود محیط زندگی‌ام هم در انتخاب رشته هنر و به ویژه بازیگری موثر بود. پدر که صدای خوشی داشت و دستی بر قلم، خود یک بازیگر استخوان ترکانده تئاتر بود و مادر یک معلم و دوستان کودکی و خانوادگی‌مان همه و همه از همین قماش و من خود آگاه و ناخودآگاه پا به وادی هنر تئاتر و بازیگری گذاشتم. البته امروزه روز هم به عنوان بازیگری که فوق‌العاده کار خود را جدی دنبال می‌کند مطالعات فراوانی در زمینه روانشناسی، جامعه‌شناسی و حتی پزشکی (فیزیولوژی بدن) در کنار مطالعاتی در زمینه فلسفه، عرفان، ادبیات و دیگر هنرها از معماری گرفته تا گرافیک و نقاشی دارم و هر چه بیشتر می‌خوانم در می‌یابم کمتر می‌دانم.

روزی از برژی گروتفسکی - یکی از بزرگترین و بدعت‌آورترین کارگردانان تمام تاریخ تئاتر می‌پرسند: آقای گروتفسکی به نظر شما کاملترین بازیگر چه بازیگری است؟ ایشان پاسخ داده بودند: بازیگری از نظر من کامله که آنقدر که به بیان مسلط است به بدنش مسلط باشد و همان قدر به موسیقی، همان قدر به معماری، ادبیات، فلسفه، نقاشی و... مسلط باشد. به همین خاطر است که به نظر من بازیگری سخت‌ترین کار دنیاست. چرا که روزی شاید نقش یک کارگر معدن را هم بازی کنی!

* اولین کار حرفه‌ای صحنه‌ات «دندون طلا» بود، چه شد به گروه آنها پیوستی؟

اگر منظورتان از کار حرفه‌ای، داشتن درآمد از شغلی خاص باشد، دندون طلا اولین کار حرفه‌ای من نبود، خیلی پیش تر در اهواز، انجمن نمایش اهواز و صدا و سیما مرکز خوزستان کارهایی که درآمد مالی هم برایم داشت انجام داده بودم. ولی اولین کار تئاتری که در تهران به صورت حرفه‌ای انجام دادم همین کار بود. پیش از دندون طلا هم حدود ۸ ماه در سالن خورشید و با گروه تئاتر نرگس سیاه و به سرپرستی و کارگردانی حامد محمد طاهری نمایش «سیاها» نوشته «ژان ژنه» را برای اجرا در جشنواره‌ای در پارمایتالیا و پس از آن در آلمان، تمرین می‌کردیم که در واقع این اولین همکاری من با یک گروه حرفه‌ای تئاتر بود که متأسفانه به علت مشکل خدمت سربازی موفق به خروج از کشور نشدم. در واقع من و محسن تانبنده (برندگان سیمرغ بلورین بهترین بازیگران مکمل جشنواره‌ها) در همراهی گروه بازماندیم.

واما دندون طلا، فرید سجادی حسینی از دوستان قدیمی پدر و از کسانی بودند که به همراه دوستانی دیگر مانند: مرحوم سیدعلی سجادی حسینی، رضا خندان، رضا فیاضی، عزت... مهرآوران و... در اداره فرهنگ و هنر سابق اهواز مشغول فعالیت‌های تئاتری بودند، رفت و آمد خانوادگی ما با برادران سجادی حسینی بعد از انقلاب و در تهران هم ادامه داشت و نتیجه این معاشرت‌ها و دوستی‌ها، در کنار تلاشها و پی‌گیری‌های خود منجر به نقش کوچکی در تئاتر دندون طلا شد که خود مقدمه‌ای بود بر کارهای دیگر.

* بعد از «دندون طلا» چند کار تئاتر انجام دادی؟

شیخ صنعتان (مهدی شمسایی)، یک سمفونی ناکوک (آیلا پسیانی)، کنیزک من (مهدی شمسایی)،

نمایش ویسک و نمایش لرس که اولی به کارگردانی دکتر «مسعود دلخواه» و دومی به کارگردانی سرکار خانم «پری ناز آل آقا» بود، هم جز کارهای دیگری بود که متأسفانه به خاطر تداخل‌های کاری علی‌رغم تمرین، موفق به مشارکت در اجرای آنها نشدم.

* کارهای تصویری‌ات چی بود؟

تله فیلم آن سوی سپیده دم (محمدضراحی)، سریال سایه سکوت (چواد افشار)، سریال روزگار قریب (کیانوش عباری)، سریال سال‌های برف و برفش (سعید سلطانی) و...

«احمد یارعلی» از بازیگران جوان و جوانی نام عرصه‌های بازیگری کشور است که این روزها سفت تلاش می‌کند تا به قله‌های رفیع بازیگری برسد. بازی در تئاتر و سریال‌های تلویزیونی از جمله فعالیت‌های اوست.

در سریال "روزگار قریب" (کیانوش عباری) که در حال حاضر از سیما در حال پخش است، ایفاگر یکی از نقش‌های اصلی است. گفت‌وگوی ما را با این هنرمند جوان بفهوانید:

* از احمد یار علی بگو.

ساعت یک بامداد روز سوم بهمن سال انقلاب زاده شدم. پدرم می‌گفت: وقتی پزشک تو را سر و ته آویزان کرد باران می‌آمد و خون را از سنگ فرش خیابان‌ها می‌شست. هنوز در خاطر هست که در لحظه میلادم، پزشک با ضرب دست‌های سنگینش چنان تازیانه بر پشتم زد که فریاد کشیدم و دانستم که از بهشت بطن مادر، به وانفسایی پا گذاشته‌ام. سلجم، هنوز بوی جنگ و نفت و خرما می‌دهد. به گواهی کاغذهای بزرگ شده‌ام، عاشق شده‌ام، زخم برداشته‌ام و دردی در دلم رخنه کرده... و به شهادت آینه موهایم یکی‌یکی سپید شده‌اند. از پدر تنها خاطره‌ای در دل دارم و خونی مردانه در رگ‌هایم و مادر که بوسه بر دستانش کوچکترین قدردانی از اوست.

پدر ماه و بوی کاج‌های باران خورده را بسیار دوست می‌دارم و خانه‌های آجر قرمز، سقف شیروانی را... و آرزو دارم همه راستی راستی عاشق باشند... تا جهان گل افشان شود. سلام! من احمد یارعلی هستم.

چه قدر برای رسیدن به نقش هایت مطالعه می کنی؟
مطالعه کردن در کار، فقط کتاب خواندن نیست. کار بازیگری کاربست علمی-تجربی و تمام وقت.

یعنی علاوه بر احاطه داشتن به علم بازیگری و علوم و دانسته‌های وابسته به آن مثل ادبیات، فلسفه، پزشکی، روان شناسی و دیگر هنرها... باید تجربه هم داشته باشی، تجربه هم شامل خوب نگاه کردن، خوب گوش دادن و تمرین‌های سخت و طولانی است. گاهی اوقات کلید موفقیت در اجرای یک نقش را باید در میان مردم عادی که هر روز در میدان انقلاب در حال رفت و آمدند جستجو کنی و نه در هیچ کجای دیگر.

از همین رو مطالعه روی نقش در کار بازیگری شامل جمع آوری مفهوم وسیع از اطلاعات است که بعد از جستجو، تازه مرحله خودی کردن این تجربیات و اطلاعات است. مرحله سختی که باید هر آنچه را که آموخته‌ای چنان در خود حل کنی که گویی همه‌اینها از وجود خود تو نشأت گرفته که این مهم بدون داشتن اصلی ترین اصل بازیگری یعنی استعداد ذاتی و خلاقیت درونی امکان پذیر نیست و آب درهاون کوبیدن است. قبل از هر نوع مطالعه‌ای بایدایمان داشته باشی که خون گرم و بی نظیر یک بازیگر در رگ‌های تنت جاری است.

آخرین کتابی که خواندی؟

"بازیگری در مقابل دوربین سینما" که مجموعه‌ای جالب از مصاحبه‌های بزرگترین بازیگران تاریخ سینما و تئاتر دنیاست که هنوز کمی از آن باقی مانده و «عشق صوفیانه» جلال ستاری که برای دومین بار در حال مطالعه آن هستم.

اوقات فراغتت را چگونه می گذرانی؟

از تغییر مدام دکوراسیون منزل بگیر تا آشپزی، از گوش دادن به موسیقی و فیلم دیدن تا حل جدول و تماشای مسابقات فوتبال، مطالعه و به ویژه خواندن شعر. ولی اصل ترین بخش را به ورزش کردن اختصاص می‌دهم چرا که متقدم یک بازیگر باید همیشه بدنی آماده، منعطف و خوش فرم داشته باشد. مگر برای نقش‌های خاص که باید لاغرتر از حد معمول یا چاق تر از آن شوی.

حرف آخر؟

ممنون که پای درد دل یک بازیگر نشستید... آرزو می‌کنم که خدا بر این کره خاکی و بر سر همه مردم دنیا فارغ از هر رنگ و نژاد و کلامی و فارغ از هر مرزی، باران سلامتی با صلح و آزادی و عشق بباراند. و این دعا همیشه ورد زبانم است: الهی مرا آن ده، که آن به.

کدام یک از کارهایی را که تا به حال بازی کردی دوست داری؟

از تئاترها: سیاه (حامد محمد طاهری)، یک سمفونی ناکوک (آتیلا پسیانی) را خیلی خیلی دوست دارم، چرا که تجربه‌های بسیار متفاوتی بودند که به‌ایده آل من از تئاتر نزدیکترند.

سریال‌ها: روزگار قریب (کیانوش عیاری) و، چند سال ناقابل (سید وحید حسینی) را بسیار دوست دارم.

دوست داری با کدام یک از کارگردان‌ها کار کنی؟

از تئاتر: کار کردن با آتیلا پسیانی را بسیار دوست دارم، همچنین کار کردن با جلال تهرانی کارگردان فوق العاده‌ای که متأسفانه بسیار کم کار است و در وادی سینما و تلویزیون به خاطر سبک خاص این سه نفر بسیار مشتاق به همکاری با کیانوش عیاری، داریوش مهرجویی و رضا عطاران هستم، مخصوصاً کیانوش عیاری که حق بزرگی برگردن من دارند.

بازی کدام یک از بازیگران داخلی و خارجی را می پسندی؟

از جوان‌های هم نسل خودم بازی حامد بهداد و گلشیفته فراهانی را بیشتر از بقیه می‌پسندم و از قدیمی‌ها بازی‌های بزرگوارانی چون: عزت ... انتظامی، خسرو شکیبایی، رضا کیانیان، آتیلا پسیانی، پرویز پرستویی و مهدی‌هاشمی را دوست دارم. از خارجی‌ها هم واقعا نمی‌توانم انتخاب کنم. از براد پیت و راسل کرو گرفته تا آل پاچینو و ... واقعا انتخاب کردن از این همه غول بازیگری خیلی سخت است، اما در یک فاصله‌ای از همه‌اینها عاشق بی چون و چرای «مارلون براندو» هستم، اسطوره‌ای که دیگر تکرار نخواهد شد.

موز پیشرفت خودت را تا کجا می دانی؟

اگر سیستم کار کردن و نگرش به مقوله بازیگری در ایران دارای نظام مشخص و بر اساس شایسته سالاری بود و اگر ضابطه جایگزین بر حق رابطه می‌شد، آینده روشنی را برای خودم متصور بودم، اما... افسوس که این گونه نیست. با این حال من هم کسی نیستم که به همین راحتی میدان رقابت را خالی کنم. اگر حامد بهداد، حامد بهداد شد علت این بود که نتوانست بعد از سالها زحمت خودش را به سینمای این مملکت تحمیل کند من هم معتقدم با زحمت و کار بسیار بالاخره جایی برای بروز استعداد و توانایی‌های خودم پیدا خواهم کرد و آن روز دور نیست، مانند پلنگی که در کمین شکار نشسته منتظر یک فرصت کوچکم.

پخش سریال «شهریار» به شیوه جدید

پخش سریال "شهریار" ساخته‌ی کمال تبریزی از تلویزیون با نظرات موافق و مخالف مخاطبان به ویژه کارشناسان ادبی همراه بود. بر همین اساس شبکه دوم اقدام به کار جالبی هنگام پخش این سریال کرد.

در حالی که شش قسمت تا پایان سریال «شهریار» باقی مانده است، از این پس همزمان با پخش قسمت‌های این مجموعه، گفت‌وگوهای کوتاه درباره این شاعر ایرانی به روی آنتن می‌رود.

همزمان با پخش قسمت نوزدهم سریال «شهریار» که جمعه ۱۳ اردیبهشت ماه به روی آنتن شبکه دو سیما رفت، با شاعران و کارشناسان ادب هم گفتگو کوتاه انجام گرفته بود.

این گفت و گوها که پیش از پخش سریال، به روی آنتن می‌رود، ۵ الی ۶ دقیقه به طول می‌انجامد و مباحثی در خصوص زندگی و شخصیت شهریار را شامل می‌شود.

علی موسوی گرماردی، دکتر جلیل تجلیل، منوچهر اکبری، محمدرضا عبدالملکیان و فاطمه راکمی اساتید و شاعرانی هستند که در این گفت و گوهای کوتاه مدت شرکت کرده‌اند.

همچنین قرار است دو میزگرد تخصصی با موضوع «شهریارشناسی» در گروه ادب و هنر شبکه دو سیما ضبط شود که تمامی کارشناسان بالا به اضافه چند تن دیگر در آن‌ها هنوز خواهند داشت.

این دو میزگرد تخصصی که پس از پخش آخرین قسمت از سریال «شهریار» به روی آنتن می‌روند، مطالب جدیدی را درباره زندگی و شخصیت این شاعر ایرانی به بحث می‌گذارند.

تهیه‌کنندگی این دو میزگرد به همراه گفت و گوهای کوتاه مدت را قاسمعلی فراست بر عهده دارد و هنوز ضبط برخی از این گفت و گوها و همچنین میزگردها



به اتمام نرسیده است. سریال شهریار به کارگردانی کمال تبریزی محصول مرکز سیما فیلم است که روزهای جمعه ساعت ۲۱ و ۱۰ دقیقه از شبکه دو سیما پخش می‌شود. این سریال در قسمت نوزدهم روایتگر خواستگاری شهریار از عزیزه بود. مادر عزیزه به شهریار می‌گوید که دخترش مایل به ازدواج با او نیست. پس از رفتن شهریار مادر عزیزه از او علت جواب منفی‌اش را جویا می‌شود و عزیزه بی‌سوادی خویش و مطرح بودن شهریار به عنوان شاعر آذربایجانی را دلیل این امر عنوان می‌کند. مادر عزیزه نزد شهریار می‌رود و موضوع را با او در میان می‌گذارد...

خلافکار می‌شوم!

- * سلام خانم عجمیان، مزاحم شدم، الان سرکاری هستید؟
- ** سلام خانم، اختیار دارین، بله الان سرکار آقای «حمید لبخنده» هستم به نام «کارآگاهان».
- * نقش شما در این فیلم چیست؟
- ** من در این کار که به صورت اپیزودیک است، نقش یک زن خلافکار را دارم.
- * ویژگی نقش چه بود که آن را پذیرفتید؟
- ** چون نقش منفی داشت نسبت به بقیه نقش‌ها متفاوت تر بود.
- * تا به حال نقش منفی کار نکرده بودید؟
- ** در تلویزیون نه، ولی در تئاتر بازی کرده بودم.
- * با چه کسانی همبازی هستید؟
- ** مهدی هاشمی، کامران تفتی، شهروز ابراهیمی و رضا خندان.
- * چه قدر حضور در تئاتر به نقش‌تان کمک کرد؟
- ** به در آوردن نقش خیلی کمک می‌کند ولی تقریباً آزادی عمل در تئاتر ندارد.
- * کار آماده پخش دارید؟
- ** فیلمی از «مازیار میری» که فعلاً به نام موقت «کتاب قانون» است که به ازدواج و اختلاف فرهنگ‌ها در مقوله ازدواج می‌پردازد.
- * با چه کسانی همبازی بودید؟
- ** پرویز پرستویی، فریده سپاه منصور، نگار جواهریان و فریبا جدی‌کار.
- * نقش شما چیست؟
- ** من در این کار نقش خواهر پرویز پرستویی را دارم.
- * تجربه حضور در کنار پرویز پرستویی چگونه بود؟
- ** بسیار عالی و بی‌نظیر و اصلاً قابل توصیف نیست.
- * و به عنوان سؤال پایانی، راجع به نقش‌تان در «مود هزار چهره» بگویید؟
- ** متأسفانه در این کار خیلی حضور کمی داشتم چون کارم با کار آقای مازیار میری تداخل داشت و کاملاً نقشم عوض شد و حضورم به صورت افتخاری بود.
- * ممنون از این که وقت‌تون را به من دادید.
- ** من هم از شما متشکرم و موفق باشید.



مهرانه مهین توایی:

می‌دانم کم کار شده‌ام

- * سلام خانم مهین توایی، مدتی است که حضورتان کم رنگ شده.
- ** سلام خانم، بله قبول دارم. دو سالی بود که به دلیل گرفتاری‌های شخصی و یک سری مسائل کم‌کار شده بودم. ولی الان اوضاع شکر خدا بهتر شده است و تصمیم دارم جدی‌تر کار کنم.
- * پس الان سرکاری نیستید؟
- ** نه فعلاً که نه.
- * کار آماده پخش دارید؟
- ** فیلم «پاتو زمین نذار» به کارگردانی ایرج قادری.
- * با چه کسانی همبازی هستید؟
- ** خود آقای ایرج قادری و خانم شیلا خداداد.
- * نقش شما چیست؟
- ** نقش یک زن خانه‌دار را دارم.
- * آیا نقش‌تان ویژگی خاصی داشت؟
- ** نه، در مجموع شرایط کاری و شرایط خودم طوری بود که نقش را پذیرفتم.
- * به هر حال ما دلمان برای بازیگر خوب و توانایی مثل شما تنگ می‌شود.
- ** شما به من لطف دارید. من هم از شما و از همکارانتان تشکر می‌کنم.

«حسین رضازاده» به سردی فولاد، به گرمای آتش



فیلم مستند «به سردی فولاد، به گرمای آتش» (حمید فدکچیان) با محوریت زندگی حسین رضازاده و با مشاورت «مهدی فخیمزاده» کلید خورد و قرار است بعد از المپیک پکن به روی آنتن برود. ساخت این مجموعه مستند که بعد از بازی‌های المپیک از طریق تلویزیون ایران پخش خواهد شد از ۶ ماه پیش (شهریور ماه ۱۳۸۶) تا به امروز مرحله پیش تولید را طی کرده و از روز ۲۶ فروردین ماه نیز تصویر برداری آن در سالن وزنه‌برداری مجموعه آزادی آغاز شده است

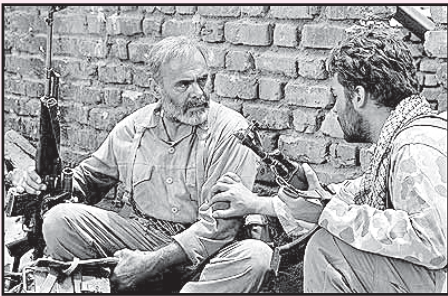
دو جوهر متضاد با دو خمیر مایه متفاوت هر دو با خمیر مایه گرم و حیات بخش. اما فولاد با گذر زمان سرد می‌شود در عوض انسان گرم و آبدیده که مبارزه این دو «فولاد و انسان» بس دیدنی است. در همین زمینه فیلم مستند سلطان که درباره زندگی علی پروین بود به کارگردانی مجید توکلی ساخته شد.

کارگردان و تدوین و نویسندگی متن فیلم فوق توسط حمید فدکچیان انجام می‌شود و عوامل این مجموعه نیز به شرح زیر است:

مشاور کارگردان: مهدی فخیمزاده، دستیار کارگردان و مترجم: دکتر سیاوش سرتیپی، تصویر بردار: شیر مراد گودرزی، صدابردار صحنه: مازیار شیخ محبوبی، دستیار نور و تصویر: محمد امیری، مدیر تولید: امیر مرتضوی، مالی و پشتیبانی: سید کرمان الله محمدزاده، تهیه کننده: حمید حسینی.

بالاخره "آن مرد آمد" یا نیامد؟

فیلم سینمایی "آن مرد آمد" به کارگردانی حمید بهمنی که در ژانر دفاع مقدس ساخته شده، بالاخره قرار است در خردادماه اکران شود.



بهمنی در این باره گفت: "آن مرد آمد" در بیست و ششمین جشنواره فیلم فجر به نمایش درآمده و بر اساس صحبت‌هایی که با محسن علی‌اکبری تهیه‌کننده فیلم داشتیم، قرار است خرداد به اکران عمومی درآید.

"آن مرد آمد" دومین فیلم بهمنی پس از "آخرین نبرد" و اولین فیلم او پس از ۱۰ سال دوری از سینماست که هر دو در ژانر دفاع مقدس قرار می‌گیرند. بهمنی فارغ‌التحصیل دانشکده سینما - تئاتر دانشگاه تهران است و بر اساس طرح اولیه خودش، نگارش فیلمنامه "آن مرد آمد" را به شادمهر راستین سپرد.

این فیلم داستان پدر و دختری است که با هم اختلاف دارند. اما با وخامت حال پدر اتفاقی جدید می‌افتد. جمشید هاشمپور، آینه فقیه نصیری، کورش تهامی، علی دهکردی، عبدالرضا زهره کرمانی و کاوه سماکباشی بازیگران این فیلم سینمایی هستند که در شرکت سینمایی هفت آسمان تولید شده است.

بهمنی درباره ساخت فیلم "گلوگاه شیطان" هم گفت: فیلمنامه این فیلم برای مشارکت به بنیاد سینمایی فارابی ارائه شده و منتظر پاسخ آنها هستیم. "گلوگاه شیطان" با توجه به نگاه تازه به جنگ برای ساخته شدن به هزینه‌های سنگین نیاز دارد و امیدوارم بنیاد سینمایی فارابی حمایت خود را به زودی اعلام کند.

فیلمنامه "گلوگاه شیطان" را بهمنی و علیرضا عاقلزاده سال ۷۴ به نگارش درآورده‌اند که همان سال نیز پروانه ساخت گرفته است. بهمنی دو بار فیلمنامه را بازنویسی کرده و داستان فیلم درباره ماجرای قبل از عملیات والفجر ۸ است.

مسابقه هنری ۷۴



این هنرمند کیست؟

لطفاً خوب به این تصویر نگاه کنید، نه، قدری بیشتر دقت کنید، حالا حدس بزنید این هنرمند کیست؟ چقدر به چیزی که گفتید اطمینان دارید؟ اگر این قدر مطمئن هستید که این هنرمند همان کسی است که شما تصور می‌کنید پس همین پاسخ را برای ما بفرستید تا شما هم در قرعه‌کشی این مسابقه شرکت داده شوید. تا پایان اردیبهشت فرصت دارید نامه‌های خود را به آدرس ما: تهران - میرداماد - روزنامه اطلاعات - مجله جوانان امروز - مسابقه شماره ۷۴ بفرستید.

پاسخ مسابقه هنری ۷۳

پاسخ صحیح مسابقه هنری شماره ۷۳، «ماهایا پطروسیان» بود. بازیگر جوانی که حضور خوبی در عرصه‌های نمایش، سینما و تلویزیون داشته و این روزها قدری گزیده‌کارتر شده است.

اکثر کسانی که در مسابقه شرکت کردند پاسخ‌های درستی نوشتند، ولی پس از قرعه‌کشی این سه نفر برنده مسابقه شدند: فرزانه انصاری - تهران، سامره کاس آقایی - سنگررشت و پروانه عربی - تبریز. جوایزی به رسم یادبود از سوی روابط عمومی مجله برای این عزیزان ارسال خواهد شد.



برای «نقد خوانندگان» نقد بنویسید

دوستانی که چند سال پیش هم با مجله ما همراه بودند، حتماً به یاد دارند که در صفحات هنری، صفحه‌ای وجود داشت با عنوان نقد خوانندگان که اختصاص به چاپ نقدهای هنری شما از موسیقی، سینما و تلویزیون کشورمان داشت. این صفحه بنا به دلایلی کنار گذاشته شده بود ولی خوشحالم که این نوید را به دوستان اهل قلم بدهم که این صفحه فعالیتش را آغاز کرده و هم‌اکنون به انتظار مطالب شماست. با ارسال نقدهای هنری‌تان در این صفحه، حضور داشته باشید. در پایان هر فصل به نویسنده بهترین مطلب، هدیه‌ای به رسم یادبود اهداء خواهد شد.

پیان این نکات ضروری به نظر می‌رسد که مطالب خود را طولانی ننویسید، حتماً در یک طرف کاغذ نوشته شده باشد و لزومی ندارد تنها در مورد فیلم‌ها و سریال‌ها مطلب بنویسید، دغدغه‌های هنری‌تان هر آنچه باشد می‌تواند در این صفحه جایگاهی داشته باشد.

منتظر آثارتان خواهیم بود.

دبیر سرویس هنری

ماهی گیری را می گیرند، چون فکر می کنند ماهی های ساردین از آن به آب انداخته می شوند!

سال ۱۹۹۷ کانتونا برای همیشه کفش های خود را آویزان کرد. او وقتی فوتبال هم بازی می کرد، بارها و بارها از علاقه خود به سینما گفته بود و هنگامی که از فوتبال خداحافظی کرد راه سینما را در پیش گرفت. او تاکنون در چندین فیلم به ایفای نقش پرداخته که دو فیلم «الیزابت» (شکار کاپور) و «نفس دوباره» (آلن کورنو) از آن جمله اند.

کانتونا جدا از بازیگری، سراغ تهیه کنندگی هم رفت! تازه ترین فعالیت هنری این یاغی دنیای فوتبال، تهیه کنندگی و بازی در فیلمی است که کارگردانی آن را «کن لوچ» بزرگ به عهده دارد. کارگردان معروف انگلیسی که بارها و بارها با فیلم هایش در جشنواره های معتبر دنیا درخشش داشته است. همکاری این دو درباره فیلمی است که موضوع آن طرفداران باشگاه منچستر یونایتد هستند. آیا کانتونا می خواهد خاطره زد و خورد خود را با طرفدار منچستر در این فیلم زنده کند؟

این فوتبالیست معروف دهه ۹۰ از معدود کسانی است که استعداد حضور در عرصه بازیگری را دارد. او تاکنون بازی های قابل قبولی در فیلم ها از خود به نمایش گذاشته است. باید به انتظار همکاری کن لوچ و اریک کانتونا باشیم.

زیر آب زنی به شیوه شان پن!

این آقای «شان پن» آدم عجیبی تشریف دارند! این آقا تا پنبه آقای «جرج بوش» را نزند دست از انتقاد بر نمی دارد! برادر من چه خبر است تا تقی به توفی می خورد و یک میکروفن پیدا می کنی زیر آب پرزدندت بوش را می زنی؟ این همه اعتراض کردی به کجا رسیدی؟

یادت می آید سال ۲۰۰۲، ۵۶۰۰۰ دلار هزینه کردی تا سیاست های بوش را زیر سؤال ببری، آیا کاری کردی؟ چقدر موفق شدی؟ آها یاد آمد، سال ۲۰۰۲ به عراق هم سفر کردی تا سیاست های جنگ طلبانه بوش را از نزدیک ببینی. خودت که متوجه شدی چقدر اوضاع خراب بود، بی جهت و بدون بهانه این همه مردم عراق کشته شدند و حتی سربازان آمریکایی تا مثلاً آقای بوش ثابت کند سیاست خارجی اش درست است و از این حرفها.

در خبرها آمده بود که می خواهی ۳۰۰ نفر از مردم عراق را با اتوبوس در سراسر آمریکا



بگردانی، حتی گفتی: «این یک تصفیه حساب محسوب می شود!» می خواهی از دل مردم عراق در بیآوری که اگر شما را کشتیم در عوض ۳۰۰ نفر از شما را در آمریکا پذیرایی کردیم؟ به تازگی هم در جشنواره موسیقی و هنر «کوچلاولی» دوباره به بوش حمله کردی و گفتی: «ما به خاطر ۳۰۰۰ نفر قربانی حادثه ۱۱ سپتامبر، ۴۰۰۰ نفر را در این جنگ از دست دادیم و این تنها آمار کشته های آمریکایی است!»

آقای شان پن نکند تمام این اعتراض ها را با هماهنگی خود جرج بوش انجام می دهی تا مثلاً دیگران بگویند آمریکای شما دموکراسی را به معنای تمام اجرا می کند؟

نمی دانم ولی امیدوارم این گونه نباشد، زیرا به خاطر همین نگاه انتقادی به بوش، کلی طرفدار در دنیا داری. یادت می آید وقتی سال ۲۰۰۵ به ایران آمدی، چقدر مورد لطف قرار گرفتی؟

راستی ریاست داوران شصت و یکمین دوره جشنواره بین المللی کن را به تو تبریک می گویم.

بگذار این را هم بگویم که به خاطر بازی در فیلم «رودخانه مرموز» (کلینت ایستود) اسکار بازیگری گرفتی.

«ضایعات جنگ»، «خط قرمز باریک»، «۲۱ گرم»، «مترجم»، «من سام هستم»، و... از جمله فیلم های مطرح تو در عرصه بازیگری است.

امیدوارم بتوانی همچنان به این مبارزه ادامه بدهی تا هنگامی که مردم آمریکا و جهان از سیاست های جنگ طلبانه آقای جرج بوش راحت شوند.

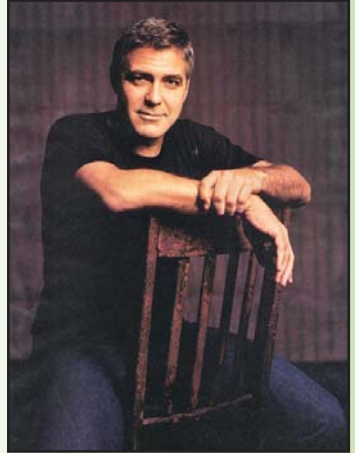
قورمه سبزی و «جرج کلونی»!

«جرج کلونی» بازیگر، تهیه کننده و کارگردان سینمای هالیوود در سینمای جهان آدم کمی نیست. او می تواند به تهایی با حضورش فیلمی را نجات دهد. آن قدر در سینمای جهان مطرح است که حرف هایش می تواند مورد توجه دوستداران سینما در جهان باشد. این بازیگر برنده اسکار به تازگی در گفتگو با رادیو صدای آمریکا حرف های جالبی گفته است. گویا

جرج یک رفیق ایرانی دارد، دوستش شیرازی است و جرج خیلی دلش می خواهد به ایران سفر کند و برود شیراز را ببیند.

او حتی اطلاعات خوبی هم از شیراز دارد و در این باره گفته: «شیراز یکی از مهم ترین شهرهای ایران با شاعرانی فرهیخته و ستودنی است که این شاعران در شعرهای خود از زیبایی شیراز الهام گرفته اند. این شهر همچنین در بردارنده اماکن تاریخی بسیار قدیمی و زیبا از جمله بنای تاریخی پرسپولیس است.»

جرج در مورد غذاهای ایرانی هم اطلاعات داشت و گفت که از غذاهای آتش رشته، قورمه سبزی و باقلالو را



دوست دارد!

حالا آقای کلونی کجا این غذاها را نوش جان نمودند را نمی دانیم! آیا آن دوست شیرازی این غذاها را برایش پخته؟ یا برایش تعریف کرده و دهان جرج آب افتاده یا نه با رفت و آمد به خانه دوستش موفق به خوردن این غذاها شده؟

اما چرا جرج کلونی به غذاهای دیگر ایرانی اشاره نکرد؟ او چگونه می تواند از فسنجان، آبگوشت، خورش اسفناج، قیمه و... دل بکند؟ شاید کوتاهی از دوست شیرازی او باشد.

کلونی آرزو دارد به ایران بیاید و شاید به همین زودی پیدایش شود چرا که او سفیر صلح سازمان ملل است. البته امیدواریم اگر می آیند، تشریف ببرند شیراز، کرمانشاه، همدان، یزد و خوزستان و... تا بدانند ما چه کشور پرافتخاری داریم. وقتی برگشتند به دوستان دیگرشان بگویند چه دیدند. البته هرچقدر هم می خواهند می توانند از غذاهای ایرانی بخورند.

نوروز امسال یکی از تازه ترین فیلم های این بازیگر توانای سینمای جهان از تلویزیون کشورمان پخش شد.

«مایکل کلایتون» محصول سال ۲۰۰۷ اثری است که کلونی در آن ایفاگر نقش اول فیلم بود.

در پایان باید به این نکته اشاره داشت که حضور شخصیت های معروف جهان در ایران، می تواند برحقیقت سیاسی، فرهنگی و اجتماعی کشورمان در جهان صحنه بگذارد.

از «منچستریونایتد» تا «کن لوچ»

«اریک کانتونا» متولد ۱۹۶۶ پاریس و بزرگ شده ماری، سال ۱۹۹۲ به تیم فوتبال منچستر یونایتد رفت و آن قدر آن جا ماند تا دوران بازی اش سرآمد.

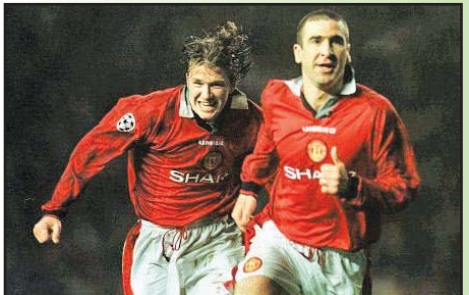
کانتونا با منچستر چهار بار قهرمان لیگ انگلستان شد. در دوران بازی در فوتبال، کانتونا یک

یاغی تمام عیار بود. بارها او را به خاطر اخلاق تندش به تیم ملی فرانسه دعوت نکردند اما کانتونا هیچ گاه کوتاه نیامد و از کسی معذرت خواهی نکرد.

در روزهای آخر دوره بازی در تیم منچستر وقتی داور

او را از زمین اخراج کرد، با یک تماشاگر درگیر شد و با ضربات کونگفو از او پذیرایی کرد!

اریک در جلسه مطبوعاتی همان بازی گفت: «مرغان دریایی رد قایق های



«جکی چان» و «جت لی» رکورد زدند



جت لی و جکی چان - چان در نشست مطبوعاتی فیلم «امپراتوری ممنوعه» در چین به شوخی با بادبزنی به لی همبازی خود در این فیلم ضربه می‌زند

جکی چان و جت لی بازیگران برجسته سینمای رزمی دنیا هر کدام به تنهایی می‌توانند باعث فروش فیلم‌ها شوند. شهرت آنان از سینمای چین و آسیا فرا تر رفته و در هالیوود هم از فیلم‌هایشان استقبال می‌شود.

فیلم فانتزی - ماجراجویی «امپراتوری ممنوعه» با بازی جت لی و جکی چان در اولین روز اکران در چین حدود ۲/۲۹ میلیون دلار فروخت و رکورد شکست.

فیلم جدید لی و چان در روز اول نمایش رکورد ۲/۱۴ میلیون دلار فروش «جنگ سالاران» ساخته پیترو چان در دسامبر گذشته، همین‌طور «نفرین گل طلایی» ژانگ ییمو در سال ۲۰۰۶ را جا به جا کرد.

«امپراتوری ممنوعه» در عین حال رکورد گسترده‌ترین اکران را در چین شکست و با نمایش در ۶۸۳ سینمای عادی و ۵۴۵ سینمای دیجیتال تا پایان روز یکشنبه هفته گذشته به فروش ۱۱/۴۳ میلیون دلار دست یافت. گرچه این فیلم نتوانست رکورد ۱۲ میلیون دلاری فروش «نفرین گل طلایی» را در سه روز اول اکران بشکند. اما تا اینجا پرفروش‌ترین فیلم چین در سال ۲۰۰۸ است.

«امپراتوری ممنوعه» در دومین هفته نمایش در آمریکای شمالی نیز ۱۱/۲ میلیون دلار فروخت و سومین فیلم پرفروش هفته شد. کل فروش این فیلم در آمریکا به ۳۸/۲ میلیون دلار رسیده است. «امپراتوری ممنوعه» راب مینکوف داستان یک نوجوان آمریکایی شیفته کونگ فو است که در سفری فانتزی به چین می‌رود و آنجا برای نجات یک پادشاه زندانی با گروهی جنگجو رزمی کار همکار می‌شود.

نخستین همکاری چان و لی که هر دو از چهره‌های سرشناس فیلم‌های رزمی هستند، بر مبنای یکی از معروفترین قصه‌های چینی به نام شاه میمون ساخته شده و مایکل آنکارانو دیگر بازیگر اصلی این فیلم است. مینکوف کارگردان «امپراتوری ممنوعه» بیشتر برای ساخت دو فیلم کودکانه «استوارت لیتل» و «استوارت لیتل ۲» شهرت دارد.

بازگشت «نارنیا» به سینماها

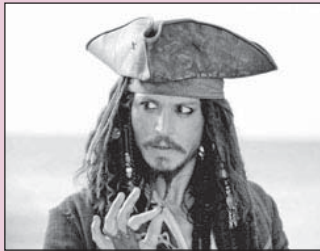


شرکت فیلمسازی دیزنی «صندلی نفره‌ای» سری چهارم از پروژه سینمایی «نارنیا» را به زودی مقابل دوربین می‌برد. سری کتاب‌های فانتزی و تخیلی «نارنیا» در دهه ۵۰ میلادی توسط «سی اس» لوئیس نوشته و منتشر شده‌اند. دو کارگردان «آندری آدامسون» و «میکائیل آپتد» از گزینه‌های اصلی برای

کارگردانی نسخه چهارم پروژه «نارنیا» هستند. سری کتاب‌های نارنیا شامل «شیر، جادوگر و کمد لباس»، «شاهزاده کاسپین»، «سفر کشتی سپیده پیمان» تاکنون در سینما مورد اقتباس قرار گرفته‌اند. داستان فیلم جدید نارنیا (صندلی نفره‌ای) نیز در سرزمین امپراتوری نارنیا می‌گذرد. «اصلان» همان شیری که در کتاب اول نقشی کلیدی را برعهده دارد و در واقع جزو حیوانات مهربان سرزمین نارنیا است، «یوستیس» و دوستش را به درون «نارنیا» فرا می‌خواند. این بار آن‌ها در درون امپراتوری با شاهزاده «نارنیا» روبرو می‌شوند و او را همراهی می‌کنند.

«مارک جانسون» تهیه‌کننده قسمت چهارم «نارنیا» را برعهده دارد و آن را برای نمایش در اواخر سال ۲۰۰۹ میلادی آماده می‌کند.

«دشمنان مردم» و جانی دپ



با پیوستن «امیلی دی راولین» به بازیگرانی چون «جانی دپ» و «کریستین بل» فهرست بازیگران فیلم جدید «مایکل مان» (خالق مخصصه) با عنوان «دشمنان مردم» تکمیل شد. فیلمنامه اخیر «مان» براساس کتاب «دشمنان مردم: بزرگترین موج جنایی آمریکا وتولد اف بی آی، (۴۳-۱۹۳۳) نوشته «برایان بورو» به نگارش در می‌آید. داستان «دشمنان مردم» در سالهای رکود اقتصادی اتفاق می‌افتد و

درباره تلاش دولت برای بازداشتن تبهکارانی چون «جان دیلینجر»، «نلسن» و «فلوید» است. «دپ» در «دشمنان مردم» نقش «دیلینجر» را ایفا می‌کند و «بل» در نقش «ملوین پرویس» مامور معروف پلیس فدرال ظاهر می‌شود که به دستور رییس اف‌بی‌آی رهبری تعقیب سراسری تبهکاران را بر عهده گرفته است.

«چاپینگ تاتم»، «جوانی ریپسی»، «استفن دورف» و «جیسن تارک» از دیگر بازیگران پروژه «دشمنان مردم» هستند. مایکل مان ۶۵ ساله که سال ۲۰۰۶ فیلم «فساد در میامی» را روی پرده داشت، خالق آثاری چون «آخرین بازمانده موهیکان‌ها» و «خودی» است. مان اخیراً قرارداد کارگردانی «امپراتوری» با بازی «ویل اسمیت» را برای شرکت فیلمسازی «کلمبیا پیکچرز» امضا کرده است.

جشنواره ونیز با «پس از خواندن بسوزان» آغاز می‌شود



فیلم سینمایی «پس از خواندن بسوزان» به کارگردانی جوئل و ایتن کونن در مراسم افتتاحیه شصت و پنجمین دوره جشنواره بین‌المللی فیلم ونیز به نمایش درمی‌آید. اینکه تازه‌ترین فیلم برادران فیلمساز برنده اسکار در بخش مسابقه جشنواره معتبر ونیز به نمایش درمی‌آید با صرفاً در شب افتتاحیه، هنوز مشخص نیست و برنامه دقیق آن در یک نشست خبری اعلام خواهد شد.

«پس از خواندن بسوزان» که تجربه تازه جوئل و ایتن کونن پس از فیلم برنده اسکار و بسیار موفق «جایی برای پیرمردها نیست» به شمار می‌رود، در یک مراسم رسمی در نخستین روز جشنواره ونیز ۲۰۰۸ در لیدو روی پرده می‌رود. امسال پنجمین سال مدیریت مارکو مولر بر یکی از معتبرترین جشنواره‌های سینمایی دنیاست که برای چهار سال دیگر ادامه می‌یابد.

«پس از خواندن بسوزان» با بازی براد پیت، جرج کلونی، جان مالکوویچ، تیلدا سوئیتن، فرانسیس مک‌درمند و ریچارد جنکینز یک کمدی سیاه درباره مامور اخراجی سازمان سیاست که خاطرات او به اشتباه دست دو کارمند بی‌مرام یک باشگاه ورزشی می‌افتد. به احتمال زیاد نام فیلم جدید برادران کونن تا زمان اکران در تابستان تغییر می‌کند. طبق معمول کونن‌ها «پس از خواندن بسوزان» را هم به صورت مشترک نوشته و کارگردانی می‌کنند و خودشان تهیه‌کننده فیلم هستند. این فیلم قرار است ۱۲ سپتامبر (۲۲ شهریور) یعنی تقریباً یک هفته پس از پایان جشنواره ونیز در سینماهای آمریکا اکران شود. ونیز ۲۷ اوت (چهارشنبه ششم شهریور) آغاز می‌شود و تا ششم سپتامبر ادامه دارد.

استودیو یونیورسال «پس از خواندن بسوزان» را روز پنجم سپتامبر در بریتانیا روی پرده سینماها می‌فرستد. برنامه رسمی و فیلم‌های حاضر در بخش‌های مختلف رقابتی و غیررقابتی شصت و پنجمین دوره جشنواره بین‌المللی فیلم ونیز اواخر ژوئیه (اواسط تابستان) اعلام و رقابت برای کسب شیر طلایی بهترین فیلم آغاز می‌شود.

«جایی برای پیرمردها نیست» که برنده چهار اسکار شد، با ۶۹/۷ میلیون دلار پرفروش‌ترین فیلم کونن‌ها تاکنون است. اخیراً اعلام شد این دو فیلمی سینمایی بر اساس کتاب پرفروش «اتحاد ماموران پلیس ییدیش» مایکل شبین می‌سازند که درباره تلاش دولت آمریکا برای خارج کردن مهاجران یهودی از اردوگاهی در آلاسکا است.

برادران کونن سال ۱۹۹۷ برای «فارگو» برنده اسکار بهترین فیلمنامه غیراقتباسی شدند. آنها سال ۲۰۰۱ هم برای «ای برادر، تو کجایی؟» نامزد اسکار بهترین فیلمنامه اقتباسی بودند. «نقاط میل»، «بارتن فینک»، «وکیل هادساکر» و «مردی که آنجا نبود» از دیگر فیلم‌های آنهاست.

حامد بهداد "هفت دقیقه تا پاییز"

حامد بهداد و مهراوه شریفی‌نیا بازیگران جدید فیلم سینمایی "هفت دقیقه تا پاییز" هستند که به کارگردانی علیرضا امینی تولید می‌شود.



هفتمین فیلم امینی اوایل هفته آینده کلید می‌خورد و نیما شاهرخ شاهی، محسن تانبنده، بهاره افشاری، جمشید هاشمپور، پانته‌آ بهرام، آهو خردمند، بهرام ابراهیمی، سعید آقاخانی، سیامک صفری، کورش ستوده و امیرحسین رستمی دیگر بازیگران آن به نویسندگی علیرضا نادری هستند. دیگر عوامل پروژه سینمایی "هفت دقیقه تا پاییز" عبارتند از مدیر فیلمبرداری: محمدرضا سکوت، صدابردار: بهمن اردلان، طرح صحنه و لباس: بهزاد کزازی، طراح گریم: ایمان امیدواری، مدیر تولید: امیر پوربهشتی، دستیار کارگردان: علی افشین‌راد، عکاسان: عبدالله عبدی‌نسب و نوید سجادی، سرمایه‌گذار: مهران کمالپور و تهیه‌کننده: حسین صابری.

"استشهادی برای خدا" امینی که در بخش سودای سیمرغ و بین‌الملل بیست و ششمین جشنواره فیلم فجر به نمایش درآمد، در دو رشته بازیگر مرد مکمل (محسن تانبنده) و بهترین فیلم بین‌الملل برنده جایزه شد و در چند رشته دیگر نامزد جایزه بود. این فیلم پروانه نمایش گرفته و پاییز آینده اکران می‌شود.

"تهمینه میلانی" «شهرزاد قصه‌گو» را می‌سازد

پروژه سینمایی «شهرزاد» درباره شخصیت شهرزاد، قصه‌گوی هزار و یک شب، یکی از پروژه‌های جدید «تهمینه میلانی» است.

«تهمینه میلانی» درباره فیلم سینمایی «شهرزاد» گفت: نگارش فیلمنامه «شهرزاد» را از سال گذشته شروع کردم و با عشق آن را نوشتم. این فیلم فقط درباره شخصیت شهرزاد داستان هزار و یک شب است.



میلانی در ادامه گفت: «شهرزاد» اولین زن تاریخ است که هنر درمانی کرده است. هنر درمانی در دنیای مدرن باب شده است ولی «شهرزاد» به عنوان شاهزاده خانم ایرانی نخستین هنر درمان است که با گفتن قصه برای شوهرش به او نشان می‌دهد که در دنیا آدمهای بد و خوب وجود دارند و ذهن او را نسبت به انسان‌ها مثبت می‌کند. کارگردان «تسویه حساب» گفت: این فیلم در فضا و دوران قدیم می‌گذرد و چون بسیار پرهزینه است باید سرمایه‌گذار خارجی بپیدا کنم. پیشنهاد من برای ساخت این فیلم، کشورهایی چون مراکش و با تاجیکستان است که فضایی شبیه به ایران قدیم دارند. وی افزود: این پروژه باید پروداکشن و عوامل بین‌المللی داشته باشد و باید برنامه‌ریزی دقیقی روی آن انجام شود و شرایط مناسب تولید فراهم شود. میلانی درباره دیگر پروژه خود با عنوان «راز چمدان» که از سال گذشته قرار بود در هند و با عوامل و بازیگران هندی آن را بسازد، گفت: زمان دقیق ساخت فیلم «راز چمدان» هنوز مشخص نیست، طرح اولیه فیلمنامه تصویب شده و باقی‌قضا با به کمپانی هندی بستگی دارد، قرار شد آنها، یک سناریست را انتخاب کنند تا فیلمنامه را بنویسد چون داستان آن کاملاً هندی است.

وی ادامه داد: این فیلم کاملاً زنانه است که طبق برنامه‌ریزی قبلی، می‌خواستیم ماه اکتبر آن را بسازیم اما به تاخیر افتاد. این کارگردان سینما همچنین قصد دارد، فیلمی با عنوان «چگونه بدبخت شویم» را بسازد که با زبان طنز به مفاهیم زندگی می‌پردازد. میلانی در این باره گفت: داستان این فیلم درباره دو مهندس جوان است که یکی به شدت خوش‌بین و دیگری به شدت بدبین است. یکی نیمه پر لیوان را می‌بیند و دیگری نیمه خالی را. وی ادامه داد: در این فیلم قصد دارم به مباحث علم روانشناسی با زبان طنز بپردازم. کارگردان «سوپراستار» درباره دیگر فیلمنامه‌ای که در صورت فراهم شدن شرایط، آن را کارگردانی می‌کند گفت: من حدود ۱۶ سال پیش فیلمنامه «مردی که تنها سفر کرد» را نوشتم که شرایط برای ساختش بوجود نیامد. این فیلمنامه را به انجمن سینمای دفاع مقدس ارائه کرده‌ام که در صورت تمایل آنها، بسازم. این کار درباره یک عکاس جنگ است که داستان به بعد از اسارت او می‌پردازد. «سوپراستار» میلانی این روزها توسط «ستانه مهاجر» در دست تدوین است و فیلم قبلی وی با نام «تسویه حساب» هنوز به نمایش درآمده است.

«نطفه شوم» ادامه دارد



فیلمبرداری فیلم سینمایی «نطفه شوم» به کارگردانی «کریم آتشی» از نیمه گذشته. پس از اتمام فیلمبرداری این پروژه در شمال غرب تهران، گروه عازم جاده چالوس می‌شود تا سکانس‌های مربوطه را بگیرند.

سام درخشانی، لاله اسکندری، جمشید هاشم‌پور،

سیروس گرجستانی، محمد کاسبی از جمله بازیگران این پروژه هستند که به بازیگردانی گلاب آدینه نقشی می‌کنند. تدوین توسط «سهراب میرسپاسی» شروع شده است و موسیقی فیلم را نیز «آندره آرزومانیان» می‌سازد.

«نطفه شوم» اثری اجتماعی است که داستان سوء تفاهمی را به تصویر می‌کشد که در آن سرانجام موضوع خرافات و فال‌گیری، پرده از راز پیچیده و حساس معمایی داستان برمی‌دارد.

۴۸۳ فیلم داستانی به جشنواره فیلم کوتاه جم رسید

از میان هزار فیلم ارسالی به دفتر جشنواره فیلم جم، ۴۸۳ فیلم را فیلم کوتاه داستانی تشکیل می‌دهد. به گزارش روابط عمومی نخستین جشنواره فیلم کوتاه جم، از میان این فیلم‌های داستانی، ۱۲۷ فیلم به بخش الف، ۵۸ فیلم به بخش ب، ۳۲ فیلم داستانی به بخش ۳۱۳ ثانیه‌ای و ۲۶۶ طرح و فیلمنامه داستانی به دفتر جشنواره ارسال شده است. بنا بر این گزارش، فیلمسازان جوان نزدیک به هزار فیلم کوتاه در قالب فیلمهای داستانی، پویانمایی، مستند، نماهنگ و فتورمان به دبیرخانه نخستین جشنواره فیلم کوتاه جوانه‌های مقاومت (جم)، ارسال کردند.

این جشنواره در چهار بخش الف، ب، فیلم‌های ۳۱۳ ثانیه‌ای با مفهوم انتظار و طرح و فیلمنامه برگزار می‌شود. نخستین جشنواره فیلم کوتاه جم از اول تا سوم خرداد سال جاری به همت انجمن سینمای انقلاب و دفاع مقدس و همزمان با سالروز آزادسازی خرمشهر برپا خواهد شد.

حسین یاری «داداشی» شد

کار تصویربرداری مجموعه داداشی به کارگردانی «عبدالحسین برزیده» در حال حاضر در ساختمانی واقع در خیابان جمهوری ادامه دارد و کار با توجه به محدودیت لوکیشن به سختی پیش می‌رود.



لوکیشن فعلی که در آن حضور دارند ساختمانی ۴ طبقه با راهروهای باریک و مغازه‌های کوچک است و روند تولید را کند کرده و تصویربرداری‌ها با صرف زمان زیاد انجام می‌شود. اسلامی تهیه‌کننده این مجموعه امیدوار است با توجه به موفقیت پیش آمده در لوکیشن

بتوانند کار را بدون مشکل به زمان پخش که ماه رمضان است برسانند. در این سریال حسین یاری (داداشی)، حمید ابراهیمی (محمدباقر)، جواد عزتی (محمد حسن)، شاهرخ استخری (محمد امیر)، رامین راستاد (کازم)، ابراهیم ورزیده (عباس)، اصغر همت (جواد)، مهران رجبی (آمریزا)، پرویز پورحسینی (عمو علی)، نفیسه روشنی (اشرف)، حنا شمعانی (نیلوفر)، عباس امیری (حاج نصرت) و مرضیه لشگری (عمه بتول) به عنوان بازیگر حضور دارند. البته قرار بود ثریا قاسمی نیز در این مجموعه حضور داشته باشد که به دلیل مشکلی که برایش پیش آمد، (تصادف) این حضور منتفی شد.

داداشی بعد از این لوکیشن به لوکیشن خانه داداشی واقع در محله امیریه تهران خواهد رفت و آنجا کار را ادامه خواهد داد.

این سریال داستان برادر بزرگ یک خانواده را روایت می‌کند که همه او را داداشی صدا می‌کنند. پدر خانواده فوت می‌کند و داداشی مسئولیتش در خانواده دو چندان می‌شود. داستان این سریال با توجه به اینکه نویسنده هر دو اثر «علی اکبر محلولجیان» است، هیچ شباهتی به داستان «زیر تیغ» ندارد اما فضای آنها به لحاظ اجتماعی، سنتی و فرهنگی شبیه است و داستان هر دو اثر در لایه‌های متوسط اجتماع می‌گذرد.



«در چشم باد» به آنتن تلویزیون نزدیک شد

تهیه کننده مجموعه تلویزیونی «در چشم باد» گفت: در تلاش هستیم تا با فرا رسیدن زمان پخش مجموعه، در پخش آن مشکلی نداشته باشیم و نیمی از «در چشم باد» پس از ماه رمضان آماده پخش می‌شود. عباس اکبری مدیر گروه حماسه و دفاع شبکه اول سیما و تهیه کننده مجموعه تلویزیونی «در چشم باد» گفت: روند ساخت مجموعه تلویزیونی «در چشم باد» به خوبی پیش می‌رود و امیدوارم بتوانیم در موعد مقرر کار را برای پخش به شبکه تحویل بدهیم. وی که پس از «حبيب الله کاسه‌ساز» به همراهی «مسعود جعفری جوزانی» تهیه‌کنندگی این مجموعه را بر عهده گرفته است، افزود: دلیل توقف چند روزه این پروژه فوت مادر «مسعود جعفری جوزانی» کارگردان کار بود و در حال حاضر نیز کار تصویربرداری به روال سابق خود ادامه دارد. وی در ادامه گفت: در حال حاضر کار تصویربرداری در لوکیشن شهرک دفاع مقدس ادامه دارد و تا زمان پخش آن که بعد از ماه رمضان در نظر گرفته شده، ما حدود نیمی از سریال را به طور کامل در اختیار شبکه قرار خواهیم داد. مجموعه تلویزیونی «در چشم باد» از جمله پروژه‌های «الف ویژه» صدا و سیماست که در ۵۰ قسمت ۵۰ دقیقه‌ای برای پخش از شبکه اول سیما تهیه و تولید می‌شود. این مجموعه تاریخ معاصر ایران را از قیام میرزا کوچک خان تا فتح خرمشهر در قالب داستانی عاشقانه روایت می‌کند. در این پروژه بازیگرانی چون پارسا پیروزفر، اکبر عبدی، کامبیز دیرباز، سعید نیکپور، سحر جعفری جوزانی، لاله اسکندری، جهانگیر الماسی، محمود پاک نیت، محمد رضا هدایتی، هومن سیدی و ... ایفای نقش کرده‌اند.

نگاهی به فیلم دایره زندگی ساخته پریسا بخت آور

کمدی واقعیت

از همان آغاز فیلم که تصویر کارشناس هوشناسی بر صفحه تلویزیون نقش می‌بندد و وضعیت آب و هوا را ناپایدار پیش بینی می‌کند ناخودآگاه این حس به بیننده القا می‌گردد که با فیلمی نامتعارف همراه با فضاهایی ناپایدار رو به رو گشته است و البته این حس خیلی زود با مشاهده هوای توفانی و قضیه دزدیده شدن ماشین تقویت می‌شود. حضور مرد مال باخته در ماشین خانواده ای که قرار است در سکانس های آتی فیلم به صورت کامل تر معرفی گردند و اصلا خودشان مسبب یافتن ماشین به بغما رفته شوند، افکار تماشاگر را به سمت تماشای ملودرامی خانوادگی منحرف می‌کند و حضور پسرک شرور (حامد بهداد) و ماجرای بستن کراوات نیز این طنز را قوت می‌بخشد اما با پایان تیتراژ جذاب فیلم، که حرکت رقصان بسته ای آدامسی (همراه با موسیقی بر اساس تم شوشتری) را در داخل جوی آب به تصویر می‌کشد، تصادف به وقوع پیوسته و حضور شخصیت شیرین (باران کوثری) افکار بیننده را آنچنان منحرف می‌سازد که وقایع ابتدایی فیلم را به هیچ می‌انگارد و مشتاقانه ادامه ماجرا را دنبال می‌کند. ماجرای که هر بار با ورود شخصیت های متعدد و داستانک های مختلف رنگ و بویی تازه به خود می‌گیرد تا جایی که این پرسش در ذهن تماشاگر تداعی می‌شود که حلقه ارتباط این همه ماجرای ریز و درشت چگونه شکل خواهد گرفت.

و البته مهمترین ویژگی «دایره زندگی» را می‌بایست در همین بکر و غیرقابل پیش بینی بودن اجزای آن جستجو کرد به طوری که هر بار با ورود شخصیتی جدید، اتفاقی جدید شکل می‌گیرد و فیلم وارد فضایی دیگر می‌گردد. اصغر فرهادی در مقام نویسنده فیلمنامه، مجموعه متنوع از شخصیت های واقعی پیرامونمان را آن چنان ریزبینانه رصد کرده و در فیلمنامه اش مطرح ساخته که مشاهده لحظاتی کوتاه از هر کدام از آن ها، مجموعه ای از اطلاعات را در اختیار بیننده قرار می‌دهد. به عنوان نمونه نگاه کنیده به شخصیت سرهنگ که با همان تک جمله ی ((من آرزومه تو زندان بپریم!)) تصویری کامل از درونیات این شخص نمایانده می‌شود. با وجود قوت فیلمنامه، بی انصافی است که نقش کارگردانی



اثر را کم رنگ جلوه داده و همه موفقیت فیلم را به پای اصغر فرهادی بنویسیم. پریسا بخت آور، کارگردانی که مجموعه های تلویزیونی نسبتا موفق "یادداشت های کودکی"، "پشت کنکوری" ها و "من یک مستاجرم" را در کارنامه دارد، موفق گشته است از پس هدایت انبوهی از بازیگران و نایاب یگران فیلم برآمده و در اولین تجربه ی کارگردانی اش در عرصه سینما نمره قبولی دریافت کند. این مساله بخصوص زمانی پررنگ می‌شود که مشاهده می‌کنیم برخی از بازیگران فیلم از جمله بهاره رهنما، صابر ابر، باران کوثری، حامد بهداد، نیما شاهرخ شاهی، مهران مدیری، و حتی امید روحانی در قالبی کاملا باورپذیر ظاهر گشته به طوری که می‌توان انتظار داشت که مسیر حرفه ای شان دچار تغییرات مثبت شده و آینده

درخشان تری در عرصه بازیگری در انتظارشان باشد. ویژگی دیگر فیلم در این است که علاوه بر شوخی های کلامی، بر طنز موقعیت نیز تکیه کرده و از این طریق خنده بیشتری از تماشاگرش طلب می‌کند. به عنوان مثال می‌توان به ادغام صحنه گشودن در با فیلم به نمایش در آمده در تلویزیون و یا سکانس یافتن پیژامه در اتومبیل زن همسایه (بهاره رهنما) و از همه مهمتر نمایش فیلم کوتاه پسر همسایه (نیما شاهرخ شاهی) اشاره کرد که بیش از آن که به خلاقیت بازیگران متکی باشند، بر فیلمنامه حساب شده و محکم اثر اشاره دارند. با این همه بزرگترین امتیاز دایره زندگی را می‌بایست در نمایش بی کم و کاست واقعیات و آسیب های اجتماعی قلمداد کرد. پسری که بدون هیچ شناختی فریفته دختری می‌شود که آشکارا یک بزهکار اجتماعی است، آدم هایی که ناگاهانه دلبسته پدیده ای به نام ماهواره گشته و یا ناشیانه از آن تبری می‌جویند، همسرانی که به دیده تردید به یکدیگر می‌نگرند، همسایگانی که از حال و روز یکدیگر بی‌خبرند و ... همه و همه نمایشگر جامعه ای آشفته و بی‌نظم است که چنان اسیر روزمرگی گشته که از درک صحیح واقعیات عاجز می‌نماید. در واقع آن مجتمع مسکونی را می‌توان مدلی کوچک از جامعه شهری قلمداد کرد که می‌کوشد در عین آشفتنگی، بی‌اعتمادی و سلب مسئولیت از خویش، راه خویش را یافته و بی‌توجه به سایرین، تنها خود و نزدیکانش را به ساحل نجات رهنمون سازد. مساله ای که اصغر فرهادی پیش تر در سه فیلم سینمایی اش و البته در سریال به یادماندنی "داستان یک شهر" نیز به آن تاکید ورزیده و شناخت عمیق و کامل خود را نسبت به مناسبات و پدیده های اجتماعی به رخ کشیده بود.

با این وجود کاش فیلم با همان نمای قرار گرفتن سر شیرین بر روی شیشه اتوبوس پایان می‌گرفت و قضیه نجسب و نه چندان باورکردنی تعقیب اتوبوس حامل دخترک توسط نیروهای پلیس، افزوده نمی‌گشت تا پایان بندی فیلم نیز چندان از دایره واقعیات خارج نگردد.

در عین حال دایره زندگی، به شدت یادآور یکی از محبوب ترین کمدی های دهه شصت سینمای ایران، "اجاره نشین ها" است. آن جا که شخصیت های پر تعداد واحدهای مختلف یک مجتمع مسکونی بر سر موضوعی چون نصب دیش ماهواره یا یکدیگر دچار تضاد و کشمکش می‌گردند، بی اختیار یاد عباس آقا

سوپرگروشت اجاره نشین ها و ساکنین آپارتمانش می‌افتیم و از اینکه در اواسط دهه هشتاد، فیلمی از سینمای ایران یاد و خاطره آن اثر برجسته از داریوش مهرجویی را در یادها زنده می‌کند به خودمان می‌بالیم! حقیقت این است که در طول این سال ها آنقدر فیلم های سطحی و کم مایه ای را به اسم کمدی به خورد تماشاگر بیچاره داده اند که باید به وی حق داد ما مشاهده دایره زندگی ذوق کند و از خود بی‌خود گردد. در عین حال باید به آن دسته از مخاطبان سینما نیز حق داد که با تماشای همان کمدی های نازل، ذائقه شان آنقدر تنزل پیدا کرده است که کمدی نسبتا تلخ دایره زندگی چندان به مذاقشان خوش نیاید!

عشق فرانسه

قسمت اول

تصمیم گرفتم وقتی می‌خواهم بلیت را تحویل بگیرم، خیلی واضح و شفاف موضوع ازدواج را مطرح کنم و چنانچه جواب مثبت شنیدم، آنگاه موضوع را با خانواده‌ام در میان بگذارم.

بلیت را که گرفتم، بی‌هیچ مقدمه‌ای گفتم.

– خانم محترم! شما قصد ازدواج ندارید؟

آخرین کلمه را که گفتم، از پیشنهاد پشیمان شدم، چون در یک لحظه می‌دیدم که با جواب موافق ایشان، رفتن من به خارج از کشور که سال‌های سال فکر و ذکر من را به خود مشغول کرده بود، نقش بر آب می‌شد.

خوشبختانه جوابی که دختر خانم داد، دغدغه من را برطرف کرد، چون با لبخندی مهربانانه گفت:

– دختر بزرگ من در مقطع پیش‌دانشگاهی درس می‌خواند.

باورم نمی‌شد که او فرزندی به آن بزرگی داشته باشد.

با خودم فکر کردم برای این که مستقیماً جواب منفی به من ندهد، به این شیوه متوسل شده است. کنجکاوی و فکر آن دختر، لحظه‌ای من را راحت نمی‌گذاشت باید می‌فهمیدم که او درست گفته یا نه. حالا چرا، خودم هم نمی‌دانستم، چون همان‌طور که گفتم، در همان لحظه از پیشنهاد پشیمان شده بودم، اما نمی‌دانم چه حسی من را وا داشته بود تا تحقیق کنم ببینم آن دختر خانم جوان آیا فرزندی به آن سن و سال دارد یا نه. فرد آشنایی که من را به آن آژانس برای تهیه بلیت معرفی کرده بود، پیدا کردم و شرح موقوف را برای او باز گفتم که او هم چون آن دختر خانم را می‌شناخت و از آشنایانشان بود، تایید کرد که بله، دختر بزرگ پیش‌دانشگاهی دارد و در سنین پایین ازدواج کرده و با اینکه سی و هفت هشت سال سن دارد، اما قیافه‌اش مثل دخترهای بیست و چند ساله است. به هر حال بلیت را گرفتم و فردای آن روز عازم شیراز شدم.

برادر کوچکم از قبل، برادر بزرگم را در جریان گذاشته بود و می‌دانست که من برای خداحافظی به منزل آنها خواهم رفت. چون چندین سال بود که به خانه شان نرفته بودم، با هزار مکافات، توانستم منزلشان را پیدا کنم. ساعت حدود دو بعدازظهر بود و برادرم هم به خاطر من، آن روز به اداره نرفته بود. برادرم و خانواده‌اش به گرمی از من استقبال کردند، آنقدر مهربانانه که از توصیف و شرح آن عاجزم. دختر کوچک برادرم را با اینکه اصلاً ندیده بودم، وقتی من را دید، با شادی و خوشحالی و عموعمو گویان خودش را در بغلم انداخت. من هم احساس کردم که از کوچکی او را دیده‌ام. دختر بزرگ برادرم هم با این که قیافه‌اش با آن زمانی که من دیده بودم، خیلی تغییر کرده بود، بخصوص که بینی‌اش را هم عمل کرده بود، اما برای من بیگانه نبود و اصولاً حس عجیب و غریبی نسبت به بچه‌های برادرم داشتم و ته دلم بسیار خوشحال بودم که آنها را پس از چندین سال دوباره می‌بینم. چند ساعتی آنجا ماندم و با این که در هواپیما ناهار خورده بودم اما به اصرار، ناهار را با آنها صرف کردم. حوالی عصر با آنها خداحافظی کردم. برادرم و زن و بچه‌هایش از اصرار به التماس افتاده بودند، اما من با خودم عهد کرده بودم که شب را آنجا نمانم. به دروغ به آنها گفتم کار دارم و باید به تهران برگردم، چون اگر می‌گفتم در هتل اتاق رزرو کرده‌ام، محال بود بگذارند به آنجا بروم، خلاصه با هر ترفندی بود از آنها جدا شدم و به هتل رفتم. در هتل شدیداً دلم از تنهایی گرفته بود و بیشتر دلتنگ بچه‌های برادرم شده بودم. بخصوص دختر شیرین زبان کوچکش. اما چاره‌ای نبود جز ماندن تا فردا بعدازظهر که دوباره با هواپیما به تهران مراجعت کنم.

شب را در هتل ماندم و صبح در لابی هتل چرخ می‌زدم تا مقداری سوغاتی برای خانواده‌ام تهیه کنم به مغازه عطر و ادکلن فروشی رفتم. فروشنده‌اش خانمی بود که وقتی از او قیمت یک شیشه ادکلن را پرسیدم، گفت:

– شما آقای سهراب ش هستی؟

از تعجب داشتم شاخ درمی‌آوردم. او من را در این شهر غریب از کجا می‌شناسد. گفتم.

– بله، شما از کجا بنده‌رو می‌شناسین؟

– مهم نیست، اما من شنیدم قراره به خارج از کشور تشریف ببرین، درسته؟

– بله، کاملاً، الان هم که در شیراز هستم، به خاطر خداحافظی با برادر بزرگم اومدم.

– بله، اون رو هم می‌دونم، و این رو هم می‌دونم که به خاطر کدورت با برادرتون، حاضر نشدین دیشب رو در خونه اونها بمونین و به همین دلیل در هتل اتاق گرفتین.

– خانم محترم، شما کی هستی؟

– اسمم نسترنه و فامیلم...

– به اینا کاری ندارم، منظورم اینه که چه جور بنده رو اینقدر دقیق می‌شناسین نکنه می‌دونین که...

– بله، می‌دونم که قصد سفر به فرانسه رو دارین و قراره برای اقامت به اونجا تشریف ببرین و حتی اونجا در کارگاه یکی از دوستان زمان دانش آموزی تون که رفوکاری قالی دارند، مشغول به کار بشین.

ادامه دارد

مکایت آشنایی این هفته را جناب آقای سهراب ش. از تهران ارسال کرده‌اند که ضمن سپاس و قدردانی از ایشان، از شما هم درخواست می‌کنیم مکایت‌های آشنایی‌تان را متمماً بر یک روی کاغذ و البته فوش فط و فوانا ارسال فرمایید. دوستانی هم که از طریق دوزنما مطالبشان را ارسال می‌کنند، به این نکته توجه داشته باشند. که ممکن است اولاً بعضی از نوشته‌های کنار صفحه در نامبر نیاید و ثانیاً بعضی از مطالب، نافوانا به دست ما برسد که در این صورت، به خاطر ناقص بودن مطلب از چاپ آن معذوریم. اگر ناگزیر هستید که از طریق نامبر مطالبتان را بفرستید، لطف کنید اولاً با قلم مشکلی و پررنگ بنویسید و ثانیاً با فاصله از کنار صفحه شروع به نوشتن نمایید...

باقی بقایات

– اگه ازدواج نکنی، شیررو حلالیت نمی‌کنم.

– این حرفا چیه مادر. مگه به زوره؟ شما هیچ فکر کردی اگه من ازدواج کنم، به خاطر مسؤلیت‌هایی که به گردنم می‌افته دیگه نمی‌تونم برای زندگی به خارج از کشور برم.

– منم به خاطر همین می‌گم که بلکه دستت بند بشه و دیگه فکر خارج رفتن از سرت بیفته خارج... خارج... این دیگه چه بلایی بود؟

– نه مادر، همه فکر و ذکر من به خارج رفته.

– حتی برادر کوچیکت هم زن گرفته، اما تو...

... راستش نه تنها هیچ وقت قصد ازدواج نداشتم، بلکه به طور صددرصد تصمیم گرفته بودم که برای زندگی به خارج از کشور بروم. تقریباً همه کارهایم هم روبه راه شده بود. اگر چه مادرم به صورت ظاهر، رضایت داد که به خارج بروم، اما باطناً تنها راضی نبود بلکه از وقتی که فهمیده بود قصد من صددرصد است، کارش شده بود گریه و زاری – مادر که اصرار داشت من زن بگیرم، در واقع می‌خواست به این وسیله کاری کند که من از رفتن منصرف شوم، اما هیچ موضوع و مسأله‌ای باعث نمی‌شد که رای من تغییر کند.

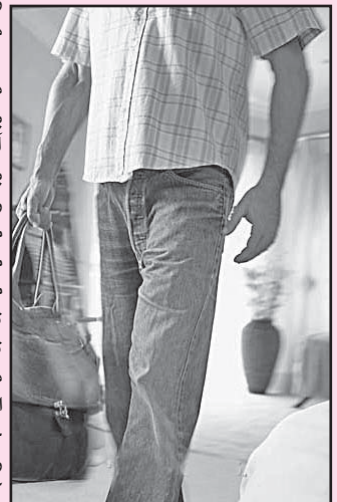
کم کم خودم را جمع و جور کردم و سراغ تک‌تک اقوام و آشنایان، برای خداحافظی و حلالیت طلبیدن رفتم.

ما سه تا برادر هستیم. هم برادر بزرگترم ازدواج کرده بود و هم برادر کوچکترم. با برادر بزرگم چند سالی بود که قهر بودیم و با هم حرف نمی‌زدیم. اما برای این که می‌خواستیم برای همیشه از کشور بروم، به اصرار مادر و برادر کوچکم قرار شد به سراغ او هم بروم و ضمن رفع کدورتها، از او و خانواده‌اش خداحافظی کنم. برادر بزرگم در شیراز زندگی می‌کرد. من هم تصمیم گرفتم به شیراز بروم، اما به هیچ وجه قصد نداشتم آن یکی دو روزی که در شیراز هستم در خانه او بمانم.

یکی از دوستان همسر برادر کوچکم در هتل شیراز بود. حالا چه قسمتی من نمی‌دانستم. همسر برادرم با آن خانم هماهنگ کرد که اتاقی برای من از قبل رزرو کنند تا وقتی به شیراز می‌روم، جا و مکانی برای شب ماندن داشته باشم و مجبور نباشم شب در منزل برادرم بمانم. چند سالی بود از برادرم و زن و بچه‌هایش خبر نبودم. حتی دختر کوچک و چهار ساله برادرم را اصلاً ندیده بودم فقط عکس‌هایش را دیده بودم.

در ایام عید هم که برای عید دیدنی به تهران و به منزل ما می‌آمدند، من برنامه‌هایم را طوری تنظیم می‌کردم که با آنها به هیچ وجه روبه‌رو نشوم.

به هر حال چون فرصت کمی داشتم و حداکثر ۲۰ روز تا پروازم به خارج مانده بود، توسط یکی از آشنایان به یکی از دفاتر فروش بلیت به خیابان نجات‌اللهی برای بلیت شیراز رفتم. مسوول فروش بلیت دختر خانم محجبه‌ای بود که برخوردی بسیار محترمانه داشت. آنقدر مؤدبانه و محترمانه که نظرم نسبت به ازدواج تغییر کرد و بدون هیچ فکر و مقدمه‌ای تصمیم گرفتم نظرم را با آن دختر خانم در میان بگذارم. حتی در آن لحظه به این مسأله فکر نکردم که چنانچه دختر خانم هم جواب مثبت بدهد، با موضوع رفتنم چه کنم. خوشبختانه ظرف مدت کوتاهی بلیتم آماده شد. در یک لحظه



دیار من ...

شهریار

از من سلام باد به آن یار و آن دیار یارب که یار باد سلامت، دیارم



* موقعیت جغرافیایی و آب و هوا:

شهرستان فسا از شهرستان‌های استان فارس، ۱۳۷۰ متر از سطح دریا ارتفاع و در ۱۵۷ کیلومتری جنوب شرقی شیراز قرار دارد. این شهرستان ۳۴۲۰ کیلومتر مربع وسعت دارد. شهر فسا در ۳۹ دقیقه و ۵۳ درجه طول جغرافیایی و ۳۰ ثانیه و ۵۶ دقیقه و ۲۸ درجه عرض جغرافیایی و در فاصله‌ی هوایی ۷۸۰ کیلومتری تهران است. از شمال به شیراز، از مشرق به اصطهبانات، از جنوب به داراب و از مغرب به شیراز و جهرم محدود می‌شود. آب و هوای این منطقه معتدل و گرم (دریاچه بختگان سبب اعتدال هوای پیرامونش است). بیشترین درجه گرما در تابستان‌ها تا ۴۴ درجه بالای صفر و کمترین درجه در زمستان‌ها تا ۴ درجه زیر صفر می‌باشد، میزان بارندگی سالانه به طور متوسط ۲۵۰ میلی‌متر است.

* اقتصاد و کشاورزی

محصولات و فرآورده‌های فسا عبارتند از: گندم، جو، پنبه، تره‌بار، خرما، مرکبات و پنبه. آب کشاورزی و آشامیدنی از چاه‌های ژرف و نیمه ژرف، چشمه‌ها و کاریزها فراهم می‌آید. صادرات این شهرستان، گندم، پنبه، تره‌بار، مرکبات و خرما می‌باشد.

* وجه تسمیه و پیشینه تاریخی:

در الواح گلی تخت جمشید نام «پشی‌یا» یا «باشی‌ها» نوشته شده است و در اواخر دوران هخامنشیان به پسا تبدیل گردید. در دوره تسلط اعراب بر ایران پسا را به فسا تبدیل کردند که این نام تاکنون بر این شهرستان باقی‌مانده است. در زمان هخامنشیان پسه یا باشیا در آن زمان شهری آباد بوده، به طوری که در کتب تاریخ و نویسندگان قدیم دیده شده پیش از اسلام در اقلیم پارس یکی از شهرهای مهم محسوب می‌شده، در بنای شهر فسا اقوال مختلفی موجود است. آنچه بیشتر ذکر شده از زمان پادشاهی داراب و بنام داراگرد مشهور بوده و به مرور از پسه و پسا به فسا تبدیل گردید.

هنر قالی‌بافی و پارچه‌بافی یکی از مشاغل مهم گذشته مردم این منطقه بوده به همین جهت این شهر مرکز تهیه پارچه‌های زربافت بوده است که خلفا و بزرگان آن



زمان فسا را به پارچه زربافتش می‌شناختند.

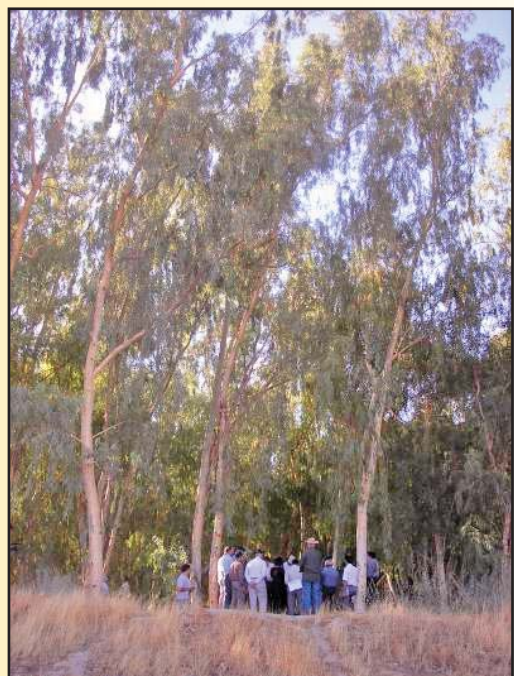
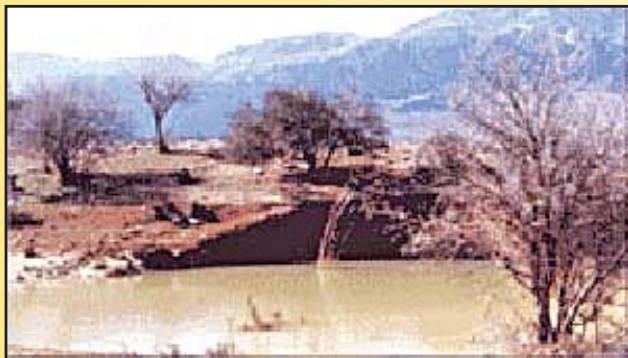
ابن‌حوقل گوید: فسا بزرگترین شهر کوره دارابجرد است. همپایه شیراز، بیشترین چوبی که در خانه‌هایشان به کار رفته چوب سرو است. در آنجا هم برف است و هم رطب و هم گردو و اترج، سید ارسلان ترک از فسا بود.

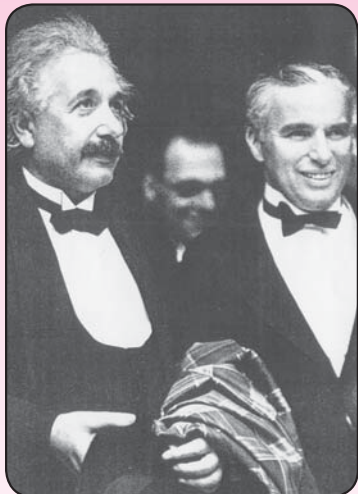
فسا از اقلیم سوم است، در اول فسا را ابن طهمورت دیویند ساخته بود خراب شد، گشتاسب بن لهراسب کیانی تجدید عمارتش کرد و نبیره‌اش بهرام‌بن اسفندیار به پایان رسانید و ساسان نام کرد و در اول مثلث بود به عهد حجاج بن یوسف ثقفی عاملش آزاد مرد بفرمان او آن را از آن شکل بگردانید و تجدید عمارتش کرد.

* آثار باستانی و جاذبه‌های گردشگری:

تل ضحاک بر روی تپه‌ای در کنار شهر (پیش از ساسانی)، بقایای شهر ساسانی، در محلی معروف به تنگ گرم آتشکده متعلق به دوران ساسانیان در مابین دو کوه قرار دارد که مشتمل است بر بناهایی از سنگ و گچ و در ۲۰ کیلومتری فسا نزدیک آبادی گلیان تپه‌ای وجود دارد که آثاری از دوران قبل از تاریخ در دل خود نهفته است. بقایای دژ و شهری در شمال و چند قلعه در بلندی‌های غربی، شهر فسا از نظر بیننده همچون دایره‌ای است بسیار بزرگ که محیط آن را کوه‌های بهم پیوسته و باشکوه تشکیل داده و در شمال آن (خرمنکوه) با زیبایی و جلال هرچه تمام‌تر مملو از درختان عظیم و حیوانات و پرندگان مختلف خودنمایی می‌کند و کوه‌های سمت غرب آن دارای چشمه‌سارهای فراوان و کوه سلو دارای معدن مس می‌باشد. زیبایی چهل چشمه و آتشکده میعادگاه زنده‌دلان و سرسبزی و تفریح‌گاه زرجان و منطقه وسیع میان جنگل و تفریح‌گاه زیارتی سیاحتی امامزاده اسماعیل بدان پایه است که علاوه بر مردم این منطقه بلکه از جاهای بسیاری به این منطقه می‌آیند. بودن دو نوع آب و هوای سردسیری و گرمسیری باعث شده که درختان مناطق گرم و سرد نیز در کنار هم ثمر دهند. درختان خرما، گردو، نارنج، لیمو، انگور، پرتقال و پسته در یک باغ به یک معجزه شباهت دارد تا آنجا که هرکس در بهارش بدین سامان گذر افتد طولی نمی‌کشد که رحل اقامت می‌افکند.

با تشکر از خانم لیلا جعفری





عمرش هرگز شبیحی ندیده است. سپس لیختندی زد و افزود: «اما وقتی می‌گویند که یک دوچین از مردم، با هم این پدیده را دیده‌اند، پس من هم باید باور کنم!» در آن روزها پدیده روح و شیخ، «هالیوود» را مثل هاله‌ای در بر گرفته بود. حتی بیشتر ستارگان سینما، در خانه‌شان جلسات احضار ارواح و نمایش «برخاستن از زمین» برگزار می‌کردند. «فتی برایتس» کم‌دین مشهور آن زمان می‌گفت که به چشم خود دیده است که میز از سر جای خود بلند شده و در هوا به پرواز درآمده است!

من هیچ‌گاه در این جلسات شرکت نمی‌کردم. از پروفیسور پرسیدم که آیا تاکنون ناظر چنین صحنه‌ای بوده‌است؟ او با خونسردی لیختندی زد و سرش را به نشانه نفی تکان داد. همچنین از او پرسیدم که آیا «نظریه نسبیت» با نظریه‌های «نیوتون» در تضاد است؟

او پاسخ داد: برعکس، ادامه همان نظریات است! در این هنگام، نگاه آرامش را به من دوخت و گفت:

– فرق میان من و شما در این است که هنرنمایی شما را مردم با لذت تماشا می‌کنند و کاملاً آن را درک می‌کنند، اما با نظریه نسبیت من، تقریباً همه مردم مسأله دارند و سالها طول می‌کشد تا از آن سردرپیابورند!

سر میز شام، به خانم «آینشتین» گفتم که بعد از افتتاح فیلم «روشنایی‌های شهر» تصمیم دارم سری به اروپا بزنم!

او گفت: پس حتماً باید برای دیدن ما به «برلین» بیایید. ما خانه بزرگی نداریم. دکتر هم آدم ثروتمندی نیست. هرچند از طرف بنیاد «راکفلر» مبلغی بیش از یک میلیون دلار در اختیار او قرار گرفته، اما هرگز از آن پول استفاده نکرده است!

یک زندگی ساده!

بعداً در سفری به «برلین» به خانه کوچک و محقر آنها رفتم. اتاق نشیمن و آشپزخانه با هم بود و فرش‌های کهنه و نخ‌نمایی روی زمین پهن شده بود. تنها چیز گرانبهای آن خانه، پیانوی سیاه‌رنگی بود که این دانشمند عالیقدر، اولین یادداشت‌های تاریخی خود را درباره «بعد چهارم» روی آن نوشته بود! نمی‌دانم بعد از جنگ، بر سر این پیانو چه آمد؟ شاید در مکان مناسبی مثل موزه «متروپالیتن» نگهداری می‌شود... و یا شاید هم «نازی‌ها» از چوب آن به عنوان هیزم استفاده کرده‌اند! وقتی نازی‌ها به آلمان آمدند، «آینشتین» به آمریکا پناهنده شد و تا پایان عمر، در همان جا ماند.

خانم «آینشتین» داستانهایی جالبی از بی‌اعتنایی شوهرش به پول و مسایل مادی برایمان تعریف کرد. مثلاً هنگامی که دانشگاه «پرینستون» از او دعوت به همکاری کرد و خواست که شرایط خود را اعلام دارد، پروفیسور چنان مبلغ ناچیزی تقاضا کرد که رئیس دانشگاه «پرینستون» به حیرت افتاد! طی نامه‌ای به او یادآور شد که این مبلغ، تکافوی زندگی در ایالات متحده آمریکا را نخواهد کرد. دست‌کم باید چیزی سه برابر این مبلغ تقاضا کنید!

عاشق موسیقی!

هنگامی که «آینشتین» و همسرش در سال ۱۹۳۷ دوباره به «کالیفرنیا» آمدند، با من ملاقات کردند. او با علاقه تمام مرا در آغوش گرفت و گفت که سه موسیقیدان با خود همراه آورده است، و اضافه کرد:

– بعد از شام، برایت قطعاتی خواهیم نواخت!

در آن شب، این دانشمند بزرگ، شور و حالی به پا کرد. هرچند استادانه نمی‌نواخت و تکنیک او کمی خشک بود، با این وجود با شور و شغف خاصی می‌نواخت. چشمانش را بسته بود و بدن خود را به این سو و آن سو تکان می‌داد. سه موسیقیدان همراه او که حرارت زیادی در همکاری با پروفیسور نشان نمی‌دادند، کم‌کم دور را به دست گرفتند و قطعاتی از خودشان نواختند. به سختی دیگر، پروفیسور را از گردونه خارج کردند! او ناگزیر تسلیم شد و کنار ما به گوش دادن نشست. اما پس از آنکه این سه نفر چند قطعه اجرا کردند، او به طرف من برگشت و گفت: «پس نوبت من کی می‌رسد؟ آنها هم‌امش می‌خواهند خودشان بنوازند!» این اعتراض از جانب دانشمند بزرگی که با نظریه خود سراسر جهان را به حیرت واداشته بود، خنده‌دار و کودکانه به نظر می‌رسید! و این همان شخصیت دومی بود که قبلاً به آن اشاره کردم!

خاطرات چارلی چاپلین به قلم خودش

اشاره:

پدرم در ۳۷ سالگی بر اثر افراط در میکساری در گذشت و مادرم برای سیر کردن ششم من و برادر ناتنی‌ام - سیدنی - روی صحنه آواز می‌فواند. از بدهداده یکی از شب‌ها وسط برنامه صدایش گرفت و تماشاگران زیرفنده زدند و مادرم را هو کردند. وضع ما روز به روز بدتر می‌شد، مادر هرگز نتوانست به صحنه باز گردد لذا مشغول سوزن زدن شد، سوزن‌زنی مادرم موجب شد میگردن او عود کند و به آسایشگاه روانی برود. من روزنامه فروشی کردم، چاپچی شدم، عروسک‌ساز شدم، در بلورسازی کار کردم و مدتی هم یادویی اما هدف نهایی را که همانا بازیگری بود از نظر دور نداشتم. آنقدر به آرنس هنری «بلک مور» رفتم تا بلاخره یادداشتی از آنجا برایم رسید. «بلک مور» مرا به آقای هیلتون معرفی کرد و قرار شد نقش بیلی پادوی شرلوک هولمز را برای دوره ۱۴ هفته‌ای ایفا کنم. برادرم سیدنی نقش مرا برایم می‌فواند و من مفض می‌کردم. مادرم همچنان در آسایشگاه روانی بستری بود. تا آن روز چیزی درباره ریزه‌کاری‌های هنر نمایش نمی‌دانستم اما تمامی این کارها را به‌طور طبیعی انجام می‌دادم.

فقط یک استثنا داشتم. نمایش شرلوک هولمز با موفقیت چشمگیری (و برود شد و بنا به درخواست مردم، دوباره سفر خود را به سراسر انگلستان تجدید کردم. پس از آن سفری به آمریکا داشتم و در آنجا ماندگار شدم و فیلم‌های مورد توجه مردم جهان قرار گرفت. غالباً با شفصیت‌های سرشناسی برخورد می‌کردم که در زندگی (آرزی دیدارشان را داشتم، یکی از آنها آلبرت آاینشتین بود. اینک پایان ماجرا

داستان پیدایش نظریه نسبیت!

یک شب آاینشتین را به خانه‌ام دعوت کردم. سر میز شام، همسر «آاینشتین» برایم داستانی تعریف کرد که در حقیقت، شرح پیدایش نظریه نسبیت در ذهن این پروفیسور عالیقدر بود. او گفت:

– یک روز صبح، «آلبرت» در حالی که مثل همیشه لباس راحت به تن داشت، برای خوردن صبحانه از پله‌ها پایین آمد. انگار و سواس پیدا کرده باشد به چیزی دست نمی‌زد! فکر کردم مشکلی پیش آمده. از او علت ناراحتی‌اش را سؤال کردم. گفت: «عزیزم، فکر خارق‌العاده‌ای در سر دارم!» و پس از آنکه قهوه خود را نوشید، پشت پیانو نشست و شروع به نواختن کرد. گاهی از نواختن دست می‌کشید تا چیزی را روی کاغذ یادداشت کند. و دوباره به نواختن ادامه می‌داد. در همان حال، دوباره حرف خود را تکرار کرد:

«فکر بزرگی در سر دارم، یک فکر عالی»

گفتم: تو را به خدا به من بگو و بیش از این، مرا در انتظار مگذار!

او گفت: توضیحش دشوار است. هنوز باید روی آن کار کنم.

سپس دوباره در حدود نیم ساعت پیانو نواخت و مطالبی را یادداشت کرد. آنگاه از جابرجاست و به اتاق مطالعه‌اش در طبقه بالا رفت. گفت که نمی‌خواهد کسی مزاحمش بشود. دو هفته تمام، توی همان اتاق ماند. هر روز غذایش را بالا می‌برد. فقط عصرها کمی پیاده‌روی می‌کرد و سپس دوباره به اتاقش باز می‌گشت.

سرانجام یک روز از اتاقش خارج شد. صورتش خیلی رنگ پریده به نظر می‌رسید. با بی‌حوصلگی دو برگ کاغذ را روی میز گذاشت و به من گفت:

– همین است!... آنچه در سر داشتم همین است!

و این، همان نظریه نسبیت مشهور او بود!

آن شب، دکتر «رینولدز» جراح مغز را هم به خاطر آنکه کمی فیزیک می‌دانست دعوت کرده بودم. سر میز شام، او از «آاینشتین» پرسید که آیا مقاله «دون» را درباره «آزمایش زمان» خوانده است؟

«آاینشتین» سرش را به علامت نفی تکان داد. دکتر «رینولدز» با بی‌خیالی گفت:

– این دانشمند، نظریه جالبی درباره «ابعاد» ارائه می‌دهد. نوعی... نوعی از انبساط یک بعد!

در این هنگام، «آاینشتین» به سرعت به طرف من چرخید و مودبانه زیرلب گفت:

– انبساط یک بعد! عوضی نشنیدم؟ این هم از آن حرفه‌است! «رینولدز» موضوع صحبت را عوض کرد و از «آاینشتین» پرسید که آیا به روح و شیخ اعتقاد دارد؟ «آاینشتین» اعتراف کرد که در





راست من نشسته بود طین افکند که خطاب به حاضران گفت:
 - لطفاً همگی ساکت باشید و اجازه دهید آقای «چاپلین» با «گاندی» صحبت کند.

ناگهان سکوت عمیقی در آن اتاق پرازدحام دامن گسترده. احساس کردم همه هندی‌ها بی‌صبرانه منتظر شنیدن سخنان من هستند. بنابراین گویم را صاف کردم و گفتم:

- طبعاً من با آرمان مردم هندوستان و مبارزه برای آزادی احساس همدردی می‌کنم. با این حال، از نفرت شما نسبت به استفاده از ماشین آلات، سخت در حیرت هستم!

«گاندی» همان‌طور که به سخنان من گوش می‌داد، سری تکان داد و لبخند زد. من ادامه دادم:

- از این گذشته اگر دستگاه‌ها با احساس نوع‌دوستانه مورد استفاده قرار گیرند به آزادی بشر از قید بردگی کمک خواهد کرد و با کوتاه شدن زمان کار و صرفه‌جویی در وقت، خواهید توانست از زندگی خود لذت بیشتری ببرید.

«گاندی» شروع به صحبت کرد و به آرامی گفت:

- آقای «چاپلین»، احساسات شما را درک می‌کنم. اما پیش از آنکه هندوستان به هدف نهایی خود برسد، ابتدا باید خود را از شر قوانین انگلیسی خلاص کند. ماشین آلات در گذشته، ما را وابسته به انگلستان کرده است، و تنها راه رهایی از این وابستگی، تحریم تمامی کالاهایی است که به وسیله ماشین آلات تولید می‌شوند. به همین سبب است که گفته‌ایم وظیفه مبنی هر فرد هندی آن است که خودش نخ خود را بریسد و برای خود لباس تهیه کند. این روش ما، علیه حکومتی بسیار خودکامه و قدرتمند مثل انگلستان است. و صد البته دلایل دیگری هم وجود دارد. آب و هوای هندوستان، عادت و خواسته‌هایش با انگلستان متفاوت است. شما برای غذا خوردن به صنعت نیاز دارید، در حالی که ما برای خوردن، از انگلستان دست خود استفاده می‌کنیم. به زبان ساده‌تر، دارای تفاوت‌های عیدهای هستیم! از ترفند تاکتیکی مبارزه برای آزادی هندوستان که با اراده آهنین مردم هند اجرا شد، درس روشنی گرفتیم. او همچنین به من گفت که برای به دست آوردن استقلال کامل، باید خود را از اشیاء غیرضروری خلاص کرد و به خاطر داشت که خشونت، سرانجام خودش را نابود خواهد کرد!

هنگامی که اتاق خلوت شد، او از من پرسید که آیا می‌ایلم بمانم و نیايش آنها را تماشا کنم؟ «مهاتما» خودش چهار زانو روی زمین نشست و پنج نفر دیگر، دایره‌وار در کنارش نشستند. منظره عجیبی بود! ۶ نفر در آن اتاق کوچک، واقع در قلب محلات فقیرنشین «لندن» روی زمین نشسته بودند و با خدای خود راز و نیاز می‌کردند. من هم از روی کاناپه به آنها می‌نگریستم که خاضعانه مشغول عبادت بودند. و در دل، این مرد بزرگ تاریخ را که دارای ذکاوتی سرشار بود و از لحاظ سیاسی، خط و مشی کاملاً واقع‌نگرانه داشت، می‌ستودم. این خاطره را هرگز از یاد نمی‌برم.

پس از رفتن موسیقیدانها، خانم «آینشتین» که اندکی برافروخته بود به شوهرش گفت:

- آلبرت عزیز، تو بهتر از همه آنها نواختی!

چند شب بعد، چند تن از بازیگران از آن جمله چند کم‌دین، مهمان من بودند. دو تن از کم‌دین‌ها دو طرف «آینشتین» نشستند. آنها شوخی می‌کردند و «آینشتین» مؤدب بود. اما همین که پس از صرف شام، شروع به خوردن دسر کردیم، همگی از حرف زدن افتادند و سکوتی سنگین، میز شام را فرا گرفت. یکی از کم‌دین‌ها که سمت چپ پروفوسور نشسته بود و قبلاً با همه به جز «آینشتین» شوخی می‌کرد، برای آنکه این سکوت را بشکند ناگهان خُل شد با طرف پروفوسور رو کرد و با شیطنت گفت: «سلام عرض کردم!» سپس درحالی که انگشش را به طرف موهای بلند او می‌برد، با لحن خنده‌داری گفت: «هی آقاهه، تو هیچ وقت سلمانی نمی‌ری؟» «آینشتین» از این شوخی فقط لبخند زد، و من برای آنکه او را از این وضع نجات دهم آنها را به صرف قهوه در اتاق دیگر دعوت کردم!

دیدار با مهاتما گاندی!

پس از ملاقات با «جرج برناردشاو» طنزپرداز و نمایشنامه‌نویس نامدار ایرلندی و ونستون چرچیل (نخست‌وزیر انگلستان) اقبال آن را یافتیم تا با مهاتما گاندی منجی هندوستان دیدار کنم. من همیشه «گاندی» را به خاطر مبارزات سیاسی آرام علیه انگلیسی‌ها و اراده فولادین او ستایش می‌کردم، اما دیدار او از «لندن» را یک اشتباه به حساب می‌آوردم!

با توجه به هوای سرد انگلستان در آن فصل از سال، «گاندی» لباس محلی خود را که جامه‌ای گشاد و بدون فرم بود به تن داشت! او که دوردور برایم یک اسطوره بود، حالا که از نزدیک او را می‌دیدم چنین احساسی نداشتم. من این مرد سرشناس تاریخ را در یک خانه محقر در ناحیه فقیرنشین انگلستان ملاقات کردم. جمعیت زیادی در خیابانها گرد آمده بودند و خبرنگاران و عکاسان، هر دو طبقه آن ساختمان را اشغال کرده بودند. مصاحبه با او در یکی از اتاقهای طبقه بالا که مساحت آن از ۴ متر مربع تجاوز نمی‌کرد انجام شد. «مهاتما» هنوز نیامده بود و من داشتم فکر می‌کردم که با او چگونه سخن بگویم؟

درباره زندانی شدن او، اعتصاب غذایش و مبارزه برای آزادی هندوستان مطالبی شنیده بودم و از مخالفت او با استفاده از ماشین آلات اطلاع داشتم.

همین که پایش را از تاکسی بیرون گذاشت، فریاد هورا و زنده‌باد جمعیت طین افکند. در حالی که دنباله لباس محلی گشاد خود را جمع می‌کرد، همراه عده‌ای از مردم، وارد آن خانه محقر شد. به راستی در آن خیابان کوچک فقیرنشین غوغایی برپا شده بود! او از پله‌ها بالا آمد. وارد اتاق شد. به طرف پنجره رفت تا برای هوا خواهانش دست تکان بدهد. سپس مرا هم با خود جلوی پنجره برد و هر دو



به ابراز احساسات جمعیت پاسخ گفتم و برایشان دست تکان دادیم. هنگامی که روی کاناپه نشستیم، ناگهان مورد هجوم نور فلاش دوربین‌ها قرار گرفتیم! من سمت راست «مهاتما» نشسته بودم. حال، آن لحظه دشوار سخن گفتن فرا رسید. می‌بایستی درباره موضوعی که اطلاعات اندکی در موردش داشتم به سخنرانی می‌پرداختم. آن هم حرفی که روشنفکرانه باشد. برای شروع بهتر دیدم از «گاندی» درباره آخرین فیلم خود نظرخواهی کنم، اما تردید داشتم. نمی‌دانستم او اصلاً فیلمهای مرا دیده است یا نه! در همین هنگام، صدای یک خانم هندی که سمت



دوشنبه ۱۳۸۷ بهمن ۲۵ - شماره ۲۰۲۵

**همگام با
خبرنگاران
جوان**



مریم دلخون - پیرانشهر

سلام، از اینکه توانسته‌ای بعد از گذراندن سفتی‌ها و مشکلات، دوباره به زندگی لبخند بزنی، فوشمالم، روزها و سالهای شاد و سلامتی را برایت آرزو مندم. کارتتان تمديد شد، در صورت دریافت ما را هم بافبر کنید. قسمتی از مراسم طلب باران در پیرانشهر را در فشکسالی با هم می‌فوانیم با این امید که لطف خداوند شامل مال ملت و کشوری شود و مردم ما نیز با استفاده درست از آب - این نعمت خداوندی، فشکسالی امسال را پشت سر بگذارند.

بو و که باران (مترسک باران)



زمانیکه قهر طبیعت، خود را بصورت خشکسالی و بی‌بارانی به مردم نشان می‌داد، چاره‌ای جز نیایش و دعا به درگاه خداوند باقی نمی‌ماند. رسم مذکور بنام بو و که بارانه (مترسک - باران) در مناطق کردنشین رایج است که هنگام خشکسالی عده‌ای از کودکان و نوجوانان جمع شده و باتوجه به علایق خود و استفاده از پارچه‌های رنگارنگ عروسکی درست می‌کنند و آن را عاظم کرده و در کوچه‌های روستا می‌گرداند و با رسیدن به در هر خانه می‌گفتند:

«بووکی مه بارانی دهوی، گه نمّی نیو جالانی دهوی، ناوی نیوده غلانی ده وی، هیلکه‌ی باروکانی دهوی، ده سروکه‌ی کچانی دهوی...»

چند بیت اول منظور بچه‌ها را به صاحبخانه می‌فهماند که می‌گوید:

«عروسک ما باران می‌خواهد، گندم فراوان می‌خواهد برای انبار کردن در چاله‌ها، آب برای غلات نیاز دارد و چند عبارت بعدی مطالبه‌ی هدیه یا خوراکی و چیزهایی از این قبیل بود: عروسک ما تخم مرغ را می‌خواهد، دستمال دخترکان را می‌خواهد.»

مردم بیچاره و درمانده کرده باران رحمت را بر سر آنان بیارند به همین مناسبت در دبستان ارشاد مراسمی با این مضمون برگزار شد که در این مراسم کارکنان آموزش و پرورش و کارکنان دبستان نیز حاضر بودند که با استقبال شدید بچه‌ها روبه‌رو شد.

بدنبال شنیدن این اشعار، صاحبخانه ابتدا سطل یا بشقابی پر از آب را بر روی عروسک می‌ریخت که نشانه‌ای از طلب باران و روشنایی و رفتن خشکسالی را دربر داشت و بعد مقداری تنقلات یا تخم‌مرغ به کودکان می‌داد و آنان را راهی خانه دیگر می‌نمود و ضمن آن از خداوند می‌خواست که رحمی به حال

خدیجه نعمت‌زاده - نورآباد لرستان



سلام، مطمئن باشی هرگز آثار شما را به قتل نمی‌رسانم، شاید بایگانی شده و سرانجام غیرقابل چاپ تشفیص داده‌ام در هر صورت متمم در قسمت آثار غیرقابل چاپ به قول شما قبضه روح شده و به ثبت رسیده است. و اما گزارش افیتران در مورد افرادی که تصمیم به ترک اعتیاد گرفته‌اند و عضو انجمن معتادان گمنام (NA) نشده‌اند گزارش مفصل و فوپی بود به امید تولد دوباره تمامی به دام افتادگان مواد مخدر، قسمتی از گزارشتان را می‌فوانیم. جهت تهیه مجله می‌توانید با روابط عمومی تماس بگیرید.

برای به متجلا کسیدنم شد. علی محمد: محیط‌های ناسالم، افکاری خراب، کمبود محبت و خلاءهایی که می‌خواستیم آن را همیشه با مواد مخدر پر کنیم و گمشده‌ای داشتیم که در اصل خودم بودم و فکر می‌کردم مواد است، وابستگی‌های منفی و حمایت‌های نادرست خانواده.

چگونگی آشنایی‌تان با این برنامه؟

علی محمد: توسط یکی از همدرانم که در تهران زندگی می‌کند که پیام این برنامه را به من داد و در یکی از مراکز بستری‌ام کرد و شکر خدا درحال حاضر زندگی قشنگی دارم، چه از لحاظ مادی چه معنوی رشد کردم، البته دوستم را در دوران آشفتنگی دیده بودم و تغییراتی که در او دیدم باعث شد که به برنامه ایمان بیاورم و من نیز به آخر خط رسیده بودم و دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم.

قاسم: بعد از ۱۵ سال مصرف به نقطه‌ای رسیدم که حتی مصرف مواد هم برایم لذت‌بخش نبود، بارها ترک کرده بودم ولی چون راهی برای ترک ماندن نمی‌دانستم، مجددا مصرف می‌کردم. آنقدر خسته شده بودم که دست به خودکشی زدم و با یک عمل جراحی به خواست پروردگار ماندگار شدم و بعد از مدتی با یکی از دوستانم که با برنامه آشنا شده بود و یک ماهی می‌شد ترک کرده بود، با برنامه آشنا شدم و چون تمایل داشتم تا به حال به لطف خدا موفق بوده‌ام.

کمی از حالا و افکار دوران اعتیادتان بگوئید.

علی محمد: انسانی بودم با افکاری خراب و خودمحور زندگی می‌کردم که



دوباره پیرانشهر

«تولد دوباره» یا گذاشتن یک فرد معتاد به دنیای دیگر دنیای سالم و بدون مواد در یک مکان مقدس به نام «کمپ» که در خارج از شهر است و در این مکان معتادان سم‌زدایی می‌شوند و در آنجا با برنامه‌ی انجمن معتادان گمنام (NA) آشنا می‌شوند و در حقیقت کمپ پل ارتباطی و الفبای انجمن معتادان گمنام می‌باشد. در کل می‌توان گفت به خاطر اینکه یک فرد معتاد زندگی چهار بعدی دارد، این اسم انتخاب شده است. بُعد اول به دنیا آمدن، بعد دوم تشکیل خانواده، بعد سوم مرگ تدریجی به وسیله مصرف مواد مخدر و چون در این مکان معتادان با مواد و دنیای آن خداحافظی می‌کنند می‌توان گفت از نو حیاتی تازه پیدا می‌کنند و این بعد چهارم است و تولد دوباره.

لطفا خودتان را معرفی کنید؟

- علی محمد هستم، متولد ۱۳۴۶، ۲۲ سال مواد مصرف کردم. متاهل و سه فرزند دارم، مدرک تحصیلی سوم راهنمایی و دو سال است که مواد را کنار گذاشته‌ام. دلیل اینکه خود را با اسم کوچک و پسوند معتاد معرفی می‌کنم این است که من معتادی فراموشکار هستم و هر روز خود را اینگونه خطاب می‌کنم تا فراموش نکنم چه کسی بوده‌ام و همیشه گذشته‌ی سیاهم را به یاد بیاورم تا دچار غرور نشوم که غرور دشمن درجه یک بهبودی من است.

- قاسم، متولد ۱۳۵۶، ۱۵ سال مواد مصرف کردم، قبلا خلافکار بودم و درحال حاضر با ایشان یک کمپ را اداره می‌کنیم. مدرک تحصیلی دیپلم دارم و پاکی از مواد چهار سال و یازده ماه و مجرد هستم.

از چگونه اسیر شدنتان بگوئید؟

قاسم: محیط ناسالم خانواده، دایی مادرم همیشه منزل ما مواد مصرف می‌کرد و هیچکدام ما جرأت صحبت کردن نداشتم و همه از او حساب می‌بردند. با رفتارهای نادرست پدرم، تنبیه‌های شدید بدنی و تفاوت قائل شدنشان بین من و برادر بزرگترم اساس انحرافم شد و رفتار زورگویانه‌ی دایی‌ام را که هنگام مصرف دیده بودم میل مصرف در من تشدید شد و مواد مسکن روح و راهی

هیچ سرپناهی نداشتیم و با کارکرد قدم یک فهمیدم مشکل من مواد مخدر نبوده، در قدم دوم نیرویی برتر و بهتری از مواد مخدر پیدا کردم و در قدم سوم وابستگی منفی را مثبت کردم و با مواد دشمنی ندارم، یک حس خشتی. نقض‌های اخلاقی‌ام مرا به سوی مواد کشاند.

قاسم: با آشنایی با بیماری‌ام و اینکه مواد مخدر و مصرف آن چه عواقب شومی دربر دارد، فهمیدم که مواد مخدر هیچ دردی را درمان نمی‌کند، بلکه دردها و مشکلاتم را بیشتر می‌کند. مشکل من بی‌خدایی بود، به جای پناه بردن به خدا به مواد پناه بردم، من بیراهه بودم، مشکل من بی‌خدایی بود، به جای پناه بردن به خدا به مواد پناه بردم، من راهم را، خدایم را پیدا کردم و با مواد هم نه دشمنی دارم، نه دوستی.

کمی در مورد احساس مسئولیتان بگوئید؟
علی محمد: با آشنایی با این برنامه آرامشی به دست آوردم که سالها دنبالش بودم و چیزی برایم به ارمغان آورد به نام امید که پرچم پرچمهاست، فردی شدم مسئولیت‌پذیر و سعی می‌کنم تمام کارهایم را به نحو احسن انجام بدهم.

قاسم: بعد از یک عمر بی‌مسئولیتی و بی‌تفاوتی تازه یاد گرفته‌ام که مسئولیت‌پذیر باشم، با یک امید نو و بدون مواد از زندگی و مسئولیتهای آن لذت می‌برم، اعتماد به نفس پیدا کرده‌ام.

شما از یک راهنما کمک می‌گیرید، لطفاً وظایفش بگوئید.

قاسم: بله یک راهنما دارم کسی که به او اعتماد کامل دارم یک دوست همدرد که مدت پاکتی و تجربه بهبودی‌اش از من بیشتر است و وظیفه راهنما مانند رابطه پدر و فرزند است و وظیفه‌اش این است که همیشه مرا در راه بهبودی کمک کند و با من یاور و غمخوار است، در مشکلاتم مرا سنگ صبور است، هرگاه در رابطه با بهبودی با مشکلی مواجه می‌شوم کمک می‌کند که مشکلم حل شود.

علی محمد: راهنمای من قبلاً مواد بود که مرا به فلاکت کشید، ولی الان راهنمای من یک همدرد است که مرا درک می‌کند و در راستای بهبودی به من کمک می‌کند و راه در ترک ماندن را به من می‌آموزد و نسبت به رهجوهای خود از رابطه پدر و فرزند نزدیکتر است و راحت‌تر هستند و راهنما در اوایل چند کتاب به ما می‌دهد که مطالعه کنیم باعنوانهای کتابچه سفید، پایه چگونگی عملکرد، یادداشتهای غار، تولد دوباره، پیام امروز، ۱۲، ۱۲، کارکرد قدم، دیدگاه بیل و...



مواد مصرف کنم و با مواد زندگی کنم.
قاسم: به قول یکی از بزرگان عقل سالم در بدن سالم و من معتاد هم به وسیله مصرف مواد سلامت عقل را از دست داده بودم و هم اجبار در مصرف باعث شده بود که اعمال درستی نداشتم باشم فکرم بیمار بود و همیشه منفی‌گرا بودم هر فکری که به مغزم خطور می‌کرد در نهایت به مواد مخدر ختم می‌شد، دچار یک انحراف فکری شدید بودم همیشه منفی‌ها را می‌دیدم انگار مثبتی برای من معتاد وجود نداشت و اعمالم هم چون به دستور مواد بود همیشه شکل منفی داشت و در بعضی مواقع کارهایی انجام می‌دادم که در شان یک انسان نبود.

و اما حالا چطور؟

علی محمد: علت بدنی آمدنم را فهمیده‌ام، اینکه ابزار دست خداوند شده‌ام، معتاد شدم و در امتحانی سخت و تا حدودی سربلند هرچند با گذشته‌های سیاه ولی به آینده‌ای روبه روشنایی قدم می‌گذارم. خداوند را شاکر و سپاسگزارم که می‌گیرد و بی‌منت می‌بخشد.

قاسم: این برنامه یعنی انجمن معتادان گمنام یعنی خودشناسی و به قول معروف «گر به خود آیی به خدایی رسی» انجمن دارای اصولی است که با رعایت این اصول و با کار کردن ۱۲ قدم که فقط قدم اول آشنایی با بیماری اعتیاد و شناخت آن است و ۱۱ قدم دیگر خودشناسی است. من معتاد دیگر توانستم بروی شخصیت خود کار کنم و نواقص شخصیتی و اخلاقی خود را کم‌رنگ کنم و با کار کردن این قدمها و با کمک نیروی برتر (خداوند مهربان) کم‌کم سلامت عقل به من برمی‌گردد و دیگر اعمال ناشایست گذشته را انجام نمی‌دهم که دیگر به خود و دیگران و جامعه خسارت نزند.

درحال حاضر چه دیدی نسبت به مواد مخدر دارید؟

علی محمد: مواد مخدر تمام اعتبارات من را از من گرفت، در این کوهی خاکی

عباس خانمحمدی - جوار

سلام، اگر مطالب نماز را بصورت گزارش از جوانان تهیه می‌کردید و نظر جوانان را در مورد اهمیت پرداختن به نماز بعنوان یکی از واجبات عینی ما مسلمانان، برپیمان می‌فرستادید، بهتر بود.

منیژه و خدیجه احمدی - ممسنی

سلام، در صورت امکان دو قطعه عکس پشت نویسی شده، برپیمان بفرستید.

جوهر مطیعی پور - شادگان (خوزستان)

سلام، مطالب مناسبی فقط در یک شماره به چاپ می‌رسند سوژه مناسبی انتخاب کرده‌اید، اما مطلبتان را به علت برخی پاسخهای... و پرداخت ضعیف، نتوانستیم چاپ کنیم. منتظر آثار جدیدتان هستیم. تا با چاپ آن دلنات هم شاد شو!!

اعظم داودی - اصفهان

سلام، همگام پرتوان، تا حدودی در انتخاب آثار حق را به شما می‌دهم، در انتخاب خبرنگار ماه چون مطالب براساس ۴ شماره اخیر بررسی و انتخاب می‌شود، شاید به نوعی به اجبار از بین چهار شماره بهترین برگزیده می‌شود انتقاد سازنده شما بر دیده منت، سیاست انتخاب خبرنگار ماه و سال را با دقت بررسی خواهیم کرد تا حق به حق‌دار برسد. مطلب شما برای صفحه اندیشه جوان هم در نوبت چاپ قرار گرفت.

سعید رسولیان - رودهن

سلام، گزارش موسیقی شما را به سرویس هنری سپردم. منتظر آثار جدیدتان هستیم.

اصغر طالبی - الیگودرز

سلام، مدارک‌تان بدستمان رسید، اما بدون مطلب و اثری از شما؟! جهت صدور کارت اقدام شده است، حواستان باشد که مسئولیتان از این پس دو چندان شد.

گلدنساء کیانی - قوسجین

سلام، خوشحال می‌شدیم اگر در سفر کوتاهی که به تهران داشتید سری هم به دفتر مجله می‌زدید، در هر صورت از آنجائیکه معلوم است بطور جد، مطالعه را از سرگرفته و تصمیم به ادامه تحصیل گرفته‌اید. ما هم با تمام وجود برایتان آرزوی موفقیت داریم.

صالح قیاسی - نهاوند

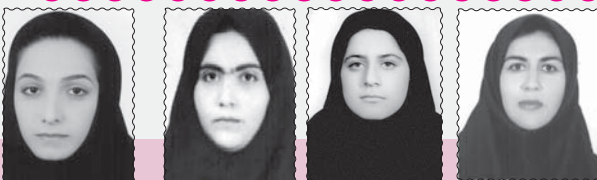
سلام، امیدوارم بزودی تمامی مشکلات سر راهتان برطرف شده و سلامت و کامیاب باشید. سلام ما را نیز خدمت همسر گرامتان ابلاغ نمایند. ما نیز مشتاق دیدارتان هستیم. اشاره‌ای گذرا به مشکلات جوانان و راه‌کارهای مقابله با آنها حدیث مکرری است که بارها در همین مجله به آن پرداخته‌ایم. با امید به اینکه مشکلات جوانان ایرانی، خصوصاً برخی جوانان نهاوندی با اشتغال در تنها کارخانهٔ سیمان شهر اندکی مرتفع شود.

شهلا کلانتری - راهرمز

سلام، پرداختن به امر اخلاق در جوامع کنونی ضروری است چرا که در هر خطه‌ای اگر اخلاق فراموش شود، فاجعه‌ای جبران‌ناپذیر به بار خواهد آمد. متأسفانه در حال حاضر برخی از دختران و پسران جوان، شوخ‌طبعی و رک‌گویی را با بی‌ادبی و بی‌حرمتی اشتباه گرفته و گاهی شاهد بدرفتاریهایی در سطح جامعه هستیم که شخصیت فرد را زیر سؤال می‌برد، امیدواریم جوانان عزیز کشور با رعایت حریمها و رعایت اصول اخلاقی در تمامی جهات، هر روز بیش از پیش، ایرانی بودن و پاینده‌بودن به اصول اخلاقی را به اثبات برسانند.

آثار غیر قابل چاپ

با سپاس از همه دوستانی که با صرف وقت و حوصله آثاری را برای چاپ به نشانی همگام می‌فرستند، ولی به دلایلی نمی‌توانم آنها را چاپ کنم و با پوش از همه این دوستان، منتظر آثار جدیدشان هستیم. قاضی کیست؟ (جواد مزنگ‌زاده)، قهر (شهلا کلانتری)، لباس نو و مجلس (ساناز حسینی‌پور)، شما چرا خودکشی نمی‌کنید (علی صدوری) معلم و اهمیت نماز (عباس خانمحمدی)، هویت جوان ایرانی (فاطمه کاکوان)، نوروز (محسن حامدی)، سلام به دنیای کودکی (مجید سیفی)، آموزش از راه دور و قدردان طبیعت باشم (گلنسا کیانی)



کوچه

سروش محبوب یگانه - بندرانزلی

کوچه:
شیب و
اضطراب و
خاطره.
ایستاده آنجا:
صاف
ساده
صمیمی
می برم نصیب:
عشق
لیختند
اشاره‌ای

شعر معاصر

سیاوش کسرای

دیشب

دیشب دوباره آمده بودی به خواب من
دیدار خوب تو
تا کوچه‌های کودکی ام برد پا به پا
شاد و شکفته، ما
فارغ ز هست و نیست
در کوچه باغ‌ها
سرخوش ز عطر و بوی نسیمی که می‌وزید
یک لحظه دست تو
از دست من رها شد و...
خواب از سرم پرید

(۱) مرز

داوود ملک‌زاده - آستارا

هرچند که ممکن است نابود شوم
من خاک شوم، آب شوم، دود شوم
هرچند که عاشقی ندارد مرزی
من آمده‌ام تا به تو محدود شوم

(۲)

ساعت صفر

یک شب که سری بر من دلنگ زدی
از دورترین دور تو آهنگ زدی
آن عقربه‌ی باعجله گفت که تو
در ساعت صفر عاشقی زنگ زدی

بانو!

رضا حدادیان - کرمانشاه

بانو! با نام کوچک صدایم کن!
تا از صمیمیت جاری در نوازش نسیم
عطر لیمو
و نیمکت چوبی پارک
برایت بگویم
پرنده‌ای سرخ گفت:
زیر نور ماه که عاشق شوید
نامتان دهان به دهان تا ستاره‌ای دور
خواهد رفت
مترس!
دیگرانی که دلت را می‌لرزاند
با اولین تلنگر می‌شکنند

زخم پشت زخم

یونس نوروژی اولشی - مسجد سلیمان

گم می‌شود اگر چه به پایت جوانی‌ام
 برپند وعده‌های خودت می‌تکانی‌ام
 تا پشت بام خانه‌تان راه می‌روند
 احساس‌های پله‌ای و نردبانی‌ام
 وقتی که می‌روم و به عصیان رویداد
 تبدیل می‌شوم تو فرو می‌نشانی‌ام
 بر من رواست یا که خودت می‌پسندی، آه!
 در پای تو تباه شود زندگانی‌ام
 چندین هزار سال فقط زخم پشت زخم
 از ساکنان دهکده‌ای باستانی‌ام
 می‌خواستم که بیشتر از این... ولی چه سود
 شش بیت داشت این غزل داستانی‌ام

کافری

آرشه - تهران

نه ساده، نه بی‌معنی و سرسری
 تو سبزی، تو آبی، نه خاکستری
 همه گفته‌اند از تو از این به بعد
 بگویم به تعبیر ساده‌تری
 از این ساده‌تر؟ من بلد نیستم
 شگفت‌آوری تو، شگفت‌آوری!
 نه باغ معلق، نه دیوار چین
 همه ساده، تو از همه سترتی
 عقیق دو چشم تو رازی است که
 سلیمان ندارد در انگشتری
 به روی بهشت حضورت اگر
 به دست خود بسته بودم دری
 یقین دارم از چشم‌های تو خدا
 ز حکمت گشوده در دیگری
 تو جان داده‌ای به من از عشق خود
 خدا آفریده ز من پیکری
 بهمیرم بر این باور و هر که خواست
 ببندد به من وصله‌ی کافری
 نمی‌شد نیاورد ایمان به تو
 تو چیزی فراتر از این باوری
 ندارد دگر به عجایب نیاز
 جهانی که تو در شگفت‌آوری.

خاطره‌ای بد

حدیث صیاد عشق دوست - بندرانزلی

من از زمین و زمان رد شدم خدا که ندید
 و در مقابل خود سد شدم خدا که ندید
 گناه قلب بزرگم فقط همین که دچا -
 راین تلاطم بی مد شدم خدا که ندید
 شما قرین اهورا و من به طالع خود
 اسیر اهرمنی بد شدم خدا که ندید
 قبول می‌کنم اصلاً بنا به اینکه کسی
 که حرفهای غلط زد شدم خدا که ندید
 فقط به خاطر او من به صد هزار بها -
 نه از تمام دلم رد شدم خدا که ندید...
 و هی میان گروهی که «ما بزرگتریم»
 اسیر حتماً و باید شدم خدا که ندید
 تمام بود و نبود همین غزل که در آن
 دوباره خاطره‌ای بد شدم خدا که ندید

ای حافظ شیرازی...

دمی باغم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به می بفروش دلش ما کزین بهتر نمی‌ارزد
به کوی می فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند
زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد
رقیب سرزنش‌ها کرد کز این باب رخ بر تاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو در جست
کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد
چه آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود
غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد
تو را آن به که روی خود ز مشتاقان پوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد
چو حافظ در قناعت کوش وز دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد.

برایم نوشتی برایت نوشتم

محسن حامدی، تهران

گاهی شبیه پرده‌های قفسی -
سرشار غربتم و دلواپسی
- نه بهانه‌ای برای بودن است - نه شوری
نه همنفسی - نه فریادرسی
گاهی عجیب بی‌بهانه‌ام
سرشار لحظه‌هایی غربانه‌ام

مهدی بهاء‌الدینی، لامرد فارس

استکان را پر کن!
تا سحر راهی نیست
عقربک‌های زمان، تندتند می‌گذرند،
صفحه‌های جزو هام، اما کند
«صفحه‌ای را یکبار،
خوب بخوانم کافیست»
چقدر خواب امشب،
به نظر تکراریست

استکان را پر کن!
قد انگار که نیست
هیچ ایراد ندارد،
امشب را هم باز
با

شیرینی رؤیای تو
سر خواهیم کرد.

«شب امتحان دانشجو» سخت به دلم نشست.
نمی‌دانم چرا. شاید به قول خودتان: چون ازدل بر
آمده بود.
هرچه بود احساسی از همان شب‌های امتحان را
تداعی کرد.
به خوبی و سادگی! ممنونم. موفق باشید.

روژین هدایتی، تهران

دریا زیباست، رنگ آبیخ دلخیش است.
گل‌های بهاری بر من می‌خندند، باران می‌بارد و
زمین خیس
ورق کاغذ خیس!

چتر آبی رنگم بوی دریا می‌دهد
قایم شکسته است، چه باید کرد؟ چه باید کرد؟

«قایم شکسته» را با هم خواندیم. حذف فعل در
پایان سطر دوم نایب‌جاست. انتخاب «بر من می‌خندند»
نیز چندان بلیغ و زیبا نیست. و عبارت «گل‌های بهاری
بر من می‌خندند» هیچ ارتباط منطقی و معنایی خاصی
با تصویر کلی شعر ندارد.

«عشق تو» ترانه‌گونه‌ای است که ریتم و موسیقی
روان و خوبی دارد اما شروع آن تقلیدی است.
توصیفاتش نیز تکراری و کلیشه‌ای و گاه بی‌معنی‌اند، مانند:
تو خودت خود خدایی

با غم تو آشنایی
تو که بی‌وفا نمی‌شی
تو از ما جدا نمی‌شی
تو که با ما بهترینی
تویی که عزیزترینی
«یار بی‌وفا» خیلی ضعیف بود.

«خطا کردم» تثری است که جملات آن را زیر هم
نوشته و آخر هر کدام «خطا کردم» را اضافه کرده‌اید.
دوست من، وقت بیشتری برای مطالعه‌ی شعر
بگذار و در توصیفات و عبارات اشعاری که می‌خوانی
و علت زیبایی هر کدام دقت کن.

عبدالله غلامی، اشکنان فارس

تو را می‌بویم و همچون نسیم صبحگاهی
تنگ در آغوش می‌گیرم
تو را هر وقت می‌بینم...
ای آسمان من
به سان مرغی بی‌بال و پر
در حسرت پرواز می‌میرم
مرا دریاب ای روشن‌تر از لبخند...
من از چشم سیاهت بی‌خبر بودم
نمی‌دانستم این دران جادوگر
تمام هستی‌ام را می‌دهد بر یاد
ولی من بی‌هراسم هر چه با دادا!

در اینکه استعداد و توانایی شاعری دارید و ذهن
و زبان‌تان مخیل و آهنگین است شکی نیست. شور و
علاقه‌تان به شعر و ادب این مجموعه را کامل می‌کند،
فقط می‌ماند پشتکار و تمرین که حتماً دارید. یعنی
برای موفق شدن باید داشته باشید.

وقتی دامنه‌ی مطالعاتتان را وسیع‌تر کنید و با
توصیفات شاعرانه بیشتر مانوس شوید درمی‌یابید که
تشبیه «چشم سیاه» به «دران جادوگر» نه زیباست، نه
شاعرانه و نه از لحاظ انتخاب کلمات بلیغ و مناسب.
موفق باشید. باز هم برای ما نامه بفرستید.

عادل مرادی، تهران

دوست گرامی، با زبان و قلمی که به سایر نامه‌ها
پاسخ می‌دهم برای شما نیز می‌نویسم. چگونه است
که بقیه نظر مرا در مورد نامه‌شان می‌خوانند و متوجه
می‌شوند اما شما هر بار برآیم می‌نویسید که چرا علت
چاپ نشدن شعرتان را نمی‌گوییم. خوب همان‌هایی که
می‌نویسیم ایراد شعرتان است و علت چاپ نشدن آن.
این بار هم برایتان می‌نویسم اما خواهش می‌کنم با
دقت بخوانید:

«برای عدالت» ایراد وزنی دارد. یعنی آهنگ
تمام ابیات آن با هم برابر نیست. ایراد قافیه دارد.
یعنی کلماتی چون «اعتراض / التماس» با هم قافیه
نمی‌شوند. آخرین حرف اصلی یکی ض و دیگری س
است. برای قافیه شدن باید آخرین حرف اصلی هجای
قافیه با هم برابر باشند.

تمام این معایب در این دوبیت نمونه وجود
دارند:

سالهاس است که برای تهائیم این همه اعتراض می‌کنم
برای نزدیک شدن به تو این همه التماس می‌کنم
فریادرس تویی فریاد، تویی مجری عدل و داد
برای رفع این بی‌عدالتی به تو التماس می‌کنم
از توضیح درباره‌ی ضعف توصیفات و عدم تخیل
در نوشته‌تان صرف‌نظر می‌کنم. فعلاً همین وزن و قافیه
را صحیح تمرین کنید تا در مرحله‌ی بعدی به تقویت
زبان و جملات نوشته‌تان برسید.
موفق باشید!

هدیه نصاری، رامشیر

هدیه‌جان «هنوز که هنوز» اصلاً ریتم و موسیقی
ندارد. آوردن بعضی کلمات با حروف مشترک در آخر
جمله برای شعر شدن یک نوشته اصلاً دلیل و بهانه‌ی
خوبی نیست. در واقع تو یک نامه نوشته بودی که
جملات آن زیر هم بودند، نه دنبال هم.

م، س - آبا ده

«خداحافظ» از لحاظ موسیقی ایراد داشت. در
بعضی جملات لحن نوشته‌تان کاملاً عوض شده بود.
در مواردی هم توصیفات بی‌معنی داشت مانند:
سکوت سرد و غمگین، مرا تا اوج غم برد
نگاه شهید نشاتم تیر مؤکانت
خداحافظ
برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم.

سجاد عسکری نژاد، ایذه

«دلنگی» شعر نیست. نثر است. در خصوص
تفاوت این دو مطالعه کنید.

حمزه شرواره، تهران

نامه‌تان را به مسؤول صفحه‌ی «شعر و ترانه» سپردم.
هائیه نقدی، تهران / محمد قربانی، ارومیه / الهام‌السادات
آقامیری، بوانات

از ارسال نامه و زحمتی که کشیده‌اید سپاسگزارم.
متأسفانه سروده‌هایتان خیلی ضعیف بودند.

مسابقه‌ی «نگاهی و نظری»

عکس (۵)

دوستان خوبم، احساس یا تصویری را که از دیدن
این عکس در اولین نگاه، به ذهن‌تان خطور می‌کند
در قالب یکی دو بیت شعر، هائیکو، چند جمله‌ی
ادبی، ضرب‌المثل یا هر نوع بیان ادیبانه و موجزی که
می‌توانید بنویسید و برایمان بفرستید.
نام و آدرس کامل پستی، اسم مسابقه و شماره
عکس حتماً پشت پاکت نوشته شود تا برای ارسال
جوایز مشکلی نباشد.
مشتاقانه منتظر خواندن نظرات شما هستیم.





به خیالت که همه حرفا یک نرنگه برات
تا به کی (لاله) کنی غصه‌ی دل را پنهون
خیلی وقته که دل خسته من تنگه برات

جناب آقای باقری، ترانه شما را بی‌هیچ تغییری چاپ کردیم، اما ایراد شما، مثل خیلی از دوستان عزیز که برای ما ترانه می‌فرستند این است که سعی می‌کنند قافیه‌ها را کنار هم ردیف کنند بدون آنکه به معنا و مفهوم جمله و یا بیت توجه نمایند. شما در بسیاری از موارد، معنا را فدای قافیه کرده‌اید مثل بیت... سنگه برات، آهنگه برات و... با توجه به توانایی‌ای که شما در سرودن دارید، مطمئناً خودتان بهتر از هر کسی می‌توانید عیب و ایراد کارتان را برطرف کنید و پس از ویرایش ارسال کنید تا مجدداً چاپ کنیم. موفق و پیروز باشید.

شهر عاشقا

حمزه شرواره - تهران

آواره شهر غم
مسافر بی‌کسیا
همسفر باد خزون
تو چاده‌ای بی‌انها
منتظر رسیدنم
به شهر دور عاشقا
به اون دیار که مردمش
صافن و پاک و بی‌ریا
تو نگاهشون محبته
تو چشاشون صداقته
کلامشون حکایات از
صبر و عشق نجابته

دوست خوبم، ترانه شما در درجه نخست، به لحاظ معنایی، موضوعی و مطلبی را به مخاطب القا نمی‌کند و به اصطلاح فاقد کشف و شهود برای خواننده است. نکته دیگر اینکه در قافیه‌های الفی، یک بار می‌توانیم از الف جمع استفاده کنیم که جنابعالی این کار را تکرار کرده و یک بار بی‌کسیا و یک بار هم عاشقا را قافیه کرده‌اید که دارای ایراد و اشکال است. ضمن آنکه وزن ترانه شما بی‌هیچ دلیلی در بند آخر تغییر کرده است. تغییر وزن در ترانه هیچ ایراد و اشکالی ندارد، منتها باید با دلیل و برهان باشد. مثلاً موضوع تغییر کند، یا... این را هم اضافه کنیم که در بیت آخر؛ ضعف تألیف هم وجود دارد. مثلاً اگر بخواهیم بیت آخر را به نثر بنویسیم، چنین می‌شود. کلامشان حکایات از صبر و عشق و نجابت است که غلط است. چون در اینجا حکایات با فعل داشتن باید بیاید نه با هستن و است.

پیش در آمد

خوشحالم که در این زمان اندک، یعنی از زمان گشایش صفحه «با ترانه» تاکنون دوستان خوبی پیدا کرده‌ام و این توفیق نصیب شده است که آثار ارزشمندشان را مطالعه کنم. در بین آثاری که به دستم می‌رسد، گاه مطلب، یعنی ترانه‌ها آنقدر ضعیف است که مشخص می‌کند سراینده اثر، بی‌هیچ پیش زمینه و مطالعه‌ای شروع به نوشتن ترانه کرده است. خدمت این دسته از دوستان باید بگویم با تقدوبررسی آثارشان هم در این صفحه چیزی دستگیرشان نخواهد شد، مگر آنکه به جد، در حوالی ترانه و ویژگی‌های آن مطالعه کنند و وقتی حداقل ۵۰ درصد با شعر و ترانه آشنا شدند، دست به قلم ببرند. به این نکته بارها و بارها اشاره کرده‌ام که برای سرودن ترانه - یک ترانه خوب و محکم - قبل از هر چیز لازمست با قواعد و قوانین شعر کلاسیک آشنا بشویم تا اثرمان - حداقل به لحاظ فنی و تکنیکی - فاقد اشکال باشد. مثل همیشه منتظر آثار شما هستم.

قافیه در ترانه (۱۲) حرکات قافیه (۱)

درباره حروف قافیه، حروفی که قبل و بعد از حرف «روی» به کار می‌روند، به طور اختصار مطلبی را تقدیم کردیم که این مطلب، مطالب اختصاصی قافیه در ترانه نیست بلکه به طور مشترک در ترانه و شعر وجود دارد. موضوعاتی که به طور اختصاصی مربوط به قافیه در ترانه می‌شوند، بعد از قلمی کردن مطالب کلی و فراگیری آنها، مورد توجه قرار خواهیم داد و به طور مفصل به آنها خواهیم پرداخت، منتها موضوعی که در قافیه بسیار مهم است و عدول از آنها باعث می‌شود که قافیه‌های نادرستی را به کار ببریم، حرکات قافیه است. حرکات قافیه شش مورد است ۱- رس ۲- اشباع ۳- حذو ۴- توجیه ۵- مجری ۶- نفاذ. البته فراگیری این اسامی مهم نیست، مهم کاربرد آنهاست، به هر حال اگر کسی مایل باشد آنها را به خاطر بسپارد، می‌تواند این بیت را حفظ کند.

رس و اشباع و حذو و توجیه است باز مجرا و بعد از اوست نفاذ که از کنار هم قرار دادن حروف اول این شش مورد، واژه «راحت من» به دست می‌آید. به هر حال، به اختصار در هرباره هر کدام از این شش مورد، به مطالبی و مثالی اشاره می‌شود:

۱- رس: نام حرکت ماقبل الف تأسیس است که همواره فتحه می‌باشد. مانند فتحه میم در شمالیل و مایل و یا فتحه پیش از الف در قافیه‌های کامل و شمالیل و...

۲- اشباع: حرکت حرف دخیل را اشباع می‌گویند. مانند کسره «ی» در زایل و مایل، یا فتحه «و» در داور و خاور و فتحه «ه» در تجاهل و تساهل و...

بنابراین چنانچه در قافیه‌ای، حرف دخیل، فتحه باشد، تمامی قافیه‌های مربوطه هم باید حرف دخیلشان فتحه باشد، و اگر ضمه، بقیه هم ضمه و... البته این نکته هم قابل توجه است که حرکت پیش از روی متحرک را هم اشباع می‌گویند. حالا چه حرف دخیل باشد و چه نباشد. مانند حرکت «و» و در دوکلمه «داوری و خاوری» که حرف دخیل است. چه حرف دخیل نباشد مانند حرف «ر» در دو کلمه «سروری و برتری».

ترانه‌ها و تصنیف‌های به یاد ماندنی

چهره به چهره

تا به تو افتدم نظر
چهره به چهره روبه‌رو
شرح دهم غم تو را
نکته به نکته مو به مو
از پی دیدن رخت
همچو صبا فتاده‌ام

خانه به خانه دربه‌در
کوچه به کوچه کو به کو
مهر تو را دل حزین
باقته با قماش جان
رشته به رشته نخ به نخ
تار به تار و پو به پو
می‌رود از فراق تو
خون دل از دو دیده‌ام
دجله به دجله یم به یم
چشمه به چشمه جو به جو
از پی دیدن رخت
همچو صبا فتاده‌ام

آهنگساز: نامعلوم - موسیقی ضربی قدیم ایران
شاعر: طاهره قره‌العین قزوینی
دستگاه: دو اجرا، ۱- شور ۲- نوا
تنظیم: فرامرز پایور

درباره تصنیفی که با هم مرور کردیم، این نکته قابل ذکر است که طاهره قره‌العین، اگر معرفیتی بین خواص دارد، صرفاً به خاطر همین شعر است. شعری که در واقع یک غزل و به صورت تصنیف درآمده است. آهنگساز این اثر هم نامشخص و نامعلوم است، منتها موسیقی ضربی قدیم ایران است که استاد فرامرز پایور، برای این تصنیف آن را تنظیم کرده است.

بسیاری از شما خوانندگان عزیز، این تصنیف را با صدای استاد شجریان شنیده‌اید؛ و حتماً متوجه شده‌اید که هنگام اجرا، بعد از بعضی از کلمات حرف «ا» اضافه شده است. اصولاً بسیاری از خوانندگان و حتی مداحان، برای اینکه شعر را با موسیقی و ملودی، تلفیق و ترکیب کنند، یک «ا» به جاهایی که لازم است، اضافه می‌کنند تا بین ملودی و شعر، هارمونی ایجاد بشود.

مثلاً (شرح دهم غم تو را)، و به صورت شرح و دهم غم تو را می‌خوانند تا سکنه‌های هنگام اجرا، احساس نشود. این توضیح را هم بدهم که در خواندن شعر، بدون توجه به ملودی، نیازی به این «ا» نیست چون از نظر وزنی، هیچ ایرادی ندارد. (شرح دهم، می‌شود مفتعلن. ما حتی در تقطیع عروضی این مصراع هم، یک کسره و یا یک ضمه به حرف ساکن مورد نظر می‌افزاییم تا همسان با بحر و وزن کلی شعر شود. شرح و دهم...

نکته دیگر اینکه با آنکه شعر «چهره به چهره» شعر ساده‌ایست و از پیچیدگی خاصی هم برخوردار نیست، اما تلفیق دقیق و استادانه شعر و موسیقی و نیز اجرای صحیح آن، باعث شده که به یکی از آثار معروف و به یاد ماندنی تبدیل شود. حتی در نظر بگیرد که امروزه یم به معنی دریا را در شعر ترانه و یا تصنیف به کار نمی‌برند، اما در این کار و شاید به دلیل تکرار و شنیدن بیش از حد جاقفاده و توی ذوق نمی‌زنند.

دلم تنگه برات

علی اکبر باقری (لاله) - خمینی شهر

خیلی وقته که دل خسته من تنگه برات
این همه جور و جفا تو زندگی ننگه برات
به خدا شیشه دل مثل گلای نازکن
می‌دونم تو زندگی شیشه‌دلی سنگه برات
طبل روسوایی من از در و دروازه گذشت
چی بگم حرفای من مثل به آهنگه برات
توی بن‌بست پر از خاطرها داد می‌زنم
نمی‌دونی که میون من و دل جنگه برات
می‌دونم گردش درون همه بر گام تو بود
به خیالت که همش دنیا همین رنگه برات
نه عزیزم همیشه دنیا برات رنگی نیست
گاهی وقتا پای این زندگی یم لنگه برات
می‌دونم حرفای من صد تا به فاز برا تو



نیز قرار داد، حال آنان با هم راه می رفتند، با هم می خفتند، با هم می خوردند. با هم شکار می کردند، با هم بازی می کردند با هم گل می چیدند و با هم گل را می بویدند و اینک عشق آغاز شد. حال آدم نمی گریست آنان با هم می خندیدند.

آدم و حوا در هفت روز

جوانه (۱)

روژین هدایتی - تهران

خداوند آدم را آفرید. آدم راه می رفت، می گریست اما هرگز نمی خندید و خداوند گیاهان را آفرید، آدم می دید، راه می رفت، می گریست ولی هرگز نمی خندید و خداوند عقل برای آدم قرار داد و آدم راه می رفت، می خفت، می خورد، می گریست و هیچ وقت نمی خندید، خداوند حیوانات را آفرید و آدم راه می رفت، می خفت، می خورد، شکار می کرد، بازی می کرد، می گریست ولی باز هم نمی خندید و خداوند حوا را آفرید، آدم راه می رفت، می خفت، می خورد، شکار می کرد، بازی می کرد، حوا را می دید ولی نمی خندید، هرگز نمی خندید، هرگز نمی خندید و می گریست، همیشه می گریست و خداوند در سینه آدم عشق قرار داد و گل را آفرید، آدم راه نمی رفت، نمی خورد، نمی خفت، شکار نمی کرد و بازی را برای همیشه کنار گذاشته بود، او گل می چید و می بوید اما همچنان می گریست و خدا عشق را در سینه حوا

شولی

جوانه (۲)

آسیه جباری - گرگان

رفت. مثل همیشه مشغول تمیز کردن بود. اینقدر که خانه تکانی می کرد اهالی به او ننه شولی می گفتند.

شبه زمره قرآن از خانه اش می آمد. ننه سواد نداشت ولی خوب قرآن می خواند. پیر و تنها بود. اما همه کارهایش را خودش انجام می داد. ماما بود. تقریباً همه بچه های ده را به دنیا آورده بود. می گفتند چیزهایی می داند که بقیه نمی دانند. مثلاً می داند بچه کی پسر است یا دختر، یا گمشده فلانی کجاست! بعضی ها می گفتند استخوانش ناصاف است، بعضی می گفتند نظر کرده است. به دلم افتاد از او سؤال کنم جلوی ایوانش ایستادم. شولی می کرد و زمره کنان می خواند: صدای قشنگی داشت. ناخودآگاه ایستادم به گوش دادن.

زمستان من نمیرم فصل سرما
بهاران من نمیرم لاله زاره
به تابستان نمیرم فصل برداشت
پاییزان هم نمیرم فصل کاره

سرخ شفق ریخته بود. سایه کوه می رفت روی ده. ندای اذان می پیچید که صدایی آمد. «شمال» چوپان حاجی فتاح. چارنعل می تاخت. میدان و سواره ایستاد. مویه کنان به سرش می زد. همه دورش جمع شدند. یال و کوپال اسب، سرو صورت و لباسهای خونی بود. نمی توانست حرف بزند. مدام به بالا اشاره می کرد و به سرش می زد. همه حیرت زده نگاهش می کردند. ننه شولی سرش را از پنجره بیرون آورد، چهره درهم کشید و نگاهی به من انداخت. هیچی نشده، خیره! و پنجره را بست. ارسلان بدره آب را خالی کرد سر شمال، نفس عمیقی کشید و بریده بریده گفت: بیچاره ... بیچاره شدم. گرگ ... گرگازدن به آرام، خشک و تر سوخت. بز و بره رو لت و پار کردن. انگار وادار خدایی بود. این همه گرگ یکجا ندیده بودم. پنجاه تا! صدتا! بیشتر! صدای ننه سوری می آمد:

از دل کوه سخن بدنشوی
آنچه را گفتمی باز آمد به تو

آبشار به طرفم آمد؛ زیاد ناراحت نبود. روسری اش را تنگتر کرد: می دوستم کار خودشه. به روز نکشید دیدی دروغ نبود، مگه ببر بیچاره چکار کرده بود، تاوان خوبی پس نداد، بیچاره بره ها! وانت محیط زیست از جنگل دور می شد. مویه توله بیرها از جعبه های توری پشت ماشین به گوش می رسید.

پانوشت ها:

- ۱) شولی: عمل سفید کردن فانه های کلی با مملول آب و گل سفید.
- ۲) آرا: جایی در کوه که کوسفندان در آنجا نگهداری می شوند.
- ۳) نارنجی: گیاهی سبز، فوش رنگ و معطر که در کوهها و مراتع شمال می روید.
- ۴) کول: کتف، شانه، پشت.
- ۵) بدره: سطل.

از بیچ دامنه پایین آمده بود، مستقیم به آبشار نگاه می کرد. از قیافه اش معلوم بود که تمام هفته را توی آرام ۲ بالای کوه گذرانده. از آن فاصله دور هم می شد دید. بهار توی توره اش تکان می خورد. بوی بره و بنفشه می داد. نمی دانم دقیقاً به چه چیزی فکر می کرد. درباره اش چیزهایی شنیده بودم که نمی توانم بگویم.

هر سال نزدیک بهار با دخترهای ده می رفتیم کوه نرنجی ۳ جمع می کردیم. ماهی با نارنجی پلو غذای شب عید همه مردم ده بود. اما امسال کسی دل و دماغ نداشت. پای بلوط چشم به هم نمی زد. آبشار با لباس سیاه جلوی باغچه شمعدانی ایستاده بود. ننه شولی گلدانهای مینا و سیبش را روی سکو باریکه خانه اش می چید. نگاهی به اطراف انداخت. به خانه اش رفت و با تشت گلی بیرون آمد. آهسته به آرنجش زد: می! ببین ارسلان از بالا اومده، می خوای ازش بپرسی؟ سرش را پایین انداخت، مثل اینکه زیاد مایل نبود. من هم چیزی نگفتم. ارسلان چوبدستی اش را زمین انداخت، توره را از کولش کشید؛ دست گرفت، نگاهش را چرخاند و از جاده مال رو پشت خانه ننه سوری رفت. کنار شمعدانی ها نشست. روسری اش را جلو کشید: عوضی! مطمئنم کار خودش، قاتل! بالاخره کار خودشو کرد!

- اینطوری نگو! ندیدی چقدر ناراحت بود. کار اون نبوده. درسته که آدم درست حسابی نیست ولی دیگه اونقدرها هم بی رحم نیست!
با حرص ادامه داد: نامرد طمعکار چون پسر حاجی فتاحه کسی حرفی نمی زنه!
چون باباش پولداره، بهداری و مدرسه می سازه. ندیدی پارسال سرچشمه جوش با گلپهار چکار کرد؟! روسری دختر بیچاره رو چه جور از پشت کشید، چقدر ترسیده بود، همه فکر می کردن «بسم الله» بهش زده؟! حلالم به خانواده رو بی سرپرست کرده، خودت درد بی مادری کشیدی، حالا اون بچه ها بی مادر چکار می کنن!

اشک در چشمانش حلقه زد. خواستم دلداویش بدهم: آگه واقعا کار اون باشه تاوانشو پس می ده! نگاهی عاقل اندر سغیه به من انداخت: پس منتظر روز تاوان باشیم!؟

خیسی گونه هایش نور ملایم آفتاب غروب را منعکس می کرد. حالم گرفته شد. به طرف خانه ننه





سرعت از محل دور شدم. از چند چهارراه گذشتم. ماشین را داخل کوچه‌ای پارک کردم و سرم را روی فرمان گذاشتم. ضربان قلبم انقدر شدید بود که فکر می‌کردم قلبم هر لحظه ممکنه از جا کنده شه، چشمانم را بسته و به فکر فرو رفتم. بعد از دقایقی زنگ گوشی موبایلم مرا به خودم آورد. گوشی رو سریع برداشتم و نگاه به شماره کردم. از تلفن عمومی بود، دکمه گوشی را فشار دادم و اونو آروم به گوشم چسبوندم. سر و صدای زیادی آن طرف خط بود با خونسردی گفتم: «الو» به سختی فهمیدم صدای بردارم حمید است که تکه‌تکه حرف می‌زند.

«الو، سعید، سریع خودت رو به بیمارستان برسون... مامان... مامان...»

یه زانتیا پیش زده و فرار کرده...!!!

زمنستون سختی بود، هوا هم سرد سرد بود. بارون نسبتاً آرومی هم به سطح شیشه ماشین می‌خورد هر لحظه بر سرعتم اضافه می‌کردم از آینه‌های بغل پشت سرم را دید می‌زدم که کسی تعقیب نکرده باشه هنوز هم در مخیله خودم هم نمی‌تونستم این فکرو بکنجونم که من چنین کاری کرده باشم.

پیرمرد بیچاره وقتی می‌آد می‌بیند ماشینش نیست قیافه‌ش دیدنی، تا تو باشی وقتی مری مغازه سوپج رو روی ماشین جا نداری، اصلاً تو رو چه به سوار شدن توی زانتیا.

کم‌کم هوا تاریک می‌شد و چراغ‌های کنار خیابان در حال روشن شدن بود. صدای ضبط را تا آخر بلند کردم و شروع کردم به ویراژ دادن، در همین حال و هوا بودم که ناگهان زنی با روپوش مشکی وسط خیابان دیدم، بی‌اختیار فرمان را به سوی او چرخاندم، با سرعت بالا، ضربی شدید به او وارد کرده و پرتش کردم.

سرعتم را کم کردم، بدنم سرد شده بود و جلوی چشمم سیاهی می‌رفت. صدایی در گوشم زمزمه کرد: «چرا وایستادی» می‌خوای خودت رو توی دردسر بندازی. با عصبانیت داد زدم «لعنتی» و به

داستان‌های شما - پاسخ‌های ما

چگونه می‌نویسیم؟

مارک کوهن

از وقتی که به دنیا آمدم، می‌خواستم نویسنده شوم. اما در دوره جوانی گرفتار خودآگاهی خیلی زیادی شدم. پس لالمنونی گرفتم و هیچ تلاشی برای نوشتن نکردم. این وضع ادامه داشت تا ۲۰ سال بعد، یعنی سال ۱۹۹۴. در حدود ده سال می‌شد که در «بارینگ» بانک کار می‌کردم، کم‌کم به این نتیجه رسیدم که باید نوشتن را شروع کنم. اما باز تا شروع شد، همان خودآگاهی همه‌چیز را خراب کرد. با خودم فکر کردم این مشکل احتیاج به یک اراده قوی دارد. مثل ترک کردن سیگار، پس یک آدم را انتخاب کردم که علاقه‌مند به نوشته شدن و دست به یقه شدن یا من داشت. به سمت او رفتم. در ماه فوریه او به من اطمینان داد که اگر به قاعده و درست نگاهش کنم، می‌توانم تا آخر سال راجع به او ۷۰ هزار کلمه بنویسم، او حق داشت. در ماه سپتامبر اولین دستنویس نخستین رمانم را تمام کردم. ولی بدبختانه تنها این کافی نبود. چون آن رمان هیچ ناشری را هیپوتیز نکرد تا آن را چاپ کند. اما این شروع کار بود و مایوس نشدم. آن را باز دوباره‌نویسی کردم و در ضمن موفق شدم که برای او کتاب بعدی نیز قرارداد ببندم.

ولی هنوز واقعا کارهایم روی غلتک نیفتاده است. اولین رمانم را در روزهای تعطیل نوشتم. دومین رمانم را در ساعات ۴ و ۵ صبح، پیش از رفتن به سرکارم. سومین اثرم را که الان در آغاز آن هستم، تلاش می‌کنم که شب‌ها بنویسم. کم‌کم فهمیده‌ام که باید پیش از شروع به نوشتن، خودم را هیپوتیز کنم و از خود آگاهی خارج شوم.

به نظرم طرح و دست‌نوشته‌ها را باید نگه داشت. چون بالاخره چیزی داری که با آن کار کنی. پس از روی صندلی بلند می‌شوی و در شیب می‌افتی. البته اول آدم کمی دل نگران است، ولی درست می‌شود.

نوشتن نقطه مقابل شغل است. من به عنوان یک مدیر، در محل کارم هیچ لحظه ایده‌آلی ندارم. پس همه امیدم به زمانی است که به خانه بروم و شروع به نوشتن کنم. از طرف دیگر فکر می‌کنم که اگر آدم شغل خلاق داشته باشد، خیلی مشکل است که به خانه رفت و دوباره خلق کرد.

۱- میثم ریانی - آستارا

جنس حادثه در داستان کوتاه «گاو»، به خاطر بهره‌برداری از شگفتی آفرینی و خشونت ناخواسته، دلپذیری و دلچسپی خاصی دارد.

راوی خبر از لگدمال شدن زیر دست و پای گاوی وحشی می‌دهد. لگدمال شدنی جانانه که صدای شکستن استخوان‌ها و خرد شدن مفصل‌ها، شنیده می‌شود. توصیف‌ها در این قسمت خوب و جذاب و داستانی صورت می‌گیرد. آغاز متن، نوع نثر و زبان، جنس حادثه و رویه روایت و ابزارهای نوشتن و گفتن مانند توصیف‌ها، به خواننده مزده یک داستان قوی و جدی را می‌دهد. ولی در پایان در می‌یابیم که راوی یک انسان است. اینجاست که هرچه بافته، پنبه می‌شود زیرا خواننده خواهد پرسید: چرا این آدم، خودش را از سر راه گاو کنار نکشیده است؟ مگر آنکه این آدم نابینا بوده باشد و یا اینکه نویسنده قصد داشته باشد داستانی تمثیلی و استعاری بنویسد که متأسفانه در این متن داستانی، نشانه‌ها و ابزارهای داستان استعاری به چشم نمی‌آید.

فرض کنید که در پایان داستان متوجه می‌شویم که گوینده (راوی) یک لاک‌پشت یا یک قورباغه بوده، آیا همان برداشت و تأثیرپذیری را داشتیم که الان با خواندن این داستان با این پایان‌بندی داریم؟

با این همه، داستان گاو در نوبت چاپ قرار می‌گیرد.

داستانک «معدّه»، تناسخ و استحاله را به شکلی خیلی رک و رو بیان می‌کند. آنچه برای من مایه تعجب شد، غلط‌های املائی است که در متن دست نوشت تو دیده می‌شود. وقتی دانستم که لیسانس رشته زبان و ادبیات فارسی هستی، توقع و تعجب من بیشتر شد. می‌دانی که غلط املائی یک بی‌مهارتی در درست‌نویسی شکل واژه‌ها به حساب نمی‌آید. اگر این طور بود که مشکلی نبود. راستش را بخوای روان‌شناسان و مربیان تعلیم و تربیت، داشتن غلط املائی را در افراد درس خوانده آنهم درس خوانده در رشته ادبیات فارسی، یک نارسای اجتماعی و شخصیتی تلقی می‌کنند.

با امید به اینکه از این تذکر نرنجید، به آگاهی‌ات می‌رسانم که نوشتن، شوخی کردن با ادبیات نیست. بد نیست این مطلب را هم درباره غلط‌نویسی واژه‌ها بگویم که وقتی کسی غلط املائی دارد و سعی نمی‌کند آن را به عنوان یک عیب برطرف کند، مثل کسی است که کت خودش را پشت و رو می‌پوشد و یا لنگه‌ی شلوارش توی جورایش گیر می‌کند و او با همان هیبت وارد خیابان می‌شود.

این حرف‌ها را نوشتیم که دلیل محکمه‌پسندی برای چاپ نکردن داستان «معدّه» دست و پا کرده باشم بلکه نوشتنم تا خشم خودم را از دانش‌آموخته‌ای فرو بنشانم که بیش از هر درس‌خوانده دیگری باید نگران زبان فارسی باشد.

شاید اگر فردی مثل من که ادبیات فارسی نخوانده‌ام، مرتکب این اشتباه می‌شدم، خوانندگان آن را به حساب ناآگاهی و بی‌دانشی من می‌گذاشتند ولی...

در هر حال «هزم» اصلاً به معنی گوارش غذا در معده نیست. بلکه این هزم یعنی شکست خوردن در جنگ و تار و مار شدن است. عرب‌ها به گوارش غذا در معده، «هضم» می‌گویند و آن را این گونه می‌نویسند.

ضمناً خرده‌ریزهای دور ریختنی و زباله‌ها را «آت و آشغال» می‌گویند و می‌نویسند نه به شکل «آتاش‌غال‌ها» که نوشتی. و آخرین سخن این که پای وزغ وجود آدم را اشغال می‌کند نه «اشکال».

دوست خوبم. خوبست که دقت کنی.

۳- مهدی تلوری - اهواز

الف) دست‌های پیرزن چاپ می‌شود. ب) صدایی از اعماق دوزخ در نوبت چاپ قرار گرفت.

اما داستانک‌های: ج) معرف (د) گناه ه) تلویزیون به علت نداشتن جوهره داستانی قابل چاپ نیستند.

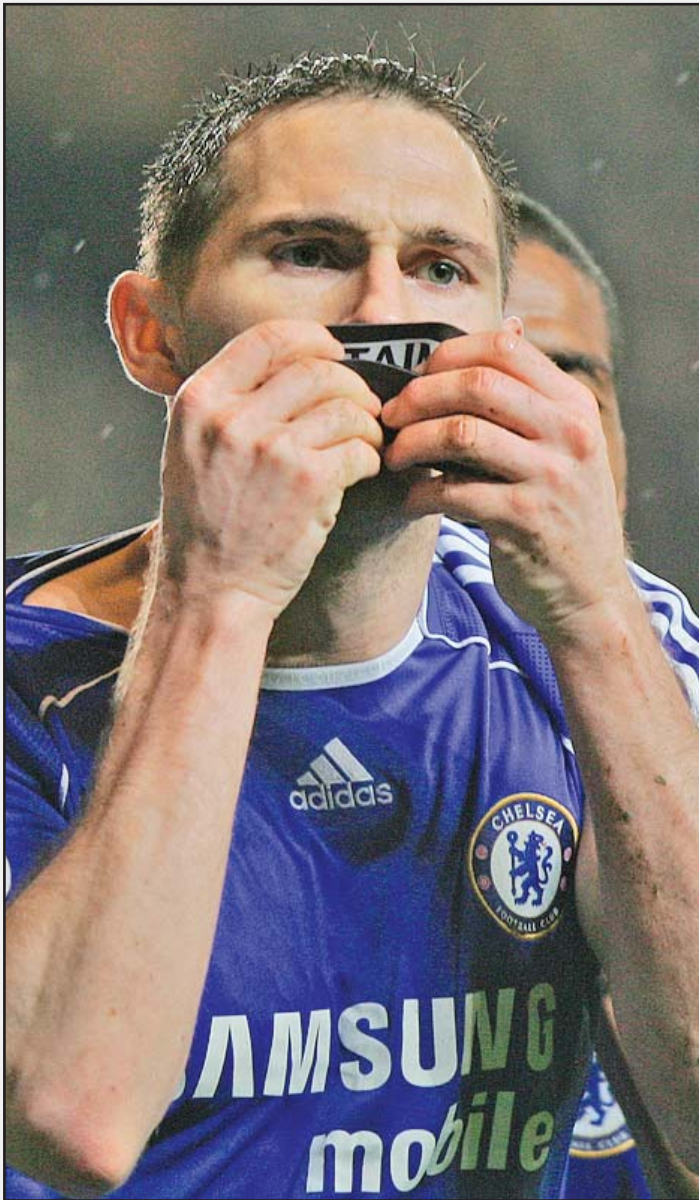
تا اینجا کار، نشان دادید که در کوتاه‌نویسی موفق نیستید. معنی‌اش این است که باید در بلندنویسی قلم بزنی. مانند کسی که در پوست کندن و دانه کردن آثار مهارت دارد اما در آبیگری و به اصطلاح در آبلجوب کردن مهارتی ندارد.

داستانک نوشتن به منزله آبیگری و عصاره‌کشی است. پیش از این هم گفته‌ام، مفردگویی (تک بیت گویی) کار هر شاعری نیست. بیدل می‌خواهد که دنیایی بیدل را در یک بیت بریزد. شاعر دیگری ممکن است همان مضمون را در یک مثنوی سی - چهل بیتی هم نتواند به زیبایی بیدل دهلوی بیان کند.

کوتاه‌نویسی وقتی هنر به حساب می‌آید که هنرمندانه باشد. نه هر مطلب سروه زده‌ای! آرزوی موفقیت را برای شما و بقیه دوستان و علاقه‌مندان داستان‌نویسی دارم.

سربلند و پایدار باشید.

بوسه بر بازوبند سیاه



دیدار چلسی - لیورپول در دور برگشت از مرحله نیمه نهایی جام قهرمانی باشگاههای اروپا، چهارشنبه شب قبل در ورزشگاه استامفورد بریج شهر لندن برگزار شد.

بازگشت «فرانک لمپارد» هافبک ۲۹ ساله تیم چلسی از جمله رویدادهای حساس این بازی بود. مردی که چند روز قبل از این دیدار مادر خود را به دلیل بیماری ذات‌الریه از دست داد و در بازی سرنوشت‌ساز چلسی در مقابل منچستر یونایتد در جام قهرمانی باشگاههای انگلیس غایب بود.

بازی دو تیم در پایان ۹۰ دقیقه وقت قانونی این دیدار با نتیجه مساوی یک بر یک به اتمام رسید و وقتی در آغاز دقایق وقت اول اضافی «سامی هیبیا» سانتر هافبک لیورپول در محوطه هیجده قدم روی «میشائیل بالاک» خطا کرد آنگاه داور ایتالیایی این دیدار در سوت خود دمید و نقطه پنتالی را نشان داد که در این لحظات «فرانک لمپارد» پشت توپ قرار گرفت و با زدن ضربه‌ای دیدنی گل برتری تیم خود را به مردان لیورپول تحمیل کرد تا با این گل بازگشت احساس برانگیزی به چلسی برای انجام نخستین بازی از زمان مرگ مادرش داشته باشد.

او بعد از به ثمر رساندن این پنتالی به سوی سکوی تماشاگران چلسی رفت و با نگاهی به پدرش که در آنجا نشسته بود، بازوبند سیاهش را از بازو در آورد و به آسمان نگاه کرد و مرتب آن را بوسید.

گل سوم چلسی را «دروگبا» زنده اولین گل آنان به مردان لیورپول تحمیل کرد تا در نهایت این بازی با نتیجه ۳-۲ به سود میزبان بسر آید و چلسی برای اولین بار راهی دیدار پایانی جام قهرمانی باشگاههای اروپا شود.

«فرانک لمپارد» بعد از این بازی گفت: این سخت‌ترین روزی بوده که در



استامفوردبریج به میدان رفتم. من همیشه عادت داشتم که وقتی گل می‌زنم به سمت مادرم که به روی سکوها نشسته بود رفته و گل‌هایم را به او تقدیم کنم که متأسفانه دیگر مادری نیست که چنین کنم و به همین خاطر با باز کردن بازوبند سیاهم و نگاه به آسمان آن را به روح پرواز کرده‌اش تقدیم کردم.

بعد از این گل در حالی که لیورپول روی طناب راه می‌رفت، دروگبا ضربه مرگبار را بر پیکر این تیم وارد کرد و گل دیرهنگام رایان بابل نتوانست مانع از پیروزی چلسی در مجموع دو دیدار رفت و برگشت با نتیجه چهار بر سه و صعود به فینال لیگ قهرمانان شود.

این حضور قهرمانانه دروگبا، باعث شد تا چلسی حریف منچستر یونایتد در دیدار پایانی مسابقات در تاریخ اول خرداد شود و بنیتز در مورد حرفهایی که در انتقاد از وی زده بود تأمل کند.

پس از این دیدار دروگبا گفت: من برای باشگاه واقعاً خوشحالم. ما چند سال بود که می‌کوشیدیم به فینال برسیم. آنچه ما امروز به دست آوردیم دستاورد بزرگی برای باشگاه و هواداران ما بود. رافائل بنیتز سرمربی فوق‌العاده‌ای است ولی اظهاراتش کمی مایه تأسف من شد. این اظهارات بسیار شخصی بود و در کل، فوتبال با این نوع انتقادات سازگاری ندارد. من هر کاری که از دستم ساخته باشد برای ارتقای فوتبال انگلیس انجام می‌دهم.

ارزیابی ناامیدکننده بنیتز در مورد نمایشی بودن فوتبال دروگبا با خشم این بازیکن روبرو شد و وی شانس آن را یافت خود را در میدان مسابقه به اثبات برساند.

«ریکارده» روی لبه تیغ

سه‌شنبه شب هفته گذشته یکی از تلخ‌ترین دوران‌های فوتبال «فرانک ریکارد» مربی ۴۴ ساله تیم بارسلونا بود که اعضای تیم او پس از شکست یک بر صفر در مرحله نیمه‌نهایی جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا از دور این بازیها حذف شدند و دیگر هیچ امیدی برای رسیدن به افتخاری تازه در این فصل برای مردان این سیه‌چرده بزرگ نیست.

مردی که به عنوان بازیکن با دو تیم آ.ث. میلان و آژاکس به سه جام قهرمانی قاره دست یافته و همراه با بارسلونا نیز در سال ۲۰۰۶ به مقام قهرمانی همین جام رسیده تا همراه با مردانی همانند «یوهان کرایف» و یا «کارلو آنجلوتی» از جمله مربیانی شناخته شود که هم به عنوان بازیکن و هم به عنوان مربی به این جام دست یافته‌اند.

«فرانک ریکارد» که این روزها روی لبه تیغ راه می‌رود دو فرصت دیگر در اختیار دارد تا از اخراج رهایی یابد. نخست بازی هفته آینده در مقابل رئال مایورکا که موقع خداحافظی «رونالدینیو» از نیوکمپ و تماشاگران کاتالونیا می‌باشد که پس از آن بازی صحبت‌های بعدی «خوان لاپورتا» رئیس باشگاه و نیز «رونالدینیو» که بعد از پنج سال حضور در بارسلونا خواهان جدایی از این تیم شده است، می‌تواند سرنوشت «ریکارده» را به طریقی به دلخواه وی رقم بزنند.

دومین فرصت در بازی دو هفته دیگر بارسلونا در «سانتیاگو برنابو» در مقابل رئال مادرید خواهد بود. دیداری که شاید برای مادری‌ها جنبه تشریفاتی داشته باشد و برای بارسلونا یک دیدار حیثیتی محسوب شود.

به هر حال این دو فرصت می‌تواند آینده «ریکارده» را در بارسلونا تضمین کند و به وی این فرجه را بدهد تا او فصل رو به پایان این دوره را در فصل فوتبال ۲۰۰۸-۲۰۰۹ جبران نماید.

«فرانک ریکارد» بعد از شکست تیم خود در مقابل منچستر یونایتد گفت: من متأسف هستم که نتیجه‌گیری به فوتبال انگلیس هم سرایت کرده و تیم‌هایی مثل منچستر یونایتد، آرسنال، چلسی، لیورپول و سایر بزرگان حاضر در این فوتبال به دلیل حساسیت بازیها و پرهیز از شکست روی به دفاع مطلق آورده و با چنگ و دندان از منطقه یک سوم دفاعی تیم خود محافظت می‌کنند.

اما خبرگزاری رویترز بعد از این بازی درباره اعتماد مسئولین بارسلونا به «فرانک ریکارد» صحبت کرده و اخراج وی از نیوکمپ را چیزی در حد یک شایعه جنجال‌ساز توصیف می‌کند، زیرا آنان اعتقاد دارند که اگر بارسلونا خواهان عدم همکاری با «ریکارده» بود، «رونالدینیو» را از دست نمی‌داد، زیرا این بازیکن ۲۹ ساله برزیلی از محبوبیتی بسیار بالا در جمع تماشاگران کاتالونیا برخوردار بوده و بارسلونا هم‌زمان این دو را از دست نمی‌دهد، ضمن آنکه «ریکارده» از اعتباری خاص در نزد بازیکنان برخوردار است و حالا باید نشست و دید که در پایان چه ماجراهایی در انتظار بارسلونا تیم بزرگ منطقه کاتالونیا نشسته است.

مدافع پرسپولیس در گفتگو با جوانان امروز:

من در دو نقطه ایران متولد شدم!



در تیم‌های قبلی‌ام که با دفاع ۳ نفره کار می‌کردم دفاع وسط بودم اما در پرسپولیس در دفاع خطی هر طرف باشم کار می‌کنم.
وزن و قدت چقدر است؟
۷۹ کیلو وزن و ۱۸۸ سانتی‌متر قد دارم. تقریباً توی فرم هستم.
امسال در چند بازی پرسپولیس بازی کردی؟

۸ بازی فیکس بوده‌ام (تا پیش از بازی برابر شیرین‌فراز) و دو بازی هم به عنوان یار ذخیره به میدان رفتم.
قراردادت چه مدت است؟
۲ ساله.

برنامه‌ات برای آینده چیست؟
ما ۵ بازی دیگر تا پایان فصل پیش رو داریم و در کورس قهرمانی هم هستیم و امیدوارم بتوانم در کنار پرسپولیس در لیگ برتر قهرمان شوم. فعلاً تمام فکر و ذکرم این بازی‌ها است.
به تیم ملی هم فکر می‌کنی؟

به نظرم چون خود علی‌دایی از پایین به بالا آمده است همه را زیر ذره‌بین دارد و روی همین اصل باید با تلاش بیشتر منتظر روزی باشم که نامم را در میان فهرست نفرات دعوت شده ببینم.

خاطره‌ای از دوران کودکی‌ات داری؟ حالا از کودکی هم نباشد قبول است.

مادرم مخالف صدر صدم بود

خاطره زیاد است. البته بزرگترین و جالب‌ترین خاطره زندگی من مخالفت مادرم با فوتبالیست شدن من بوده که برخلاف پدرم که همیشه از من حمایت می‌کرد او مخالف سرسخت من بود. حتی روز بازی ما برابر استقلال در جام حذفی که من در ترکیب تیم پاسارگاد بودم به او گفتم که امروز قرار است تلویزیون مرا نشان بدهد اما او باز هم می‌گفت که من مخالف فوتبالیست شدن تو هستم. آن زمان من ۱۹ سالم بود و دنی اوله روم مهاجم تیم ما بود.



دلیل مخالفتش چه بود؟
می‌گفت که دوست دارد من تحصیلاتم را ادامه دهم.

چقدر درس خوانده‌ای؟
دیپلم ادبیات و علوم انسانی دارم.
قصد ادامه تحصیل نداری؟
دانشگاه قبول شدم اما شرایط ادامه تحصیل را نداشتم.

کجا و چه رشته‌ای؟
رودهن. علوم اجتماعی. تقریباً ۲ سال پیش بود.

از دواج کردی؟
نه. فعلاً قصدش را ندارم. همه فکرم متمرکز روی فوتبال است.
بازی کدام مدافع دنیا را می‌پسندی؟

کاناوارو (مدافع تیم رئال مادرید و تیم ملی ایتالیا). او خونسرد است و در هنگام حفظ توپ خیلی مطمئن کار می‌کند. بازی‌اش صلابت دارد.

در پرسپولیس با کدام بازیکن از همه راحت‌تر هستی؟
محمد نصرتی.

چرا؟ چون او هم ساکن کرج است؟
بله. این مسأله هم در این باره دخیل است. من اکثر روزها همراه او به تهران می‌آیم و برخی اوقات هم با مهدی واعظی.



اینکه متولد تهران باشی و فودت را متولد یک روستای شمالی معرفی کنی کم‌کاری نیست. فیلی‌ها متولد اطراف آن هستند و فودشان را بچه تهران معرفی می‌کنند و فیلی‌ها هم اصلاً بچه پایتخت نیستند و اصلاً هم فودشان را بچه تهران معرفی نمی‌کنند اما روی ناخودآگاه ممل تودشان هم تأکیدی ندارند. اما این جوان ۲۶ ساله پرسپولیسی خلاف همه این حرفها را ثابت کرد و به ما قبولاند که هیچ غیرممکنی وجود ندارد. با ما همراه شوید تا بیش از پیش با مدافع این (روزهای پرسپولیس آشنا شوید).

خودت را بیشتر معرفی کن.
نبی‌الله باقری‌ها هستم. متولد ۲۵ خرداد سال ۱۳۵۹.
متولد کجا؟

شمال. روستای کلیشوم انبارلو.
کجای شمال؟ مازندران یا گیلان؟
گیلان. رودبار، اسالم، بخش فاراب، روستای کلیشوم، روستای انبارلو. البته الان ساکن کرج هستم.

با بر و بچه‌های بنیاد سینمایی فارابی هم نسبت فامیلی دارید؟
خیر! (می‌خندد)

چه شد که به فوتبال علاقه‌مند شدی؟
آنجا زمین ورزش داشتیم و من هم نسبت به بقیه بچه‌ها بهتر بازی می‌کردم. پستم هم هافبک بود. تا اینکه در تیم منتخب آموزشگاههای گیلان بازی کردم و پس از سکونت در کرج به تیم شهپاز کرج پیوستم.
در چه مقطع سنی؟

با اینکه ستم به جوانان می‌خورد در بزرگسالان بازی می‌کردم. پس از آن به تیم بازیافت از دسته یک تهران راه یافتیم و سپس به پاسارگاد آمدم. از پاسارگاد به عقاب پیوستم و با خداداد عزیزی و مهدی هاشمی‌نسب در آن تیم بودم تا اینکه به تراکتورسازی رفتم. این فصل هم که با پرسپولیس قرارداد بستم.
مربی‌ان تأثیرگذار در فوتبالت چه کسانی هستند؟

مهدی دینورزاده، مجتبی تقوی، مارکار آقاجانیان، مهرزاد گلپاری و فرشاد پیوس.
پست تخصصی‌ات چیست؟



فوتبالیست نمی شدم حالا کشاورز بودم

مگر ماشین نداری؟ نه. اینظوری راحت ترم. داشتم آن را فروختم. چرا؟ رانندگی ات تعریف نداشت؟ اینقدر تصادف کرده بودم که دیگر حال و هوای من تحمل آن را نداشتم. ضمن اینکه هنگام رانندگی خیلی تند حرکت می کردم و خیلی هم زود عصبانی می شدم.

بدترین تصادف را به یاد داری؟

بله. در انزلی بودم که یکی از رفقا قصد داشت با موتورش به جایی برود و من گفتم بیا با ماشین من برویم. هنوز ۶۰-۵۰ متر بیشتر نرفته بودیم که با یک موتور شاخ به شاخ شدید و فکر کردم باید بروم با یک بدن داغون روبرو بشوم اما خوشبختانه موتورسوار فقط بدنش کیود شده بود و حالش خوب بود اما یک روز تمام کارم شده بود رسیدگی به حواشی آن تصادف.

اگر فوتبالیست نمی شدی حالا چه کاره بودی؟

در همان منطقه خودمان کشاورزی و دامداری می کردم.

مگر بلدی؟

البته پدرم کارمند بود و پس از بازگشت از اداره زنبورداری می کرد و از کندوداری اطلاعات کافی دارم.

الان با خانواده ات در کرج ساکن هستی؟

بله.

چند خواهر و برادر داری؟

۴ برادر دارم و ۲ خواهر.

فرزند چند هستی؟

فرزند اول خانواده هستم. ما خودمان اگر خانوادگی بریزیم توی کوچه همه فکر می کنند

تظاهرات شده! (خنده)

خودت در کجا متولد شدی؟

در شمیرانات. ما ۳۰ سال است که در تهران زندگی می کنیم

اما به خاطر وابستگی پدر و مادرم به پدربزرگ و مادربزرگم، آن‌ها از هر فرصتی استفاده کرده و به روستایمان می روند.

من هم خودم چون عاشق آنجا هستم همه جا خودم را متولد آنجا معرفی می کنم. چون تمام خاطراتم از دوران کودکی ام آنجا شکل گرفته است.



به موسیقی هم علاقه داری؟

به صدای محسن چاوشی علاقه دارم.

اهل فیلم هم هستی؟

نه. اگر فرصت کنم سریال‌های تلویزیونی را می بینم.

سینما چطور؟

تا به حال فقط ۳ بار به سینما رفته‌ام. یک بار در تبریز که بودم فیلم اخراجی‌ها را دیدم و از هنگامی هم که به کرج آمدم فقط ۲ بار به سینما رفته‌ام.

چه زمانی ازدواج می کنی؟

هر وقت پول، خانه و کلا شرایطم جور شود، ازدواج می کنم.

رنگ مورد علاقه ات چیست؟

قرمز.

از شغلت راضی هستی؟

خدا را شکر هم ورزش است، هم سلامتی.

... و هم پول، نه...؟

پول که هنوز به آن شکل نگرفته‌ام.

از درآمدش راضی هستی؟

خدا را شکر.

شغل بعدی ات چیست؟

فکر نکرده‌ام.

حالا فکر کن؟

می روم روستا و کشاورزی و دامداری می کنم.

آرزوی ورزشی ات چیست؟

اینکه اسمال بتوانم همراه پرسپولیس قهرمان لیگ برتر شوم و پیراهن تیم ملی را بپوشم.

آرزوی خودت چیست؟

دنبال مادیات نیستم و دوست دارم خودم و خانواده ام سالم و تندرست باشیم.

حرف پایانی؟

از شما و همه همکارانتان متشکرم.

جوانان امروز: برای

نبی الله باقری‌ها و خانواده

محترمش آرزوی موفقیت و

تندرستی داریم.



عاشق تاریخ ایران هستم

نظرت راجع به قطبی چیست؟

او یک مربی با دانش و با شخصیت است.

پرسپولیس را دوست داشتی یا اینکه شرایط تو را به این تیم آورد؟

از کودکی به پرسپولیس علاقه مند بودم.

نبی الله باقری‌ها را چطور تعریف می کنی؟

خیلی صبور هستم و دست و دلباز. سعی می کنم چاخان نکنم و چهره ام هنگام تمرین و فوتبال خیلی جدی است. یعنی حواسم به کارم است.

پرخوری هم می کنی؟

نه، اما به خودم می رسم و مواد غذایی خوب می خورم.

ماهی چقدر خرج خورد و خوراکت می شود؟

نمی دانم چون در خانه خودمان هستم زیاد از این چیزها خبر ندارم. اما خب بیرون از خانه اینطور نیست.

هزینه موبایلت در ماه چقدر می شود؟

تقریباً ماهی ۴۰ هزار تومان.

روزی چند تا میس کال داری؟

زیاد نیست، چون بیشتر آنها را جواب می دم. هیچ وقت هم نخواستم که تلفنم را عوض کنم.

از چه چیزی می ترسی؟

هوایما و تنهایی.

اهل کتاب هستی؟

بله. به کتاب‌های تاریخی علاقه زیادی دارم و در مورد کوروش و تاریخ کشورم کتاب‌های زیادی خوانده‌ام.



می‌شود یا بودجه کم دست هم کارهای بزرگ زد

اش را به مرحله اجرا دریاورد! در نهایت هم اصرار و پافشاری‌های دنیا مالی نتیجه داد و قایقرانی دست به یک رکوردشکنی بزرگ زد! به همین سادگی و به همین راحتی بر مسئولین ورزش ایران ثابت شد که این ورزش بیش از هر کمبودی از فقدان مدیران کارآمد در رنج و عذاب است! مدیرانی که قادر باشند با کمترین امکانات و با بیشترین کمبودها، بهترین و بالاترین نتایج را از خود برجای بگذارند! شاید خیلی‌ها بر این عقیده باشند که موفقیت قایقرانی همچون شادی آن هم در بخش انفرادی، اولاً می‌تواند اتفاقی باشد و ثانیاً چون در ماده و رشته‌ای انفرادی اتفاق افتاده، باید آن را محصول تلاش خود شادی دانست و نه فدراسیون...! بله، می‌توان به این دو نظریه هم دقیق‌تر پرداخت چون این امکان وجود دارد که چنین موفقیتی در آینده تکرار نشود یا اینکه چرا همین حالا فقط شادی توانسته مجوز حضور در المپیک ۲۰۰۸ را بدست بیاورد و سایر قایقرانان در برنامه فدراسیون پیشرفتی این چنینی از خود نشان نداده‌اند! و یا اینکه اگر...
اگر بخواهیم با دیده شک و تردید به مساله نگاه کنیم، حرف زیاد است ولی نگاه منطقی و درست به ما می‌گوید که باید تلاش فدراسیون را هم دید چون حتی در صورت قبول اینکه این موفقیت در ورزش انفرادی رخ داده باز هم نمی‌توانیم این مساله را نادیده بگیریم که این ورزشکار بالاخره با حمایت فدراسیون بوده که به این درجه از سطح آمادگی رسیده است و در صورت قطع این حمایت معلوم نبود باز هم چنین اتفاقی رخ دهد! آنچه اکنون مسلم است اینکه حرف درست ما مبنی بر فقدان مدیران کارآمد و نداشتن برنامه مناسب برای کسب موفقیت، ثابت شده است! معلوم شد که ما با کسی پدرکشتگی نداشتیم و آنچه گفتیم حق بود! مشخص شد که اگر جوانان این مرز و بوم فقط به میزان سرسوزنی حمایت شوند و برنامه‌درستی برایشان بنویسند برای طی کردن پله‌های ترقی هیچ از همتایان خارجی خود کم ندارند! پس معلوم شد مشکل این ورزش همانطور که ما قبلاً گفتیم، مدیریت و مدیران است! پس معلوم شد که می‌شود با امکانات و بودجه کم هم دست به کارهای بزرگ زد، اگر برنامه داشت و اگر مدیر بود!

رشته قایقرانی در هفته گذشته توانست برای نخستین بار در طول تاریخ این رشته ورزشی مجوز حضور در المپیک را به دست بیاورد! در واقع قایقرانی برای نخستین بار بدون استفاده از سهمیه «اویلد کارت» که سهمیه کشورهای ضعیف در یک رشته ورزشی است می‌تواند در المپیک نماینده داشته باشد! «محسن شادی» پاروژن ماده روئینگ هفته گذشته موفق شد با قرار گرفتن در جمع شش قایقران مرحله پایانی مسابقات قهرمانی آسیا، مجوز حضور در المپیک ۲۰۰۸ پکن را از آن خود کند!
بلافاصله پس از کسب این سهمیه، محمد علی‌آبادی، رئیس سازمان تربیت بدنی طی مصاحبه‌ای گفت: «با برنامه‌ریزی و مدیریت مناسب می‌توان خیلی از کمبودها را جبران کرد. فدراسیون قایقرانی در طول فقط ۲ سال آنقدر توانست پیشرفت کند که برای خودش سهمیه المپیک بگیرد در حالی که بسیاری دیگر اعتقاد دارند برای گرفتن یک سهمیه المپیک باید حداقل ۸ سال زمان صرف کرد و هزینه زیادی پرداخت...»
و این دقیقاً همان بحث مورد نظر ماست ورزش پس از روی کار آمدن دولت نهم از بودجه بهتری به نسبت همه ادوار گذشته برخوردار شده و این واقعیتی است کتمان‌ناشدنی ولی بزرگترین مشکل ورزش پیش از بودجه و کسری آن به مدیریت بد و ناشیانه و عدم برنامه‌ریزی مناسب برمی‌گشت! در حقیقت ورزش ایران سالهاست که به دلیل وجود و حضور مدیران ناکارآمد، هزینه‌زا، ناتوان در امر برنامه‌ریزی و ... در رنج و عذاب است و هر بار این مساله مطرح می‌شود با برخورد تند و زنده‌ای همراهش می‌کنند تا کسی که آن را مطرح کرده، پشیمان شود از اینکه چنین مساله ای را مطرح ساخته است! ولی این بار آقای مهندس با برزیان آوردن این جملات نشان می‌دهد که متوجه درد این ورزش شده است! فدراسیون قایقرانی در این مدتی که گذشت (۲ سال) با مشکلات عدیده مالی دست به گریبان بود و آقای دنیا مالی، رئیس این فدراسیون بارها از چنین مساله‌ای ناراضی بودن خوش را اعلام کرد ولی هرگز دست از اجرای برنامه‌های خویش نکشید و پای حرفش ایستاد تا برنامه‌های نوشته شده



نمودند ولی آنها درخشیدند. این موفقیت به این دلیل حائز اهمیت است و باید آن را بزرگ قلمداد کرد چون رضا مهماندوست، سرمربی جوان تیم ملی ایران، دست از اسامی تکراری برداشت و به جوانان اعتماد کرد، ماحصل این اعتماد، قهرمانی ایران در آسیا بود که در تاریخ تکواندو قاره کهن برای نخستین بار اتفاق افتاد!

البته تا بادمان نرفته و تا جامعه نسوان ناراحت نشده‌اند این را هم در مورد بانوان عرض کنیم که آنها هم فوق‌العاده ظاهر شدند! مهمترین حادثه کسب نخستین مدال طلای این رشته توسط یک زن ایرانی است! «فاطمه نعمتی» نخستین تکواندوکار زن ایرانی است که مدال طلا می‌گیرد! طلای او و برنزی که سهیلا سیاحی گرفت یک اتفاق دیگر را هم رقم زد و آن ایستادن تیم بانوان ایران بر سکوی چهارمی بود! اتفاقی نو و خوشایند که مطمئناً در آینده ورزش بانوان، بخصوص در رشته تکواندو اثرات بزرگی خواهد داشت!

در غیاب حق کشی:

تکواندو رکورد زد!

فهمیدی چرا تکواندو توانست به سلطه کره‌ای‌ها بر قاره کهن پایان دهد؟! جریان از این قرار است که در مسابقات قهرمانی آسیا از هوگوهای استفاده شد که الکتریکی هستند، یعنی هر ضربه‌ای که به هوگو بخورد، ثبت می‌شود! با این هوگوها دیگر داوران قادر نیستند بگویند که چه ضربه‌ای امتیاز دارد و چه ضربه‌ای امتیاز ندارد، کره‌ای‌ها با استفاده از این قانون و استفاده از اختیاری که داوران داشتند قادر بودند نتایج را به سود خود رقم بزنند و حق کشی‌های فراوانی را از خود به یادگار بگذارند! تکواندو کاران ایرانی شاید بابت آن اختیارات داوران بیشترین ضربه را می‌خوردند و همواره از رسیدن به حق خود محروم می‌ماندند ولی این بار با وجود مخالفت چین که مسابقات قهرمانی آسیا در این کشور برگزار شد و البته کره جنوبی با هوگوهای الکتریکی برگزار شد تا هیچ حقی از تکواندوکاران ایرانی تضییع نگردد! وقتی که چنین شد کره‌ای‌ها پس از ۱۷ دوره و ۳۸ سال که از برگزاری مسابقات قهرمانی آسیا می‌گذرد، توسط جوانان کشورمان به زیر کشیده شدند و عنوان قهرمانی را با دو دست ادب به قهرمانان ایرانی تقدیم کردند!

محمد باقری معتمد، علیرضا نصرآزادانی، فرزاد عبداللهی و کوروش رجلی طلا گرفتند و رضا نادریان هم نقره گرفت تا تیم مردان ایران موفق شود با ترکیب تیمی جوان قهرمان آسیا شود! شاید برخی بگویند که چون این مسابقات قبل از المپیک بود تیمی مثل کره جنوبی همه نفراتش را نیاورده بود ولی بد نیست بدانید که ایران هم نفرات شاخص خود را کنار گذاشته بود و المپیک‌هایش را با خود نبرده بود تا با نفراتی جوان خود را بیازماید. برای برخی از این جوانان اندک شانس هم قائل

بازگشت سرخ

شکر ویژه از دایی



زدن ۵ گل به هر تیمی سخت است حتی اگر این تیم شریں‌فراز باشد که در قعر جدول رده‌بندی لیگ برتر است! مهم این است که سرخ‌ها پس از هفته‌ها بحران و امتیاز از دست‌دادن‌های الکی حالا خود را بازیافته‌اند. آنها پس از آن شکست ۱-۲ مقابل استقلال اهواز دوباره خود را بازیافتند و از ۳ بازی بعدی خود مقابل ملوان، مس و شیرین‌فراز، ۹ امتیاز جمع کردند و با همین تعداد امتیاز دوباره به کورس مدعیان بازگشتند! هواداران پرسپولیس باید خیلی از علی دایی ممنون باشند که تیش را در مقابل سپاهان با انگیزه به میدان فرستاد و اصفهانی‌ها را شکست داد تا فاصله ۷ امتیازی صدر جدول به ۴ امتیاز برسد! حالا با توجه به فشاری که به سپاهان در لیگ برتر و لیگ قهرمانان وارد خواهد آمد و با توجه به اینکه پرسپولیس یک بازی مستقیم با سپاهان دارد، سرخ‌ها این فرصت را دارند که در پایان فصل قهرمان شوند به شرط آنکه آنها موقعیت خوب فعلی را خراب نکنند و هیچ امتیازی از دست ندهند!

منچستر - چلسی در فینال تمام انگلیسی

کاش بارسا هم بود!

۲ بار ولپارد برای چلسی گلزنی کردند و ۲ گل تورس و بابل برای جلویی از شکست سرخ‌ها کافی نبود!

حالا باید دید در تاریخ اول خرداد گرانت که نیمکت غصبی را در اختیار دارد (نیمکت مورینیو را) قادر خواهد بود قهرمان شود و یا همانطور که خوزه مورینیو پیش‌بینی کرده، سرالکس فرگوسن خواهد توانست ۲ جام لیگ‌برتر و لیگ قهرمانان اروپا را از آن خود کند!

حتماً می‌دانید که منچستریونایتد و چلسی هم‌اکنون در لیگ برتر هم حریفانی جدی برای یکدیگر به شمار می‌روند و کوچکترین اشتباه یکی به قهرمانی دیگری منجر خواهد شد! اکنون شیاطین سرخ به دلیل تفاضل گل بهتر در صدر قرار دارند ولی به عنوان مرقوم‌کننده این سطور نمی‌توانم علاقه‌ام نسبت به قهرمانی منچستریونایتد در هر دو جام لیگ برتر و لیگ قهرمانان اروپا را پنهان کنم! به شدت آرزو می‌کنم که چلسی با این فوتبال کسل‌کننده‌اش در این فصل هیچ جامی را به خانه نبرد! بخصوص به خاطر مورینیو که امروز اگر چلسی در فینال لیگ اروپا است به خاطر تلاش‌های اوست ولی در چلسی با بی‌مهری و کم‌لطفی مواجه و نیمکتش توسط یکی دیگر غصب شد!

ای کاش به جای چلسی، تیم بارسلونا به فینال می‌رسید و دیدار پایانی لیگ قهرمانان اروپا را تیمهای منچستریونایتد و بارسلونا برگزار می‌کردند! یک فینال تمام رویایی که هر فوتبالیست را سیراب می‌کند ولی حیف که بارسلونا در مرحله نیمه نهایی توسط منچستریونایتد در ورزشگاه اولدترافورد و با تک گل پل اسکولز حذف شد تا دیدار پایانی مابین منچستریونایتد و تیم کسل‌کننده چلسی برگزار شود!

چلسی که پس از جدایی

مورینیو، تصور می‌شد ره به ترکستان ببرد با مربیگری گرانت حالا به آرزویی رسیده که با مورینیو به آن دست نیافته بود!

چلسی سرانجام توانست از پس لیورپول بریاید و سرخ‌ها را با نتیجه ۳-۲ شکست دهد تا بالاخره رنگ فینال را به خود ببیند! دروگبا



کاش جایی بودم که کسی مرا اخراج نمی‌کرد!

مادر فرهنگی است که شغل شریف معلمی را پیشه خود کرده بودند. «هم من و هم همسرم بازنشسته شده‌ایم و در حال حاضر هم ساکن رشت هستیم.» او از درآمدش راضی است و از کمک‌های گاه و بیگاه پول حضورش در فوتبال به عنوان راهگشای مشکلات یاد می‌کند. «شغل دیگری ندارم و استعدادی هم غیر از تدریس ندارم و گرنه شاید من هم در حال حاضر بساز و بفروشی می‌کردم.» او متشکر همسرش است که در روزهای سخت زندگی به تنهایی مجبور بوده بار مسئولیت سنگین زندگی را یک تنه بر دوش بکشد تا جهانپور در اردوهای داخل و خارج از کشور به کشورش خدمت کند. «همسر آدمی نقش اساسی در زندگی هر فرد بازی می‌کند و همسر بنده هم که شغل پراسترسی دارم در این باره همواره یار و یاورم است.» وقتی حرف از افسوس خوردن شد مجید جهانپور آهی کشید و به آکادمی فوتبال توی ذهنش اشاره کرد. «ای کاش آن زمان که می‌توانستم برای خودم یک مدرسه فوتبال راه بیندازم این کار را می‌کردم و در حین اینکه دانسته‌ایم را به نونهالان و نوجوانان منتقل می‌کردم هرگز نگران این نبودم که کسی مرا اخراج کند. چون دیگر آن مکان متعلق به خودم می‌بود و کسی این اجازه را نداشت که مرا از آن اخراج کند.»

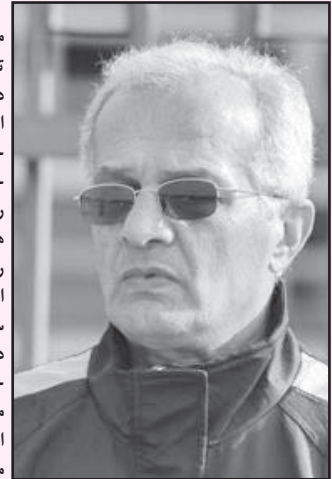
مجید جهانپور با تمام این اوصاف و دل شکسته‌اش از فوتبال هرگز از اینکه به ورزش پرداخته بشیمان نیست. «اگر بار دیگر هم متولد شوم به سراغ فوتبال خواهم آمد. چون شغلی بوده که همواره با عشق همراه بوده است.» او آرزویی جز عاقبت به خیر شدن ندارد و خوشبختی خود، همسر و دخترش و همچنین تعالی ایران را یکجا می‌خواهد.



جودو بر تارک آسیا رئیس قدم خیر!

تاتامی کره خوش‌یمن بود! این تیتراژی از روزنامه‌های ورزشی در خصوص قهرمانی جودو در رقابت‌های آسیایی بود که در کره جنوبی برگزار شد! جودوکارهای کشورمان در این رقابت‌ها توانستند هم سهمیه المپیک بگیرند و هم با کسب مدال‌های مختلف عنوان قهرمانی آسیا را از آن خود کنند! حتماً می‌دانید که جودو از آن دسته رشته‌های ورزشی است که مسابقاتش در سطح قاره‌ای، کهن، هم سطح مسابقات جهانی سخت و دشوار است چون این رشته برای آسیا و ژاپن است و به همین دلیل همیشه مسابقاتش در قاره مطرح خواهد بود حتی اگر این مسابقات پیش از المپیک باشد و تیمها نترات المپیک‌شان را نیاورد باشند! حتماً این را هم خبر دارید که فدراسیون جودو کمتر از یک ماه پیش دستخوش تغییرات اساسی شد و رئیس فدراسیون جدیدی پیدا کرد! ظاهراً آمدن رئیس جدید برای این فدراسیون خوش‌یمن بوده و قهرمانی آسیا را در پی داشته ولی باید دید در المپیک هم این اتفاق همچنان خوش‌یمن خواهد بود!

«ای کاش جایی بودم که کسی مرا از آن اخراج نمی‌کرد!» این جمله تنها از زبان کسی شنیده می‌شود که در دلش حرف‌ها برای گفتن هست و او می‌خواهد به همین جمله بسنده کند. جمله‌ای سراسر آه و افسوس. «مجید جهانپور» متولد سال ۱۳۲۶ در شهرستان رشت است. «دوران بازیگری‌ام را از همین رشت آغاز کردم و سپس در راه‌آهن تهران به فوتبالم پایان دادم.» اما این رزومه کوتاه همه آنچه که در سوابق مجید جهانپور وجود دارد را در بر نمی‌گیرد. او از مربیان کار بلد و حرفه‌ای فوتبال ایران است که دوره‌های مختلف مربیگری را در داخل و خارج از کشور سپری کرده است. «کار مربیگری را در رشت و با تیم جوانان این شهرستان آغاز کردم.» اما آخرین



فعالیت او در این حرفه و شغل نیز به فصل جاری لیگ‌برتر مربوط می‌شود. «در این فصل هم که تیم پگاه را به لیگ‌برتر آوردم تا هفته هشتم سرمربی این تیم بودم اما پس از قطع همکاری فعلاً در هیچ تیمی سرمربیگری نمی‌کنم.» اما اگر دوست دارید بدانید مجید جهانپور که حتی یک بازی با پیراهن ملی هم در کارنامه ورزشی‌اش ندارد اما به دفعات روی نیمکت تیم ملی نشسته است و هدایت تیم‌های ملی الف و ب کشورمان را در دست گرفته از کجا و به چه شکل به این جایگاه رسیده باید از کوچه پس‌کوچه‌های رشت شروع کنیم. «سرگرمی آن زمان ما در استان این بود که در خارج از خانه به ورزش مشغول شویم و گاهی اوقات در زمین‌های خاکی فوتبال بازی کنیم. من هم کارم را شروع کردم تا به تیم تاج سابق رشت راه یافتم.» جهانپور سپس به تیم منتخب گیلان راه یافت و در همین حین در رشته تربیت بدنی دانشگاه تهران قبول شد. «از سال ۴۷ تا ۵۰ در دانشسرای تربیت بدنی تهران مشغول تحصیل بودم.» برادران معینی، آشتیانی، وطنخواه و لواسانی، مجید جهانپور را به یاد دارند چون همگی سر یک کلاس با هم تحصیل می‌کردند. «علاقه همه ما به فوتبال باعث شده بود تا یک تیم منسجم در دانشگاه تشکیل بدهیم و از فوتبال دور نباشیم.» اما جهانپور هنگامی که احساس کرد می‌تواند در امر مربیگری فعالیت کند به فکر شرکت در کلاس‌های مختلف مربیگری افتاد. «مدرك A آسیا را در داخل کشور گرفتم و ۲ دوره کلاس مربیگری را هم در آلمان سپری کردم که مدرس یکی از آنها کارلوس کویریز کمک مربی منچستر (فرگوسن) بود.» او سپس در کلاس مربیگری دیگری در ریاض عربستان هم شرکت می‌کند و سرانجام بین ۴ نفر اول این کلاس‌ها همراه مجید جلالی، حمید درخشان و محمد توانایی قرار می‌گیرد. «قرار بود برای حضور در کلاس‌های فوق حرفه‌ای همراه این عزیزان به مالزی رفته و سپس برای تکمیل آن به انگلیس برویم اما به دلیل حضورم در کادر فنی تیم صنم که بعد به صباپاتری تغییر نام داد نتوانستم در آن کلاس‌ها شرکت کنم.» حضور مجید جهانپور در عرصه ملی از سال ۱۹۹۲ شروع شد. «بنده به همراه آقای مایلی کهن برای نخستین بار تیم ملی فوتبال کشورمان را در دومین دوره جام جهانی فوتسال شرکت دادیم و توانستیم مقام چهارم جهان را کسب کنیم.» وی همچنین در جام‌ملت‌های آسیا در سال ۱۹۹۶ که تیم ملی کشورمان به مقام سوم رسید نیز دستیار اول سرمربی تیم بود. «در مقدماتی جام جهانی ۱۹۹۸ فرانسه هم از ۱۷ مسابقه در ۱۴ بازی در خدمت آقای مایلی کهن بودم که پس از حضور ویرا تیم ملی با یک بازی برابر ژاپن و دو دیدار رفت و برگشت با استرالیا به جام جهانی راه یافت.» جهانپور در تیم ملی جوانان هم دستیار اول بهمن صالح‌نیا بود و در رقابت‌های کشورهای اسلامی نیز همراه تیم ملی به مقام سوم دست پیدا کرد. «من در مسابقات باشگاهی هم ۴ بار تیم استقلال رشت را به لیگ بالاتر آوردم که ۲ بار با نام خودش بود و ۲ بار هم با نام پگاه گیلان.» اما این مربی کهنه‌کار گیلانی در سال ۱۳۵۳ ازدواج کرد تا با دنیای تجرد خداحافظی کند. «۲۷ ساله بودم که متاهل شدم و یک دختر دارم که مهندس عمران است و ازدواج کرده.» این تک دختر حاصل زندگی مشترک یک پدر و

نامه‌های شما رسید

توبه:

تمام عزیزانی که برای صفحات مختلف مجله نامه می‌فرستند لطف کرده‌اند، نامه‌فانادگی و نامه صفحه مربوطه را ممتا بنویسند.

سردبیری:

جوهی جاوا - گنبد کاووس، پیام سعیدی - سندرچ، مرجان ارشادی - فارسان، شاپرک از شهر قصه‌ها - ممسنی، حسینی - مشهد، مریم - نورآباد ممسنی.

چهارستون

رابرت استرانگ - فارسان، Persepolic - صحنه.

همراز:

ناصریا - شیراز، الهام. ب - صحنه.

دفتر یادداشت:

معصومه بی‌غم - بدره، نیلوفر تا ابد سرخ - قوچان.

همگام با خبرنگاران:

تایماز گلوله‌بخ - ارومیه، سمیه رضایی - رشت، خدیجه نعمت‌زاده - نورآباد لرستان، مهشید شفیعی - ممسنی، ساناز حسینی‌پور - نورآباد ممسنی، جواد مزنگ‌زاده - بردسیر، سمیه رضایی - رشت.

معلوم:

رابرت استرانگ - فارسان، شاپرک از شهر قصه‌ها - نورآباد ممسنی، ملیحه مسی - جهرم، نورانی - تایباد، تارا علی محمدی - کلارآباد (۲نامه)، عاطفه احمدی - شهرضا، فاطمه کثیر - نوکنده، شب نقره‌ای؟ - طوطی خوش‌آواز - گرگان، مهشید شفیعی - ممسنی، مریم رنجبر - نورآباد، بابا منگول - بردسیر، حسینی - مشهد، Persepolic - صحنه، مریم - نورآباد ممسنی.

خولت‌انس:

آرزو جهان‌پیما - جویم لارستان، دانیال رحمانیان - جهرم، ناصریا - شیراز، حمدا... احمدی - رامهرمز، محمدرسول سوری - بومهن، علیرضا سبحانی - صومعه‌سرا، علی‌اکبر پای‌زاده - اندیمشک.

نگاهی و نظری:

امیرصیاد - پاره، لایلا کیانیان - مشهد، رعنا قبری - سرپل ذهاب، ملیحه مسی - جهرم، ریحانه دهقانی - اصفهان، ضیایی‌راد - جهرم، زهرا مردانه - زرنديه، عصمت‌گرچی - تهران، امین سقالی - بندرترکمن، خدیجه نعمت‌زاده - نورآباد لرستان، Persepolic - صحنه.

در وادی داستان:

زینب عباسی - ایوان غرب، سمیه طاهباز - کرج (۲نامه)، فاطمه رهبر - بندرانزلی، مهناز سلطانی - زنجان، هادی خشایی - ارومیه.

فال و تماشا:

زهرا - زینب و عبدا... جلیلی - سبزوار، مرجان ارشادی - فارسان، افشین حسینی - مشکین‌شهر، محمد مهدی محمدی - نورآباد ممسنی، علی سقالی - بندر ترکمن، محمود زرقانی - شهرک اندیشه، آن‌شرلی با موهای قهوه‌ای سنگر، حبیبه شکرदार - تبریز، رعنا قبری - سرپل ذهاب، سجاد سمیمی - جندق.

مجهول:

شاپرک از شهر قصه‌ها - نورآباد ممسنی (۲نامه)، معصومه بی‌غم - بدره، ناصریا - شیراز، رابرت استرانگ - فارسان، فاطمه کثیر - نوکنده (۲نامه)، آناهیتا فرامرزی - بندرانزلی، جعفرزاده - محمودآباد، ملیحه مسی - جهرم، لایلا تیموری - سلماس، مادام کاملیا - نورآباد ممسنی، تاتینا - اصفهان، طوطی خوش‌آواز - گرگان، شب نقره‌ای؟ - مجهول - شیراز، مریم رنجبر - نورآباد ممسنی.

سنگ‌صبور:

تایماز گلوله‌بخ - ارومیه (۲نامه)، شبنم کاظمی - آمل، موسوی - خرمشهر، فاطمه رهبر - بندرانزلی.

جدول:

محمود زرقانی - شهریار، حسن یزدان‌پناهی - فسا، سمیرا تراب‌پرهیز - رامسر، ناصریا - شیراز، حاجی رضایی - گلپایگان، مطهره بلوک‌آذری - رشت، عزیز عساکره - آبادان، کاظم کاظم‌پور - سوسنگرد، بهمن ترابی - رامسر.

باترانه:

معصومه رحیم‌زاده - عباس‌آباد.

باتوق:

اسماعیل‌زاده - اصفهان، آزاده سادات طباطبایی - اصفهان.

روزنه: رضا جعفرزاده - محمودآباد، شیخی - گچساران.

نقد ورزشی: رابرت استرانگ - فارسان.

بدون عنوان: سیدسازان پورسیدیان - تالش، پرویز قبری - مسجد سلیمان، منصور شعبانی - هندیجان.

سوژه‌های قابل تعمق بود!

با سلام؛ ابتدا می‌فرواستم از گزارش استفاده! تشکر کنم. اما به نظر من این موضوع جای بحث و بررسی‌های زیادی داشت و سوژه‌ای بود که می‌توانست گزارشی جامع و کامل باشد. مثلاً یک مورد ایزدی که می‌توان به آن گرفت این بود که چرا با یک مسئول زیربط در این زمینه مصاحبه نشده بود و اگر در گزارش‌هایی که سوژه روز هستند نظر و پیشنهادها می‌توانستند درج شود جذابیت مطلب بیشتر می‌شود.

خانم اکرمی - شیراز

خانم اکرمی، از پیشنهاد و دقت و توجهی که به مطلب داشتید ممنون. گفته شما در مورد مصاحبه و تحلیل مسائل روز با مسئولین را مورد توجه قرار می‌دهیم اما باور کنید که هماهنگی و وقت گرفتن از این عزیزان کمی دشوار است. با این حال برای جذابیت بیشتر گزارش‌ها سعی می‌شود سخنان و پیشنهادها می‌توانستند درج شود بررسی شود.

کار مجلات قدیمی دشوارتر است!

سلام؛ من یکی از خوانندگان قدیمی مجله هستم که سالهاست این مجله را مطالعه می‌کنم. متأسفانه مجله چه از لحاظ کیفیت مطالب و چه از لحاظ ره جلدها به خصوص چند شماره (رجلدا اخیر که مناظر و کبوترها بوده‌اند واقعاً افتضاح بود. شما اگر دوره‌های سال‌های قبلی قبل از نگاه کنید و (رجلدهای آن زمان را ببینید متوجه می‌شوید. در ضمن باوجود نشریات جدیدی که نیامده‌اند جای خود را بین خوانندگان پیدا کرده‌اند کار مجلات قدیمی مثل شما قبلی دشوار می‌شود. به نظر من مطالب داخل مجله هیچ‌گونه جذابیتی برای خوانندگان ندارد و مطالب با قلم ضعیفی (روبرو شده است. من به عنوان یک خواننده توقع بیشتری از مجله، به خصوص سردبیر جدید دارم.

آقای محمدی - تهران

خواننده محترم و قدیمی مجله از اینکه ما را مورد لطف قرار داده و انتقادهای خود را مطرح کرده‌اید، تشکر می‌کنیم. اما اگر لطف می‌کردید در مورد مطالبی که مدنظرتان است بیشتر توضیح می‌دادید، بیشتر خوشحال می‌شدیم. زیرا هر مطلب خواننده خاص خودش را دارد و با توجه به رده سنی خوانندگان مجله انتخاب مطالب دشوار است. اما در مورد روجلدها هم حتماً بررسی می‌شود اما اگر روجلدهای قبلی قدیمی مدنظرتان است باید به حضور محترمان برسانم که سبک و سیاق مجله در آن دوران با دوره کنونی اصلاً قابل قیاس نیست. در هر صورت از دقت‌نظرتان ممنون، باز هم منتظر انتقادهای و پیشنهادهایتان هستیم.

موفق باشید.

در مورد صفحه «کی از دواج می‌کنم؟» توضیح دهید!

سلام و هسته نباشید به کارکنان مجله مذبذب و واقعاً خواننده‌ای. من جزو خوانندگان تازه مجله‌تان هستم که مدت قبلی کمی است با آن آشنا شده‌ام. حالا از شما می‌فرواهم که در مورد بخش کی از دواج می‌کنم؟ توضیح بدهید که چگونه می‌توانیم در این بخش شرکت کنیم. زیرا افراد تازه‌وارد با این مطلب آشنایی ندارند!

معصومه پور کرباسدهی - رشت

خواننده تازه وارد، ورود شما را به جمع دیگر خوانندگانمان خوش آمد می‌گوییم اما آزمون مورد نظر شما دو سال پیش و به خاطر استقبال زیاد در دو شماره چاپ شد که خوانندگان با ارسال پاسخ سوالات، نتیجه آزمون را دریافت می‌کردند و چون تعداد ارسال پاسخ‌ها زیاد بود، جواب آنها تاکنون طول کشیده است. شما خواننده عزیز می‌توانید با روابط عمومی تماس بگیرید تا مجله درخواستی برایتان ارسال گردد.

آواز جغد

فنجان‌های سفالی

هوا بدجوری توفانی بود و آن پسر و دختر کوچولو حسابی مچاله شده بودند. هر دو لباس‌های کهنه و گشاده به تن داشتند و پشت در خانه می‌لرزیدند. پسرک پرسید: «بیخشین خانم! شما کاغذ باطله دارین؟» کاغذ باطله نداشتم و وضع مالی خودمان هم چنگی به دل نمی‌زد و نمی‌توانستم به آنها کمک کنم. می‌خواستم یک جوری از سر خودم بازشان کنم که چشمم به پاهای کوچک آنها افتاد که توی دمپایی‌های کهنه کوچکتان قرمز شده بود. گفتم: «بیاین تو به فنچون شیرکاکائوی گرم براتون درست کنم.»



آنها را داخل آشپزخانه بردم و کنار بخاری نشاندم تا پاهایشان را گرم کنند. بعد یک فنجان شیرکاکائو و کمی نان برشته و مربا به آنها دادم و مشغول کار خودم شدم. زیر چشمی دیدم که دختر کوچولو فنجان خالی را در دستش گرفت و خیره به آن نگاه کرد. بعد پرسید: «بیخشین خانم! شما پولدارین؟»
نگاهی به روکش نخ‌نمای مبلهایمان انداختم و گفتم: «من؟ او... نه!»

دختر کوچولو فنجان را با احتیاط روی نعلبکی آن گذاشت و گفت: «آخه رنگ فنچون و نعلبکی‌اش به هم می‌خوره.» آنها در حالی که بسته‌های کاغذی را جلوی صورتشان گرفته بودند تا باران به صورتشان شلاق نزند، رفتند.

فنجان‌های سفالی آبی رنگ را برداشتم و برای اولین بار در عمرم به رنگ آنها دقت کردم. بعد سیب‌زمینی‌ها را داخل آبگوشتم ریختم و هم زدم. سیب‌زمینی، آبگوشتم، سققی بالای سرم، همسرم، یک شغل خوب و دائمی، همه اینها به هم می‌آمدند. صدلی‌ها را از جلوی بخاری برداشتم و سرجایشان گذاشتم و اتاق نشیمن کوچک خانه‌مان را مرتب کردم. لکه‌های کوچک دمپایی را از کنار بخاری پاک نکردم. می‌خواهم همیشه آنها را همان جا نگه دارم که هیچ وقت یادم نرود چه آدم ثروتمندی هستم.

علی

معجون محبت

دختری ازدواج کرد و به خانه شوهر رفت ولی هرگز نمی‌توانست با مادرشوهر کنار بیاید و هر روز باهم جر و بحث می‌کردند. عاقبت یک روز دختر نزد داروسازی که دوست صمیمی پدرش بود رفت و از او تقاضا کرد تا سمی به او بدهد تا بتواند مادرشوهرش را بکشد! داروساز گفت اگر سم خطرناکی به او بدهد و مادرشوهرش کشته شود، همه به او شک خواهند برد، سپس معجونی به دختر داد و گفت که هر روز مقداری از آن را در غذای مادرشوهر بریزد تا معجون کم‌کم در او اثر کند و او را بکشد و توصیه کرد در این مدت با مادرشوهر مدارا کند تا کسی به او شک نکند.



دختر معجون را گرفت و خوشحال به خانه برگشت و هر روز مقداری از آن را در غذای مادرشوهر می‌ریخت و با مهربانی به او می‌داد. هفته‌ها گذشت و با مهر و محبت عروس، اخلاق مادرشوهر هم بهتر شد. تا آنجا که یک روز دختر نزد داروساز رفت و به او گفت: دکتر عزیز، دیگر از مادرشوهرم متنفر نیستم. حالا او را مانند مادرم دوست دارم و نمی‌خواهم بمیرد. خواهش می‌کنم داروی دیگری به من بدهید تا سم را از بدنش خارج کنم. داروساز لبخندی زد و گفت: دخترم، نگران نباش. آن معجونی که به تو دادم سم نبود بلکه سم در ذهن خود تو بود که حالا با عشق به مادرشوهرت از بین رفته است.

حسام - رشت

جغدی روی کنگره‌های قدیمی دنیا نشسته بود و زندگی را تماشا می‌کرد. رفتن و رد پای آن را و آدم‌هایی را می‌دید که به سنگ و ستون، به درو دیوار دل می‌بندند. جغد اما می‌دانست که سنگ‌ها ترک می‌خورند و ستون‌ها فرومی‌ریزند، درها می‌شکنند و دیوارها خراب می‌شوند، او بارها و بارها تاج‌های شکسته غرورهای تکه پاره شده را لا به لای خاکروبه‌های قصر دنیا دیده بود، او همیشه آوازهایی درباره دنیا و ناپایداری‌اش می‌خواند و فکر می‌کرد شاید پرده ضخیم دل آدم‌ها با این آوازا کمی بلرزد.

روزی کبوتری از آن حوالی رد می‌شد. آواز جغد را که شنید، گفت: بهتر است سکوت کنی و آواز نخوانی. آدم‌ها آوازت را دوست ندارند، غمگینشان می‌کنی، دوستت ندارند. می‌گویند بدبینی و بدشگونی و جز خبر بد چیزی نداری. قلب جغد پیر شکست و دیگر آواز نخواند، سکوت او آسمان را افسرده کرد، آن وقت خدا به جغد گفت: آوازخوان کنگره‌های خاکی



من! پس چرا دیگر آواز نمی‌خوانی؟ دل آسمانم گرفته است. جغد گفت: خدایا! آدم‌های مرا و آوازهایم را دوست ندارند. خدا گفت: آوازهای تو بوی دل‌کنند می‌دهد و آدم‌ها عاشق دل بستند، دل بستن به هر چیز کوچک و بزرگ. تو مرغ تماشا و اندیشه‌ای و آن که می‌بیند و می‌اندیشد به هیچ چیز دل نمی‌بندد. دل بستن سخت‌ترین و قشنگ‌ترین کار دنیاست، اما تو بخوان و همیشه بخوان که آواز تو حقیقت است و طعم حقیقت، تلخ! جغد به خاطر خدا بازهم در کنگره‌های دنیا می‌خواند و آن کس که می‌فهمد، می‌داند آواز او پیغام خداست که می‌گوید: «آنچه نباید، دل‌بستگی را نشاید.»

بچه شیطون - تهران

منظره خیالی

در بیمارستانی، دو بیمار در یک اتاق بستری بودند. یکی از بیماران اجازه داشت که هر روز بعدازظهر یک ساعت روی تختش که کنار پنجره اتاق بود، بنشیند ولی بیمار دیگر مجبور بود هیچ تکانی نخورد و همیشه پشت به هم اتاقی‌اش روی تخت بخوابد. آنها ساعت‌ها باهم صحبت می‌کردند، و از همسر، خانواده، سربازی یا تعطیلاتشان باهم حرف می‌زدند. هر روز بعدازظهر، بیماری که تختش کنار پنجره بود، می‌نشست و تمام چیزهایی که بیرون از پنجره می‌دید، برای هم‌اتاقی‌اش توصیف می‌کرد. پنجره رو به یک پارک بود که دریاچه زیبایی داشت. مرغابی‌ها و قوها در دریاچه شنا می‌کردند و کودکان با قایق‌های تفریحی‌شان در آب سرگرم بودند. درختان کهن، به منظره بیرون، زیبایی خاصی بخشیده بودند و تصویری زیبا از شهر در افق دوردست دیده می‌شد. همان طور که مرد کنار پنجره این جزئیات را توصیف می‌کرد، هم‌اتاقی‌اش چشمانش را می‌بست و این مناظر را در ذهن خود مجسم می‌کرد و روحی تازه می‌گرفت.

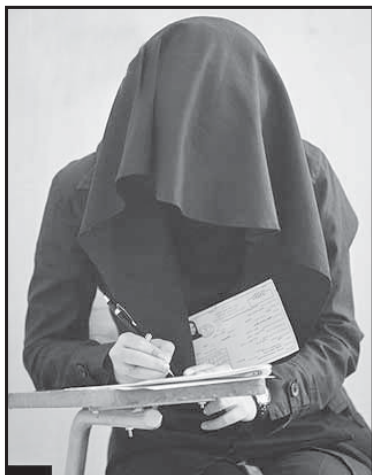
روزها و هفته‌ها سپری شد. تا این که روزی مرد کنار پنجره از دنیا رفت و مستخدمین بیمارستان جسد او را از اتاق بیرون بردند. مرد دیگر که بسیار ناراحت بود، تقاضا کرد که تختش



را به کنار پنجره منتقل کنند. پرستار این کار را با رضایت انجام داد. مرد به آرامی و با درد بسیار خود را به سمت پنجره کشاند تا اولین نگاهش را به دنیای بیرون بیندازد. بالاخره توانست آنجا را با چشمان خودش ببیند ولی در کمال تعجب، با یک دیوار بلند مواجه شد! مرد، متعجب به پرستار گفت که هم‌اتاقی‌اش همیشه مناظر دل‌انگیزی را از پشت پنجره برای او توصیف می‌کرده. پرستار پاسخ داد: ولی آن مرد کاملاً نابینا بود!

وایرت استراونگ - ناکجاآباد

من و خورشید



- تقدیم به همه آنهایی که کنکور برایشان مثل برنامه کوله‌پشتی یا اجرای ویژه آقای حسنی شده که هر سال فکر می‌کنی امسال دیگر سال آخر است، ولی باز می‌بینی که سال بعد هم همان آش است و همون کاسه!

گاهی یادم می‌رود که روزگاری با شیر خشکی و اگر نبود با آب گرمی و حتی با میکیدن جسم نرم کوچکی به نام پستانک آرام می‌گرفتم. گاهی باور ندارم که روزی با شیرینی طعم اینباتی رنگی چگونه بروج آرزوهایم پرواز می‌کردم. گاهی به یاد می‌آورم

زمانی را که با خریدن کیف و کفش نویی، دیگر از دنیا هیچ نمی‌خواستیم! و گاهی با سرودن شعری چه قدری در دلم آب می‌شد وقتی دوستان می‌خواندند و صدای به به و چه‌چه‌شان گوش فلک را کرم می‌کرد و اینک من همان که اگر برای لحظه‌ای دیر بجنم بین من و آن که نمی‌خورد و نمی‌پوشد و نمی‌سراید هیچ فرقی نیست!

حال منم و راهی سخت و ناهموار و دیگران که در خارج گود چه آسان تشویق می‌کنند و گاه چه بی‌رحمانه از زمین خوردنت پرخاش می‌کنند و آن زمان که تو نیاز داری به کلام‌های مهربانانه تا گوش دلت را پر کند و رغبت بر خاستن را به گام‌های دلت پیوند زند چه نامصفاً با چشم‌هایشان تمام راه رفته‌ات را نادیده می‌گیرند.

کاش می‌توانستم فریاد بزمن که این راه، راه زندگی من است و شوق من در پی‌موندن این راه کمتر از شوق تشویق‌هایشان نیست. کاش می‌توانستم با جرأت تمام به گوش عالم برسانم که من به پایکوبی گام‌هایی که هرگز تیزی و دلخراشی این راه را حس نکرده‌اند نیازی ندارم. گاه به سرم می‌زند که از سر جنگ با دیده‌های بی‌رحمشان همچنان بر زمین بمانم یا برگردم بلکه این طور به یاد بیاورند خراش قدم‌هایم را!

اما چه کنم که بر این باورم که این راه، رهروی ندارد جز گام‌های بی‌نوا و من و خورشیدی که در هر لحظه چه گام‌هایم بر زمین بوسه زند و چه دست‌هایم، پای به پای من گرمی حضورش را به قلبم منت می‌گذارد.

شاخه نبات - آمل

- تقدیم به تنها امید زندگی‌ام
مادرم!

به خدا خوبتر از هر چه ستایند تویی.

بشت کنکوری (محسن) - ساری

مادر

دوست دارم... معتاد که نیستم!

دوست دارم وقتی سوار ماشین می‌شوم بایستم کنار پنجره تا باد بخورد توی صورتم. دوست دارم تا هروقت که دلم خواست زیر دوش آب داغ باشم. دوست دارم کنار دریا یک خانه شنی بزرگ بسازم اما موج آن را خراب نکند. دوست دارم همه چراغها را خاموش کنم و بنشینم یک دل سیر گریه کنم. دوست دارم وقتی عصبانی می‌شوم همه چیز را بشکنم. دوست دارم یک جا زنگ بزمن بعد تلفن را قطع نکنم بگذارم تلفنشان اشغال بماند. دوست دارم موهایم را با ماشین بزمن تا کچل بشوم. دوست دارم دستم را دراز کنم تا به آسمان برسد بعد یکی از ستاره‌ها را بچینم. دوست دارم بروم از روی پل خودم را پرت کنم پایین. دوست دارم بروم توی یک باغ بزرگ و تا آنجایی که می‌توانم توتیش بدم. دوست دارم بدون چتر زیر باران راه بروم. دوست دارم همه پولهایم را بدهم بادکنک بگیرم. دوست دارم هر کاری که دوست دارم بکنم. خودمانیم‌ها عجب اعصاب خردکنی هستیم!

سونیا - تهران

بی‌قراری

* پیسترها بود مدت‌های زیاد که هر یقینی را به هر شکمی ارجح می‌دانستم. یقین بی‌تو بودن یا با تو بودن را به شک بی‌تو بودن و با تو بودن ترجیح می‌دادم. امروزهایی‌ست که شک با تو بودن را به یقین بی‌تو بودن خیلی می‌خواهم... احساس این که تو باشی، احساس امکان این که تو باشی به تمام اطمینانی که نباشی مرا خوب می‌کند.

* از روزی که بریدن‌مان بی‌قراری شروع شد. تا چقدر دست بلند باشد که احساس کنی. اما نوازش نگاه روی دست‌هایت عجیب بی‌قرارت می‌کند... ایستاده یا نشسته نمی‌دانم اما نگاهش را رها داده روی دست‌هایم و من دست‌هایم بلند نیست...

میلا - آمل

جمعه‌ها

جمعه‌ها سرشار از عشق و غرور منتظر بر قامت ماه توایم دیده‌ها را دوخته بر پنجره جاده‌ها را چشم در راه توایم.

ای...

ای نام تو معنی رهایی

ای کرده دل مرا هوایی

نور دل و دیده‌های مایی

این جمعه چه می‌شود بیایی؟

بهمن ترابی - رامسر



چای تلخ

ادامه بده

نقطه حسن ختام عاشقانه‌های زنی نیست که پا به پای تو حاشیه شهر را قدم زده است

دوستم بدار

و وانمود کن این همه آدم آمده‌اند

کنار پنجره‌ها هوا بخورند

و زنان این کوچه با زبان‌های مرده بیچ می‌کنند

بگو دوستم داری

که رقص دیوانه‌ای را به خیابان بریزم

و خوشبختی‌ام را بفهمانم

به کودکانی که سنگ سنگ می‌خندند،

و شهری که پشت پنجره‌ها ایستاده است

این روزها چقدر تو را دیده‌اند

که شعرهای مرا به روی خودت نیآورده‌ای

و من چقدر می‌ترسم از عاشقانه‌هایی

که سال‌های دور گونه‌ام را ادامه خواهند داد

روزی که توت‌های خشک کنار سماور

هنوز

هیچ چای تلخی را

شیرین نکرده‌اند.

لیلا کر دیچه

سه‌شنبه بازار

خانم فمینیست و خانم اینترنت هر چه گشتند، عکسی مناسب گزارش که کیفیت خوبی برای چاپ روی جلد مجله هفته پیش داشته باشد، پیدا نکردند. فقط به تصویری از فیلم «آتش‌بس»، اثر خانم تهمینه میلانی، برخوردند که محمدرضا گلزار و مهناز افشار را با کلاه ایمنی، در حالی که پشت به هم ایستاده بودند، نشان می‌داد و همین تصویر، در ذهن آنها به جرقه‌ای تبدیل شد که براساس آن تصمیم گرفتند عکس گزارش را در دفتر مجله تهیه کنند. خانم فمینیست، مشکلی برای ایفای نقش مهناز افشار (!) نداشت اما از آنجا که آن روز پسر جوانی در دفتر مجله نبود، به آقای طبری خبر دادند و او شان یکی از اهالی موسسه اطلاعات را با خودش آورد تا سرش کلاه بگذارند! (کلاه ایمنی!) از همان لحظه که عکس فوق‌الذکر برای چاپ تایید شد، خانم فمینیست وارد لایهٔ تروپوسفر (!) جو شده و دائم می‌گوید: «با من مثل یک «وجلدی» رفتار کنید، توی مایه‌های مهناز افشار!»

شنبه بازار

گاهی که یکی از همکارها کوپن ناهار ندارد، از کشوی میز همکار دیگری که آن روز نیامده، برمی‌دارد. این یک قانون نانوشته در تحریریه جوانان امروز است. امروز خانم فمینیست از غیبت خانم مترجم (سوء) استفاده کرده و به سراغ میز او رفته بود و با توجه به این که تحریریه خلوت به نظر می‌رسید، داشت با خودش، به فرم برنامه‌های آشپزی تلویزیون گفتمان می‌کرد: «خانمهای عزیز! برای تهیهٔ کوپن، ابتدا به سراغ میز همکاران رفته و کشوی آن را باز می‌کنید...!»

نگو همکار تازه ما در مجله اطلاعات علمی، پشت میز نشسته و ناگهان می‌گوید: «من خانم نیستم‌ها!» خانم فمینیست می‌خندد و می‌گوید: «آقایان محترم! شما هم سعی می‌کنید صحنهٔ سرقت را نادیده بگیرید و خودتان را بزنید به آن راه!»

در نادیده گرفتن او شان، همین بس که ما الان داریم این ماجرا را توی صفحه‌مان می‌نویسیم!

چهارشنبه بازار

بعضی از جمله‌ها را به نظر من باید با آب طلا نوشت، قاب کرد و به دیوار زد، جایی که همیشه درست جلوی چشم آدم باشد. یکی از بهترین این جمله‌ها را هم پیدا کرده‌ام: «این نیز بگذرد!» با دیدن این جمله، اگر در حال دق و افسردگی به سر می‌برید، یادتان می‌افتد که غم و غصه‌های زندگی گذراست و خیلی زود ممکن است حتی اسباب خندهٔ شما بشود. اگر هم زیادی احساس سرخوشی و غرور و خوشبختی می‌کنید، یادآوری می‌کند که این خوشی‌ها دوام چندانی ندارد و آنچه از آدم به یادگار می‌ماند، حسن خلق و نیکی‌های اوست. بنابراین پیشنهاد می‌کنم شما هم این جملهٔ نغز برمغز را آویزه گویشتان - یا حداقل آویزان دیوارتان! - بکنید!

یکشنبه بازار

رفتم سینما فیلم «دایره زندگی» را دیدم. فیلم خوب و قابل تاملی است که احتمالاً باید آن را چند بار دید، چون آن قدر شخصیت و اتفاق و ریزه کاری دارد که ممکن است سری اول، بعضی‌هایشان از چشمت بیفتند... نه که از چشمت بیفتند و دیگر به آن علاقه نداشته باشی، بلکه از چشمت بیفتند، یعنی از نگاه تیزبینت دور بمانند! ای بابا... منظورم این است که «دایره زندگی» از آن فیلمهاییست که بابت پول دادن برای آن، دلت نمی‌سوزد!

دوشنبه بازار

همان همکار تازه ما در مجله اطلاعات علمی (!) امروز یک عقرب با خودش آورده بود! او شان که تخصص علمی تحصیلی تحقیقی‌اش در رابطه با جانوران زهردار است، عقرب را با پنس از بطری خارج کرده و به همه نشان داد و حتی به آن دست زد! او گفت که سم رتیل، به انسان کارگر نیست و فقط ممکن است طرف، بترسد و سخته کند! همین طور عقرب هم در مرحله اول، زهر اصلی و خطرناکش را به کار نمی‌گیرد و فقط مهاجم را می‌ترساند اما اگر واقعا احساس کند که در بد مخمصه‌ای گیر کرده و دیگر هیچ راهی ندارد، آن وقت زهر مهلکش را می‌ریزد به جان دشمن! (یعنی زهرش را توی جان دشمنش می‌ریزد، نه این که زهرش را می‌ریزد، قسم به جان دشمن!) بعد، عقرب فوق‌الذکر طی یک حرکت ژانگولری، با چنگکش، ظرف سوزن را بلند کرد تا همه بفهمند چقدر قدرتمند است!

خلاصه، این همکار ما خیلی دوست دارد علاقه شخصی‌اش به حیوانات سمی را به دیگران هم منتقل کند اما من که فکر نمی‌کنم در این مورد موفق بشود!

پنجشنبه بازار

توی صفی ایستاده بودم که در آن، سه دختر خانم دانشجو جلوتر از من، مشغول حرف زدن با همدیگر بودند. می‌شد فهمید که هر سه دانشجوی یک دانشگاهند اما همین حالا در صف با همدیگر آشنا شده‌اند. آنها داشتند اطلاعات مربوط به واحدهای درسی و اساتیدشان را رد و بدل می‌کردند که شنیدم یکیشان در مورد یکی از اساتید خانم، گفت: «عقدده‌ای ترشیده! چون سنش بالا رفته و ازدواج نکرده، دق‌دلی‌اش را سر ما بیچاره‌ها درمی‌آورد!» من نمی‌دانم چرا خانمها، خودشان در مورد خودشان این طوری حرف می‌زنند؟! به قول معروف: «از ماست که برماست!» وقتی خانمی، مراعات جنسیت خودش را نمی‌کند، چطور از اجتناس مخالفتش (!) توقع عزت و احترام دارد؟ پس فردا همین دختر خانم، می‌رود توی اجتماع یا خانوادهٔ همسرش، آن وقت بیا و ببین که چه فمینیست دو آتشی‌ای از کار درمی‌آید و چه سخنرانی‌هایی در باب دفاع از حقوق زنان و مظلوم واقع شدن آنها در جامعه سنتی مردسالار و غیره می‌کند!



*طوطی خوش آواز: اگه فکر کردی من بی‌کارم که بنشینم این جمله‌ها رو از حالت رمزی دربیارم، اشتباه فکر کردی!
*وحیده فروغی از نهبندان: «دیوونه تم روانی.»

- منظورت اینه که:

- الف. دیوونه منی، در حد روانی؟!
ب. دیوونه منی، به حدی که من همین جور هله‌هلهپ تو وجود تو روانم؟!
ج. دیوونه منی و روا نیست که دیوونه باشی؟!
د. هر سه مورد!

سؤال بازار

دور جدید «سؤال بازار» با این سؤال‌ها، که به هر کدامشان مایل بودید می‌توانید جواب بدهید، به روز می‌شود:

*ویکتوریا کارولین آدامز بکهام از سنقر: «اگر کسی که خیلی دوستش دارید ولی او نمی‌داند، با کس دیگری ازدواج کند و شما را به جشن عروسی‌اش دعوت نماید، عکس‌العملتان چیست؟»

*استاد فلامینگوی جهان از چمستان: «اگر یک روز توی تاکسی متوجه بشوید بغل دستی‌تان همان مجهول است اما جنسیتش با شما فرق می‌کند، چه عکس‌العملی نشان می‌دهید؟»

*سیلوا الکی خوش از دلیمان: «اگر بخواهید اسم کسی را بدانید ولی روی‌تان نشود از خودش پرسید، چه کار می‌کنید؟»

ظاهراً باید تخلیه‌بازان را بریزید وسط. اما گفته باشم، جواب‌ها نباید از سه چهار خط بیشتر بشود، بر ندارید قصه حسین کرد شبستری بنویسیدها، چاپ نمی‌شود!

نکته بازار

*محمد حسن پور از اشنویه: «روزی کسی در حضور بهلول بی‌ادبی کرد. بهلول او را ملامت نمود که شرط ادب را به جای آورد. گفت: چه کنم؟ آب و گل مرا چنین سرشته‌اند. بهلول جواب داد: آب و گل تو را نیکنو سرشته‌اند اما لگد کم خورده است!»

*رها: «در جایی از کتاب ژان کریستف، اثر رومن رولان، آمده است: دلم می‌خواست گوری باشم که در آن می‌بایست تو را دفن کنند، تا تو را برای ابدیت با خود می‌داشتم.»

*sally canavaro از منجیل: «دوست دارم، دوئت دارم، دوئت دارم، دوئت دارم، دوئت دارم، دوئت دارم، دوئت دارم ... خلاصه همه جور دوست دارم!»

*غریبه تنها M: «جرج آلن گفته: اگر کسی را دوست داری به او بگو، زیرا قلب‌ها معمولاً با کلماتی که ناگفته می‌ماند می‌شکنند.»

*رضا جعفرزاده از محمودآباد مازندران: «حضرت علی (ع) فرمود: آن کس که از لباس تقوی برهنه شد به هیچ لباسی پوشیده نمی‌شود.»

جمعه بازار

به نظر شما این تصویر چه چیز را می‌رساند؟
الف. تبلیغ ماوس
ب. تبلیغ لوازم آرایش
ج. تلفیق هنر و تکنولوژی!
د. تلاش برای علاقه‌مند کردن خانمها به علم!



گیربازار

*فرزانه نظریان از بشرویه: «مجهول اگه واسه همه بچه سوسولی، واسه من یکی قرص و کپسولی!»

- نمی‌دونم چرا هر کسی مایحتاجش رو تو وجود من جستجو می‌کنه!
*فری پاتر از ویلاستی: «امروز به سر به وبلاگت زدم. خوب بود. فقط من حسن می‌کردم مثل صفحات رنگارنگ باشه، ولی سفید بود، مثل چشمای خودت.»

- اختیار دارین، چشماتون سفید می‌بینه!

* cheyne-stokes از رامسر: گاهی وقتا فکر می‌کنم اون چند بار که تذکر دادم تو نامه‌هاتون گل نگذارید، به زبون بره‌ای صحبت کردم که متوجه نمی‌شین. آخه من از دست شما به کجا فرار کنم؟!

*خانم پرخروش از تهران: «معلم منطقمون که خیلی هم منطقی و مغروره، گفت من حنجره طلائی‌ام، یعنی هر وقت داد می‌کشید کل آموزشگاه از ریشه درمی‌آومد، چه برسه به کلاس.»

- چندان هم منطقی نیست، چون حنجره‌ای که آموزشگاه رو «از ریشه دربیاره»، حنجره بلبلیه، نه طلائی!

*رابرت استرانگ از ناکجاآباد: گفتمی چرا گلنسا کیانی تو صفحه صدای شما پرسیده: «صفحه مجهول و معلوم به چه دردی می‌خورن؟» و هفته بعدش، نامه‌اش تو صفحه معلوم چاپ شده؟! بین، این درست مثل اون‌ه که تو دائم بگی از فلانی خوشتم نمی‌آد چون شاخ داره و دم داره، ولی نصف بیشتر هر کدوم از نامه‌ها در مورد همون فلانی باشه!

بچه مردم

شوهرم چیزی نگفت. قدری فکر کرد و بعد گفت: «من نمی‌دونم چه بکنی. هر جور خودت می‌دونی بکن. من نمی‌خوام پس افتاده‌ی نه‌خر دیگر و سر سفره‌ی خودم بینم.» راه و چاره‌ای هم جلوی پایم نگذاشت. مثلاً با من قهر کرده بود. شب سوم زندگی ما با هم بود.

خودم می‌دانستم که می‌خواهد مرا غضب کند تا کار بچه را زودتر یکسره کنم. صبح که از خانه بیرون می‌رفتم، گفت: «ظهر که می‌آم دیگه نبایس بچه‌رو بینم ها!» و من تکلیف خودم را از همان وقت می‌دانستم. حالا هر چه فکر می‌کنم، نمی‌توانم بفهمم چطور دلم راضی شد! ولی دیگر دست من نبود. چادر نمازم را به سرم انداختم، دست بچه را گرفتم و پشت سر شوهرم از خانه بیرون رفتم. بچه‌ام نزدیک سه سالتش بود. خودش قشنگ راه می‌رفت.

بدی‌اش این بود که سه سال عمر صرفش کرده بودم. این خیلی بد بود. همه‌ی دردم‌سرایش تمام شده بود. همه شب بیدار ماندن‌هاش گذشته بود. و تازه اول راحتی‌اش بود. ولی من ناچار بودم کارم را بکنم. تا دم ایستگاه ماشین پابه پایش رفتم. کفشش را هم پایش کرده بودم. لباس خوب‌هایش را هم تنش کرده بودم. یک کت و شلوار آبی کوچولو، همان اواخر، شوهر قبلی‌ام برایش خریده بود.

وقتی لباسش را تنش می‌کردم، این فکر هم بهم می‌زد که «زن، دیگه چرا رخت نواشو تنش می‌کنی؟» ولی دلم راضی نشد. می‌خواستمش چه بکنم؟ چشم شوهرم کور، اگر باز هم بچه‌دار شدم، برود و برایش لباس بخرد. لباسش را تنش کردم. سرش را شانه زدم. خیلی خوشگل شده بود. دستش را گرفته بودم و با دست دیگرم چادر نمازم را دور کمرم نگه

داشته بودم و آهسته آهسته قدم برمی‌داشتم. دیگر لازم نبود هی فحشش بدهم که تندتر بیاید. آخرین دفعه‌ای که دستش را گرفته بودم و با خودم به کوچه می‌بردم. دو سه جا خواست برایش، قاقا بخرم. گفتم: «اول سوار ماشین بشیم، بعد برات قاقا هم می‌خرم.» یادم است آن روز هم مثل روزهای دیگر می‌از من سؤال می‌کرد. یک اسب پایش توی چاله‌ی جوی آب رفته بود و مردم دورش جمع شده بودند. خیلی

اصرار کرد بلندش کنم تا ببیند چه خبر است. بلندش کردم. و اسب را که دستش خراش برداشته بود و خون آمده بود، دید. وقتی زمینش گذاشتم، گفت: «مادل، دمس اوخ سده بودس» گفتم: «آره جونم، حرف مادرشو نشنیده، اوخ شده.

تا دم ایستگاه ماشین آهسته آهسته می‌رفتم. هنوز اول وقت بود. و ماشین گیرم آمد. بچه‌ام هی نارحتی می‌کرد. و من داشتم خسته می‌شدم. از بس سؤال می‌کرد، حوصله‌ام را سر برده بود. دو سه بار گفتم: «پس مادل چطوول سدس؟ ماسین که نیومدس. پس بلیم قاقا بخلیم» و من باز هم برایش گفتم که الان خواهد آمد. و گفتم وقتی ماشین سوار شدیم، قاقا هم برایش خواهم خرید. بالاخره خط هفت را گرفتم و تا میدان شاه که پیاده شدیم، بچه‌ام باز هم حرف می‌زد و هی می‌پرسید. یادم است یک بار پرسید: «مادل، تجامی‌لیم؟» من نمی‌دانم چرا یک مرتبه، بی‌آن که بفهمم، گفتم: «می‌ریم پیش بابا.» بچه‌ام کمی به صورت من نگاه کرد، بعد پرسید: «مادل، تدوم بابا.» من دیگر حوصله نداشتم. گفتم: «جونم چقدر حرف می‌زنی، آگه حرف بزنی برات قاقا نمی‌خرم ها!» حالا چقدر

خوب، من چه می‌توانستم بکنم؟ شوهرم حاضر نبود مرا با بچه نگه دارد. بچه که مال خودش نبود. مال شوهر قبلی‌ام بود، که طلاقم داده بود، و حاضر هم نشده بود که بچه را بگیرد. اگر کس دیگری جای من بود، چه می‌کرد؟ خوب، من هم می‌بایست زندگی می‌کردم. اگر این شوهرم هم طلاقم می‌داد، چه می‌کردم؟ ناچار بودم بچه را یک جوری سر به نیست کنم. یک زن چشم و گوش بسته، مثل من، غیر از این، چیز دیگری به فکرش نمی‌رسید. نه جایی را بلد بودم، نه راه و چاره‌ای می‌دانستم. نه این که جایی را بلد نبودم. می‌دانستم می‌شود بچه را به شیرخوارگاه گذاشت یا به خراب شده‌ی دیگری سپرد. ولی از کجا که بچه‌ی مرا قبول می‌کردند؟ از کجا می‌توانستم حتم داشته باشم که معظلم نکنند و آبرویم را نزنند و هزار اسم روی خودم و بچه‌ام نگذارند؟ از کجا؟ نمی‌خواستم به این صورت‌ها تمام شود.

همان روز عصر هم وقتی کار را تمام کردم و به خانه برگشتم و آنچه را که کرده بودم، برای مادرم و دیگر همسایه‌ها تعریف کردم، نمی‌دانم کدام یکی‌شان گفتند: «خوب، زن، می‌خواستی بچه‌ات را ببری شیرخوارگاه بسپری، یا ببری دارالایتام و...» نمی‌دانم دیگر کجاها را گفت. ولی همان وقت، مادرم به او گفت که: «خیال می‌کنی راش می‌داند؟ هه!» من با وجود این که خودم هم به فکر این کار افتاده بودم، اما آن زن همسایه‌مان وقتی این را گفت، باز دلم هری ریخت تو و به خودم گفتم: «خوب، زن، تو هیچ رفتی که رات ندن؟» و بعد به مادرم گفتم: «کاشکی این کارو کرده بودم.» ولی من که سررشته نداشتم. من که اطمینان نداشتم راهم بدهند. آن وقت هم که دیگر دیر شده بود. از حرف آن زن مثل این که یک دنیا غصه روی دلم ریخت. همه‌ی شیرین زبانی‌های بچه‌ام یادم آمد. دیگر نتوانستم طاق‌ت بیاورم. و جلو همه‌ی دروهمسایه‌ها زار زار گریه کردم. اما چقدر بد بود! خودم شنیدم یکی‌شان زیر لب گفت: «گریه هم می‌کنه! خجالت نمی‌کشه...»

باز هم مادرم، به دادم رسید. خیلی دل‌داری‌ام داد. خوب راست هم می‌گفت: من که اول جوانیم

است، چرا برای یک بچه این قدر غصه بخورم؟ آن هم وقتی شوهرم مرا با بچه قبول نمی‌کند. حالا خیلی وقت دارم که بنشینم و سه تا و چهار تا بزیام. درست است که بچه اولم بود و نمی‌باید این کار را می‌کردم، ولی خوب، حالا که کار از کار گذشته است. حالا که دیگر فکر کردن ندارد. من خودم که آزار نداشتم بلند شوم بروم و این کار را بکنم. شوهرم بود که اصرار می‌کرد. راست هم می‌گفت. نمی‌خواست پس افتاده‌ی یک نره‌خر دیگر را سر سفره‌اش ببیند. خود من هم وقتی کلامم را قاضی می‌کردم، به او حق می‌دادم. خود من آیا حاضر بودم بچه‌های شوهر را مثل بچه‌های خودم دوست داشته باشم؟ و آن‌ها را سر برار زندگی خودم ندانم؟ آنها را سر سفره‌ی شوهرم زیادی ندانم؟ خوب، او هم همین‌طور. او هم حق داشت که نتواند بچه‌ی مرا، بچه‌ی مرا که نه، بچه‌ی یک نره‌خر دیگر را - به قول خودش - سر سفره‌اش ببیند.

در همان دو روزی که به خانه‌اش رفته بودم، همه‌اش صحبت از بچه بود. شب آخر خیلی صحبت کردیم. یعنی، نه این که خیلی حرف زده باشیم. او باز هم راجع به بچه گفت و من گوش دادم. آخر سر گفتم: «خوب، می‌گی چه کنم؟»

درست همان طور که از نگاه کردن به بچه مردم می‌شود حظ کرد، از دیدن او حظ کردم.

هوتول. این را که می‌گفتم، نزدیک بود گریه‌ام بیفتد. بچه‌ام همان طور که توی بغلم بود، گفت: «خوب مادل، منو بزال زمین. این دفته تند می‌لم.» شاید اگر بچه‌کم این حرف را نمی‌زد، من یادم رفته بود که برای چه کار آمده‌ام. ولی این حرفش مرا از نو به صرافت انداخت. هنوز اشک چشم‌هایم را پاک نکرده بودم که دوباره به یاد کاری که آمده بودم بکنم، افتادم. به یاد شوهرم که مرا غضب خواهد کرد، افتادم. بچه‌کم را ماچ کردم. آخرین ماچی بود که از صورتش برمی‌داشتم. ماچش کردم و دوباره گذاشتمش زمین و باز در گوشش گفتم: «تند برو جونم، ماشین می‌آدش.» باز خیابان خلوت بود و این بار بچه‌ام تندتر رفت. قدم‌های کوچکش را به عجله برمی‌داشت و من دو سه بار ترسیدم که مبادا پاهایش توی هم بیچد و زمین بخورد. آن طرف خیابان که رسید، برگشت و نگاهی به من انداخت.

من دامن‌های چادرم را زیر بغلم جمع کرده بودم و داشتم راه می‌افتادم. همچه که بچه‌ام چرخید و به طرف من نگاه کرد، من سر جایم خشکم زد. درست است که نمی‌خواستم بفهمد من دارم در می‌روم ولی برای این نبود که سر جایم خشکم زد. مثل یک دزد که سرزنگاه مچش را گرفته باشند، شده بودم. خشکم زده بود و دست‌هایم همان طور زیر بغل‌هایم ماند. درست مثل آن دفعه که سر

جیب شوهرم بودم - همان شوهر سابقم - و کند و گو می‌کردم و شوهرم از در رسید. درست همان طور خشکم زده بود. دوباره از عرق خیس شدم. سرم را پایین انداختم و وقتی به هزار زحمت سرم را بلند کردم، بچه‌ام دوباره راه افتاده بود و چیزی نمانده بود که به تخمه کدویی برسد. کار من تمام شده بود. بچه‌ام سالم به آن طرف خیابان رسیده بود. از همان وقت بود که انگار اصلاً بچه نداشتم. آخرین باری که بچه‌ام را نگاه کردم، درست مثل این بود که بچه‌مردم را نگاه می‌کردم.

درست مثل یک بچه‌ تازه‌یا و شیرین مردم به او نگاه می‌کردم. درست همان طور که از نگاه کردن به بچه‌مردم می‌شود حظ کرد، از دیدن او حظ کردم. و به عجله لای جمعیت پیاده رو پیچیدم. ولی یک دفعه به وحشت افتادم. نزدیک بود قدمم خشک بشود و سر جایم می‌خکوب بشوم. وحشتم گرفته بود که مبادا کسی زاغ سیاه مرا چوب زده باشد. از این خیال موهای تنم راست ایستاد و من تندتر کردم. دو تا کوچه پایین تر خیال داشتم توی پس کوچه‌ها بیندازم و فرار کنم. به زحمت

خودم را به کوچه رسانده بودم که بکھو، یک تاکسی پشت سرم توی خیابان ترمز کرد. مثال این که الان مچ مرا خواهند گرفت. تا استخوان‌هایم لرزید. خیال می‌کردم پاسبان سر چهار راه که مرا می‌بایید توی تاکسی پریده و حالا پشت سرم پیاده شده و الان است که مچ دستم را بگیرد. نمی‌دانم چطور برگشتم و عقب سرم را نگاه کردم. و وارفتم. مسافره‌های تاکسی پولشان را هم داده بودند و داشتند می‌رفتند. من نفس راحتی کشیدم و فکر دیگری به سرم زد. بی‌این که بفهمم و یا چشمم جایی را ببیند، پریدم توی تاکسی و در را با صدا بستم. شوهرم غرغر کرد و راه افتاد. و چادر من لای در تاکسی مانده بود. وقتی تاکسی دور شد و من اطمینان پیدا کردم، در را آهسته باز کردم. چادرم را از لای آن بیرون کشیدم و از نو در را بستم. به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم. و شب بالاخره توانستم پول تاکسی را از شوهرم بگیرم.

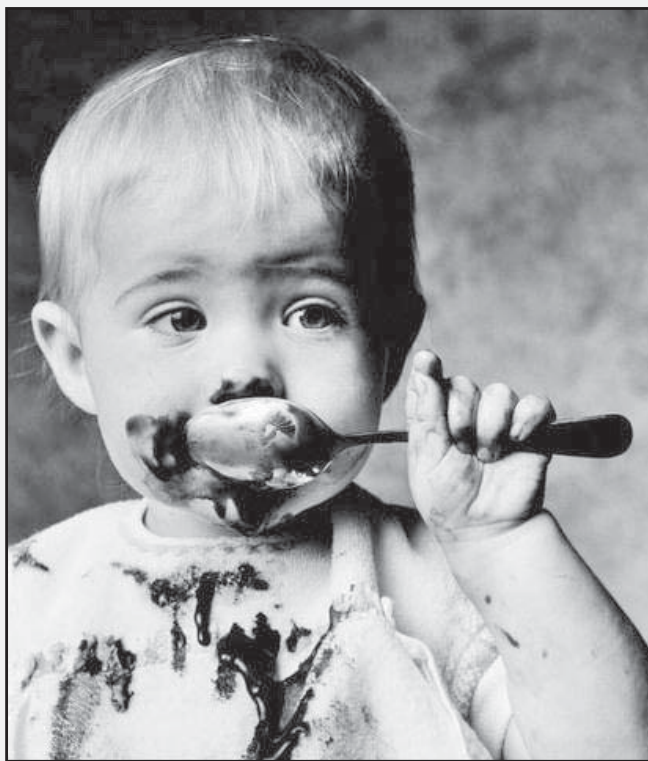
دلم می‌سوزد. این جور چیزها بیشتر دل آدم را می‌سوزاند. چرا دل بچه‌ام را در آن دم آخر این طور شکستم؟ از خانه که بیرون آمدیم، با خود عهد کرده بودم که تا آخر کار عصبانی نشوم، بچه‌ام را نزنم، فحش ندهم، و باهش خوش رفتاری کنم. ولی چقدر حالا دلم می‌سوزد! چرا این طور ساکتش کردم؟ بچه‌کم دیگر ساکت شد. و با شاگرد شوهر که برایش شکلک درمی‌آورد و حرف می‌زد، گرم اختلاط و خنده شده بود. اما من نه به او محل می‌گذاشتم، نه به بچه‌ام که می‌رویش را به من می‌کرد. میدان شاه گفتم نگه داشت. و وقتی پیاده می‌شدیم، بچه‌ام هنوز می‌خندید. میدان شلوغ بود و اتوبوس‌ها خیلی بودند. و من هنوز وحشت داشتم که کارم را بکنم. مدتی قدم زدم شاید نیم ساعت شد. اتوبوس‌ها کمتر شدند. آدم کنار میدان. ده شاهی از جیبم درآوردم به بچه‌ام دادم. بچه‌ام حاج و واج مانده بود و مرا نگاه می‌کرد. هنوز پول گرفتن را بلد نشده بود. نمی‌دانستم چطور حالیش کنم. آن طرف میدان یک تخمه کدویی داد می‌زد. با انگشتم نشانش دادم و گفتم: «بگیر، برو قافا بخر. ببینم بلدی خودت بری بخری.» بچه‌ام نگاهی به پول کرد و بعد رو به من گفت: «مادل، تو هم بیا بلیم.» من گفتم: «نه، من اینجا و ایسادم تورو می‌پام. برو ببینم خودت بلدی بخری.» بچه‌ام باز هم به پول نگاه کرد. مثل این که دو دل بود و نمی‌دانست چطور باید چیز خرید. تا

به حال همچین کاری یادش نداده بودم. بربر نگاهم می‌کرد. عجب نگاهی بود! مثل این که فقط همان دقیقه دلم گرفت و حالم بد شد.

حالم خیلی بد شد. نزدیک بود منصرف شوم. بعد که بچه‌ام رفت و من فرار کردم و تا حالا هم، حتی آن روز عصر که جلوی در و همسایه‌ها از زور غصه گریه کردم، هیچ این طور دلم نگرفت و حالم بد نشد. نزدیک بود طاقتم تمام شود. عجب نگاهی بود! بچه‌ام سرگردان مانده بود و مثل این که هنوز می‌خواست چیزی از من بپرسد. نفهمیدم چطور خود را نگه داشتم.

یک بار دیگر تخمه کدویی را نشانش دادم و گفتم: «برو جونم. این پول را بهش بده، بگو تخمه بده، همین. برو باریکلا.» بچه‌کم تخمه کدویی را نگاه کرد و بعد مثل وقتی که می‌خواست بهانه بگیرد و گریه کند، گفت: «مادل، من تخمه نمی‌خام. تیسیمیس می‌خام.» من داشتم بیچاره می‌شدم. اگر بچه‌ام یک خرده دیگر معطل کرده بود، اگر یک خرده گریه کرده بود، حتماً منصرف شده بودم. ولی بچه‌ام گریه نکرد. عصبانی شده بودم. حوصله‌ام سررفته بود. سرش

داد زد: «کشمیش هم داره. برو هر چه می‌خوای بخر. برو دیگه» و از روی جوی کنار پیاده‌رو بلندش کردم و روی آسفالت وسط خیابان گذاشتم. دستم را به پشتش گذاشتم و یواش به جلو هلش دادم و گفتم: «ده برو دیگه دیر می‌شه.» خیابان خلوت بود. از وسط خیابان تا آن‌ها اتوبوسی و درشکه‌ای پیدا نبود که بچه‌ام را زیر بگیرد. بچه‌ام دو سه قدم که رفت، برگشت و گفت: «مادل تیسیمیس هم داله؟» من گفتم: «آره جونم. بگو ده شاهی کشمیش بده.» و او رفت. بچه‌ام وسط خیابان رسیده بود که یک مرتبه یک ماشین بوق زد و من از ترس لرزیدم. و بی این که بفهمم چه می‌کنم، خودم را وسط خیابان پرتاب کردم و بچه‌ام را بغل زدم و توی پیاده‌رو دویدم و لای مردم قايم شدم. عرق از سر رویم راه افتاده بود. و نفس نفس می‌زدم. بچه‌کم گفت: «مادل، چطول سدس؟» گفتم: «هیچی جونم. از وسط خیابون تند رد می‌شن. تو یواش می‌رفتی، نزدیک بود بری زیر



توضیح:

همانند شرح در متن‌های معمولی است منتها به جای شرح، حروف هر پاسخ را به صورت درهم ریخته برای شما نوشته‌ایم، حل آن ساده و سرگرم کننده است. برای راهنمایی شما تعدادی از پاسخ‌ها را نوشته‌ایم.

شرح در متن آشفته شماره ۷۰۸

هم‌زرو	س د ح	ات ل م م	ت ل ی م	ی ف	۱۱۱ ب ت د
ارج ف ک م ی ن	ک وی	۱۱ س ق ن و ه ی ی	رو	ن وار پ ی	د ر ز س ش ش ک ن وی
				پ	
				ی	۱۱ پ ت س ک ل ن و وی ی یر
		م ک ک واس ی	م ی س پ ر	ر	
	فر ل ش		ت س پ ا ی م ی	و	۱۱ ل م ر ور ز د د ر
			ش ن و ر ه	ا	و و س ن ی ر
۱۱ ب د د م		ی ل و ا ر ش ک ن ن ی ی ه		ن	
	ا ب ا ر ک م ه ی		س ا ک	م گ م ل ا ر د	
	م ا ک ا ک پ ر ی				ش م ی ن ل ک ر ت ا
لی			ه م ر ا م س ا ل		
		د ی ر ک		ا ن ن و ت ی ا	س ی ا ه م ی
		ا م ا ل ی ا ر د د			
گ ل ن ب				ن د د س ا ب ل م ی ن	ه ن خ ا م پ ر د ا ر
	ک م ا ن	ی ی ا ش ا م ت		۱۱ ی م ش ت ک ل ن ی	
		م ا ه ک ش ی			د ض و ی ن ل د ا
	ل ک ی و		ش ن ی و ک		
			ن و ا ی		ش ن ا ی ک ک ی ن ت
				ک گ و ت ن ی ل ر	ل ن

- * ۶۰
- * لمر
- * ۶ و ۶ بسته؟ دیکتاتور یا...
- * چرم لیبی در آن کجاست؟

پایه ششم

۱. در یک مربع ۳۸ ضلعی، هر ضلع را با یک خط عمود بر آن تقسیم می‌کنیم. مجموع طول این خطوط عمود را بیابید.

۲. در یک مربع ۳۸ ضلعی، هر ضلع را با یک خط عمود بر آن تقسیم می‌کنیم. مجموع طول این خطوط عمود را بیابید.

۳. در یک مربع ۳۸ ضلعی، هر ضلع را با یک خط عمود بر آن تقسیم می‌کنیم. مجموع طول این خطوط عمود را بیابید.

۴. در یک مربع ۳۸ ضلعی، هر ضلع را با یک خط عمود بر آن تقسیم می‌کنیم. مجموع طول این خطوط عمود را بیابید.

۵. در یک مربع ۳۸ ضلعی، هر ضلع را با یک خط عمود بر آن تقسیم می‌کنیم. مجموع طول این خطوط عمود را بیابید.

۶. در یک مربع ۳۸ ضلعی، هر ضلع را با یک خط عمود بر آن تقسیم می‌کنیم. مجموع طول این خطوط عمود را بیابید.

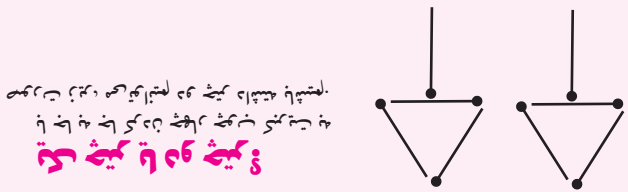
۷. در یک مربع ۳۸ ضلعی، هر ضلع را با یک خط عمود بر آن تقسیم می‌کنیم. مجموع طول این خطوط عمود را بیابید.

۸. در یک مربع ۳۸ ضلعی، هر ضلع را با یک خط عمود بر آن تقسیم می‌کنیم. مجموع طول این خطوط عمود را بیابید.

۹. در یک مربع ۳۸ ضلعی، هر ضلع را با یک خط عمود بر آن تقسیم می‌کنیم. مجموع طول این خطوط عمود را بیابید.

۱۰. در یک مربع ۳۸ ضلعی، هر ضلع را با یک خط عمود بر آن تقسیم می‌کنیم. مجموع طول این خطوط عمود را بیابید.

مسئله ۱: دو مربع کوچک را به هم وصل می‌کنیم



مسئله ۲: دو مربع کوچک را به هم وصل می‌کنیم

۱. دو مربع کوچک را به هم وصل می‌کنیم. مساحت این شکل را بیابید.

۲. دو مربع کوچک را به هم وصل می‌کنیم. مساحت این شکل را بیابید.

۳. دو مربع کوچک را به هم وصل می‌کنیم. مساحت این شکل را بیابید.

۴. دو مربع کوچک را به هم وصل می‌کنیم. مساحت این شکل را بیابید.

۵. دو مربع کوچک را به هم وصل می‌کنیم. مساحت این شکل را بیابید.

۶. دو مربع کوچک را به هم وصل می‌کنیم. مساحت این شکل را بیابید.

۷. دو مربع کوچک را به هم وصل می‌کنیم. مساحت این شکل را بیابید.

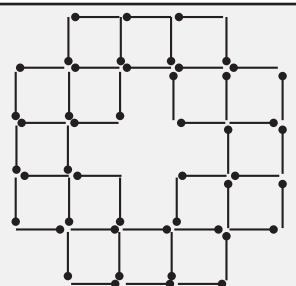
۸. دو مربع کوچک را به هم وصل می‌کنیم. مساحت این شکل را بیابید.

۹. دو مربع کوچک را به هم وصل می‌کنیم. مساحت این شکل را بیابید.

۱۰. دو مربع کوچک را به هم وصل می‌کنیم. مساحت این شکل را بیابید.

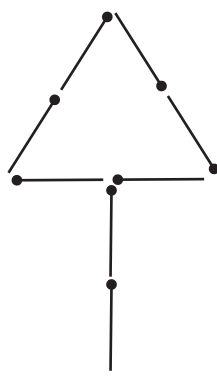
مسئله ۳: یک مربع را به ۱۶ مربع کوچک تقسیم می‌کنیم

مسئله ۴



کدام سنگین‌تر است؟

از این شش سکه که در تصویر می‌بینید یکی از آنها سنگین‌تر است. چگونه می‌توانید با دو بار وزن کردن آنها، سکه سنگین‌تر را بیابید؟



یک چتر یا دو چتر؟

۸ چوب کبریت مقابل تشکیل یک چتر داده‌اند. آیا می‌توانید با جا به جا کردن ۴ چوب کبریت دو چتر بسازید؟

در چه تاریخی معلم خود را دیدم؟

فروردین گذشته به دیدن معلم ریاضی‌ام رفتم. معلم ریاضی‌ام به من گفت که سه گروه دیگر از دانش‌آموزان هم همان روز به دیدنش رفته‌اند. همچنین گفت که تعداد هر گروه از دانش‌آموزان متفاوت بوده است. و جالب‌تر از همه ضرب تعداد هر سه گروه باهم برابر با عددی بود که مصادف می‌شد با تاریخ همان روزی که به دیدنش رفته بودیم. او از من پرسید که آیا می‌توانم بفهمم هر گروه چند دانش‌آموز داشته است.

من ابتدا به تقویم نگاه کردم و دریافتم که ۴ احتمال می‌تواند داشته باشد. بنابراین فقط یک سؤال از معلم خود کردم که جواب منفی بود و در نهایت پاسخ صحیح را به او دادم. آیا می‌دانید چه تاریخی من معلم خود را دیدم؟ و هر گروه از دانش‌آموزان چند نفر بودند؟ و سؤالی که از معلم خود کردم چه بود؟

چیستان

- * یک خانه کوچولو دارم که به تنهایی در آن زندگی می‌کنم. نه دری و نه پنجره‌ای دارد، اگر بخوام بیایم بیرون، باید دیوار را بشکنم.
- * چهار برادر در دنیا هستند که باهم متولد شده‌اند. اولی همیشه می‌دود و خسته نمی‌شود. دومی همیشه می‌خورد اما سیر نمی‌شود. سومی دایم می‌نوشد اما باز هم تشنه است و چهارمی مرتب آواز می‌خواند اما صدایش بد است. این چهار برادر کیستند؟
- * آن چیست که روی یک پا می‌ایستد و قلبش درون سرش است؟
- * میلیون‌ها سال است که وجود دارد اما سن و سالش از یک ماه بیشتر نمی‌شود می‌دانید آن چیست؟

مسابقه شماره ۴

با توجه به شکل روبرو بگویید آیا می‌توانید با حرکت دادن ۴ چوب کبریت ۱۶ مربع برابر را به ۱۷ مربع برابر تبدیل کنید؟

توجه: تمام مربع‌ها باید به یکدیگر متصل باشند.

به دو نفر از کسانی که پاسخ صحیح ارسال کنند جایزه‌ای تعلق می‌گیرد. مهلت ارسال: ۳ هفته پس از انتشار مجله



گل مژه

و بیماری پلک‌ها



تشکیل می‌شود که در این حالت، تجویز آنتی‌بیوتیک خوراکی که بتواند میکروب استافیلوکوک را پوشش دهد، سودمند خواهد بود. چنانچه تجویز آنتی‌بیوتیک خوراکی نیز مؤثر نباشد و آبنه نیز تشکیل شده باشد. تخلیه آبنه نیز توصیه می‌شود. مدت زمان انجام کمپرس گرم در حدود ۱۵ دقیقه بوده و بهتر است چهار تا شش بار در روز تکرار شود.

چند توصیه عملی به بیماران

بهداشت پلک‌ها شامل شستشوی منظم روزانه و ماساژ پلک‌ها همراه با استفاده از شامپوی بچه، اصلاح ساختار رژیم غذایی مانند حذف مواد قندی و چربی و به‌خصوص شیرینی تر، تنقلات، آجیل و غذاهای آماده مثل ساندویچ و پیتزا و... و مصرف بیشتر میوه‌ها و سبزی‌ها، کاهش استرس روزانه، کنترل قند خون، پایین آوردن چربی‌های خون، کاهش وزن، استفاده از عینک طبی در صورت نیاز، از جمله مواردی است که می‌تواند در پیشگیری از بروز و عود بلفاریت و در نهایت بروز گل‌مژه مؤثر باشد.

آیا می‌دانید...؟

- ۱- خوردن دو عدد گریپ‌فروت در روز احتمال حمله قلبی را به نحو بارزی کاهش می‌دهد.
- ۲- موی چرب میزان ازنی که تنفس می‌کنید را کاهش می‌دهد.
- ۳- زنان با استرس زیاد در معرض خطر بالاتری نسبت به ابتلا به سرطان گردن رحم می‌باشند.
- ۴- تشعشعات تلفن همراه می‌تواند برای بافت زنده بدن نظیر پوست مضر باشد.
- ۵- خارش چشم را جدی بگیرید، زیرا می‌تواند عوارضی همچون ایجاد ناخنک در چشم، آب مروارید و ایجاد اختلال در شبکیه را به دنبال داشته باشد.
- ۶- شاد بودن و شاد زندگی کردن که یکی از رازهای افزایش عمر است، مانع از ریزش مو می‌شود.
- ۷- مصرف اسیدفولیک توسط مردان احتمال بروز تغییرات کروموزومی (عامل بیماری‌هایی مانند سندرم داون) را کاهش می‌دهد.
- ۸- آلودگی هوا علاوه بر تأثیر در ایجاد بیماری‌های آسم و آلرژی، قدرت باروری مردان را نیز کاهش می‌دهد.

طول مدت بیماری

طول مدت بیماری به طور معمول دو تا سه روز است. طی مدت فوق، عفونت خودبه‌خود کنترل می‌شود و یا اینکه گسترش یافته و به خارج سر باز می‌کند.

نکته: به سه گروه از بیماران ۱- نوزادان ۲- بیماران دیابتی ۳- بیمارانی که سیستم ایمنی بدنشان تضعیف شده، مانند بیماران پیوند اعضا، باید توجه ویژه‌ای معطوف داشت و همانند یک عفونت حاد به‌طور جدی با آن برخورد کرد.

عود بیماری

به علت آنکه گل‌مژه جزو بیماری‌های زمینه‌ای مقاوم به درمان بوده و سال‌ها پایدار باقی می‌ماند، احتمال عود آن نیز زیاد خواهد بود.

آیا گل‌مژه تأثیری بر مدت بینایی دارد؟

گل‌مژه به خودی خود تأثیری بر مدت بینایی ندارد، ولی در مواردی که بیمار زمینه‌ای از بلفاریت داشته باشد، بیماران به‌طور معمول از تاری دید به‌خصوص هنگام مطالعه رنج می‌برند.

آیا گل‌مژه تأثیری بر مژه‌ها دارد؟

نه تنها گل‌مژه بلکه هرگونه التهاب مزمن پلکی می‌تواند موجب از بین رفتن فولیکول مژه‌ها و یا تغییر جهت مژه‌ها و در نتیجه ریزش مژه‌ها چه به صورت موقت و یا دائمی و کج شدن مژه‌ها و تماس آن با قرنیه و در نهایت تحریک قرنیه و ایجاد نورگیزی یا ترس از نور و اشک‌ریزش و پیدایش زخم و عفونت قرنیه شود.

آیا گل‌مژه مسری است و می‌تواند از فردی به فرد دیگر منتقل شود؟

گل‌مژه مسری نبوده ولی با توجه به علت ناشناخته بلفاریت ممکن است بیماری در تعدادی از افراد خانواده دیده شود که نباید با مسری بودن بیماری اشتباه شود.

پیشگیری

برای افراد در معرض خطر این بیماری که اغلب بیماران دیابتی و بلفاریتی هستند و یا چربی خون و کلسترول بالا دارند، توصیه می‌شود که بیماری زمینه‌ای کنترل شده و بهداشت روزانه پلک‌ها را با دقت و جدیت بیشتری انجام دهند و از مصرف مواد قندی و چربی پرهیز کنند.

درمان

گل‌مژه اغلب خودبه‌خود بهبود پیدا می‌کند و تنها در مواردی بسیار کم بیماران به کلینیک مراجعه می‌کنند. انجام کمپرس گرم و مرطوب در ساعت اولیه می‌تواند سیر بیماری را متوقف و موجب برطرف شدن آن در روزهای اول شود. استفاده از قطره و پماد آنتی‌بیوتیک همراه با کمپرس، سودمند خواهد بود. اغلب گل‌مژه در همین مرحله متوقف و یا به‌طور کامل برطرف می‌شود. بندرت عفونت پیشرفت کرده و آبنه موضعی در محل

پلک‌ها، ساختمان‌های تمایز یافته‌ای از جنس پوست و عضلات زیرپوستی هستند که وظیفه محافظت از چشم‌ها را برعهده دارند. وقتی جسم نوک‌تیزی به چشم‌ها نزدیک می‌شود، بی‌اختیار پلک‌هایمان را می‌بندیم. مژه‌ها مانند صافی از ورود گرد و غبار و ذرات گوناگون به داخل چشم جلوگیری می‌کنند. پلک‌ها دو وظیفه مهم دارند. اول آنکه مانند دیوار دفاعی جلوی قسمت عمده‌ای از کره چشم را می‌گیرند و از کره چشم محافظت می‌کنند و دوم آنکه پلک‌ها هر ۵ تا ۱۰ ثانیه یک بار باز و بسته می‌شوند که این امر به شسته شدن میکروب‌ها و ذرات خارجی از سطح چشم کمک می‌کند و در حقیقت، سطح چشم جارو می‌شود. به علاوه باز و بسته شدن پلک‌ها به توزیع یکنواخت اشک روی کره چشم کمک می‌کند. اما گاهی برخی از میکروب‌ها بر پلک تأثیرات بدی گذاشته و مشکلاتی را ایجاد می‌کنند. یکی از این مشکلات که به نسبت شایع‌تر است، بیماری گل‌مژه است.

گل‌مژه چیست؟

گل‌مژه با التهاب حاد غدد سباسه یا غدد تولیدکننده چربی پلک ناشی از عوامل باکتریایی است که اغلب عامل این نوع عفونت میکروبی به نام استافیلوکوک طلائی است.

علت بیماری

مهمترین علت بیماری گل‌مژه بسته شدن مجاری غدد سباسه یا تولیدکننده چربی است که این خود نیز ناشی از بلفاریت می‌باشد. در این بیماری به علت التهاب مزمن، دهانه غدد بسته شده و ترشحات در داخل غدد جمع شده و میکروب‌های موجود در هوا یا میکروب‌های طبیعی روی پلک شروع به تکثیر و فعالیت می‌کنند و در نهایت، التهاب حادی در لبه و یا در ضخامت پلک ایجاد می‌شود.

بلفاریت چیست؟

بلفاریت یک التهاب مزمن و دوطرفه لبه پلک‌ها است که دو نوع دارد. به‌طور معمول هر دو فرم به‌طور توأم با هم دیده می‌شوند.

بیشتر بیماران از شوره پوست سر و گوش و ابرو نیز رنج می‌برند. علائم چشمی این بیماری، سوزش، خارش لبه پلک همراه با قرمزی و ضخیم شدن لبه پلک و ریزش مژه‌ها است و وجود شوره و پوسته‌های ریز چسبنده به مژه‌ها در لبه پلک مشاهده می‌شود. پوسته‌ها ممکن است خشک و یا چرب باشند و مژه‌ها تمایل به ریزش دارند. پیدایش گل‌مژه و شالازیون در این بیماران شایع است.

علائم و نشانه‌ها

علائم سه‌گانه حساسیت، قرمزی و تورم از مشخصات آبنه است. تورم در گل‌مژه خارجی به‌طور معمول کوچک و سطحی و مستقر در لبه پلک است. این عفونت‌ها همراه با درد شدید بوده و شدت درد بستگی به وسعت تورم دارد.



چقدر به دنیای مدرن معتقدید؟

به هر یک از سؤال‌های زیر پاسخ (الف، ب، ج، فیر، ح) گاهی اوقات داده و سپس نتایج آزمون‌تان را مطالعه نمایید.

- ۱- به نظر شما زندگی مدرن غیرانسانی است؟
- ۲- تمایلی به استفاده از هواپیما ندارید؟
- ۳- هر شب برنامه‌های تلویزیون را دنبال می‌کنید؟
- ۴- هر بار که امکان داشته باشد چیزهای سطحی و بی‌بهره می‌خرید؟
- ۵- به نظر شما از پارچه‌های با الیاف مصنوعی باید به اندازه پارچه‌های طبیعی استفاده کرد زیرا هریک مزایایی دارند؟
- ۶- آیا شما هم فکر می‌کنید تصمیم‌گیری در مورد مخارج مهم فقط یک شعار است؟
- ۷- آیا بدهی‌هایتان را با چک پرداخت می‌کنید؟
- ۸- آیا علاوه بر بیمه‌های اجباری از انواع بیمه‌های دیگر استفاده می‌کنید؟
- ۹- آیا معتقدید «سلف‌سرویس» منطقی‌ترین نوع سرویس‌دهی در رستوران‌هاست؟
- ۱۰- آیا معتقدید برای پرداخت قبوض و یا هر چیز دیگر، چک‌کارت بهترین روش است؟
- ۱۱- آیا زن و شوهر باید به‌طور مشترک در مورد مخارج مهم خانه تصمیم بگیرند؟
- ۱۲- آیا معتقدید به‌زودی از هواپیما حتی در مسیرهای کوتاه هم استفاده خواهد شد.

- ۱۳- آیا معتقدید اتومبیل صرفاً یک وسیله حمل و نقل است؟
- ۱۴- آیا دوست دارید زندگی هر روز سرعت بیشتری پیدا کند؟
- ۱۵- آیا مخالف داشتن تلویزیون در منزل هستید؟
- ۱۶- آیا ترجیح می‌دهید به صورت نقدی خرید کنید؟
- ۱۷- آیا معتقدید که باید خودتان را با ریتم خاص این قرن هماهنگ کنید.
- ۱۸- آیا می‌توانید استفاده از اتومبیل را کنار بگذارید؟
- ۱۹- آیا وقتی دچار مشکل می‌شوید، دوست دارید نظر چندین متخصص را جویا شوید؟
- ۲۰- آیا می‌توانید به سرعت حداقل ۳ نوع مارک کارخانه‌های تولید مواد غذایی را نام ببرید؟
- ۲۱- آیا معتقدید زندگی در شهر، بدن و روان آدمی را مسموم می‌کند و برای زندگی باید به روستا رفت؟
- ۲۲- آیا معتقدید پیشرفت تکنولوژی روان را می‌کشد؟
- ۲۳- آیا معتقدید سفر به کره ماه، یکی از ماجراجویی‌هایی است که خیلی گران

تمام می‌شود و اطلاعات سودمندی هم به ما نمی‌دهد؟

- ۲۴- آیا به طب مدرن اعتقاد دارید؟
- ۲۵- آیا با این جمله موافقت می‌کنید: «تشکیل سازمانهایی که به کشورهای در حال رشد کمک می‌کند، یکی از وظایف کشورهای پیشرفته است»؟
- ۲۶- اگر حق انتخاب داشتید ترجیح می‌دادید در دوران گذشته که آهنگ زندگی آرام‌تر بود زندگی کنید؟
- ۲۷- آیا از استفاده از وسایل برقی بیزارید؟

اگر اکثر پاسخ‌های‌تان «الف» است:

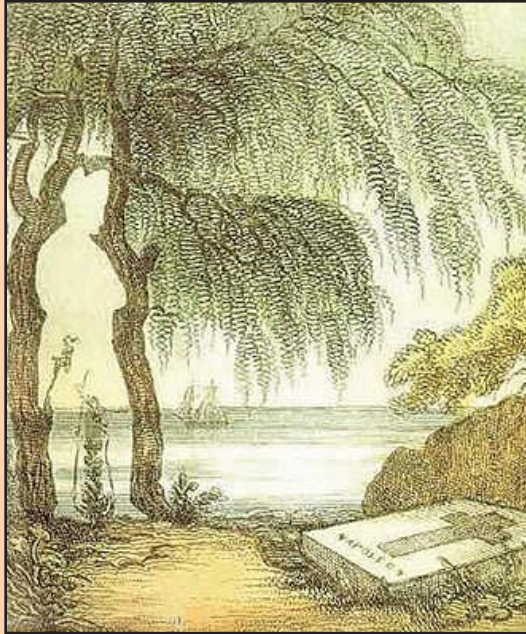
شما کاملاً در زندگی مدرن غوطه‌ور شده‌اید و در کوران وقایع روز قرار دارید و مایلید با کمال صمیمیت، هر چه از دست‌تان برمی‌آید در راه پیشبرد ابداعات جدید انجام دهید. بدون شک تطبیق شما با زندگی مدرن عالی است. ولی این حالت، در واقع نوعی تطابق بیش از حد است که به قیمت تخریب غنای درونی و شخصیت فردی شما تمام می‌شود. یک تطابق حقیقی و سودمند، با تلاشی همراه است که در شما اصلاً وجود ندارد. با این تسلیم بی‌قید و شرط مبارزه کنید.

اگر اکثر پاسخ‌های‌تان از نوع «ب» است:

شما مسلماً در ارتباط با تطابق با زندگی مدرن، مشکلاتی دارید گرایش‌های مهم قرن ما یعنی سرعت، تکنیک، مکانیزاسیون و غیره با فطرت شما سازگار نیست. شما، بیشتر آرزوی یک گوشه دنج، یک زندگی آرام، ساده و راحت دارید. شما به آنچه «اخبار روز» نامیده می‌شود پشت می‌کنید و احتمالاً در ارتباط با زندگی شغلی و خانوادگی خویش هم مشکلاتی ایجاد کرده و می‌کنید. سعی کنید خود را تا حدودی با زندگی مدرن تطبیق دهید.

اگر اکثر پاسخ‌های‌تان از نوع «ج» است:

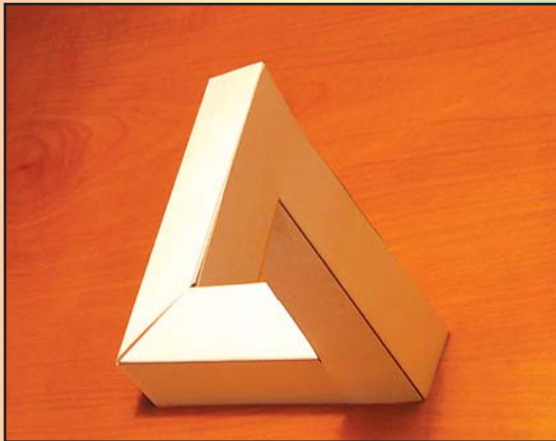
شما به صورت آگاهانه، ترکیب موزونی از نواقص و امتیازات دوران معاصر ایجاد کرده و آن را پذیرفته‌اید. شما از پیشرفت‌های تکنیکی استقبال و استفاده می‌کنید ولی تنها در صورتی با ایده‌های جدید موافق هستید که به نظر‌تان منطقی بیاید و کورکورانه به تحسین خواص زندگی مدرن نمی‌پردازید. دشواری‌های آن را تحمل می‌کنید.



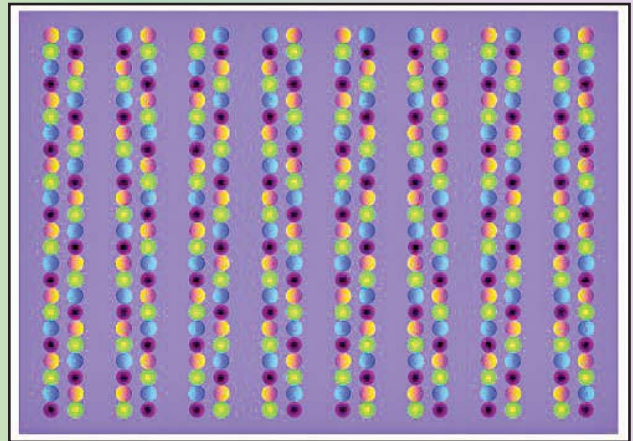
به نظر شما ارواح در کنار قبر خود می‌ایستند؟



گوزن‌ها هم هیچ‌گاه همدیگر را تنها نمی‌گذارند!!!

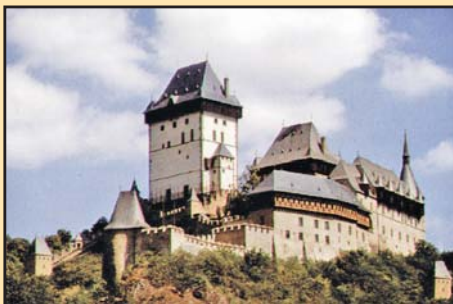


این شکل هندسی چند وجه دارد؟



با نگاه کردن به تصویر، ستون‌ها صاف می‌شوند یا مورب؟

فال و تماشا (۲۸)



۸ تفاوت این دو عکس را مشخص کنید

پاسخ مسابقه (۲۵)



برندگان مسابقه شماره ۲۵

موجان ارشادی از فارسان
مهدی اسلامی - تهران

جوایز برندگان به نشانی آن‌ها
ارسال خواهد شد.

دوستان عزیز، لطفاً شماره مسابقه
را روی پاکت بنویسید.

مقداد طهماسبی - نکا



درهٔ پر از ابر (مه گرفته) اسما - تنکابن



تنديس سلمان فارسی - (علی یوسفی) - رامهرمز



اصغر رجبی - زنجان



حسین حبیب‌زاده - مازندران



طلوع خورشید دریای خزر - صمد صالحی‌نیا

مرجان ارشادی - پیشنهاد خوبی داشتید، در صورت امکان عمل خواهیم کرد. اما در مورد ارسال عکس محدودیتی نداریم. از مناطق محروم و با امکانات محدود عزیزان عکس ارسال می‌کنند و ما موظف به چاپ آنها هستیم.

فراخوان

صفحه روزنه همچنان درصدد چاپ عکس‌های شما جوانان عزیز و کودکان دلبند شما است.

پس:

- ۱- عکس‌های تولد ارسالی حداقل یک ماه قبل از ماه تولد باید به دست ما برسد.
- ۲- عکس‌های ارسالی ترجیحاً رنگی باشد.
- ۳- عکس متولدین هر ماه در همان ماه یا شمارهٔ نزدیک به ماه تولد چاپ می‌شود.
- ۴- سال، ماه و روز تولد صاحب عکس را خوانا پشت عکس بنویسید.
- ۵ - صفحه روزنه کماکان منتظر دریافت عکس‌های هنری - یادگاری شماست.
- ۶- نام، نام خانوادگی و نام شهر پشت عکس ذکر شود

Moghaddam

Worsted

فاستونی مقدم

از ۱۳۴۰ تا ۱۹۶۰

نیم قرن شهرت جهانی

نیم قرن تجربه، با مدرنترین ماشین آلات، کیفیت برتر
صنعت فاستونی، پالتوئی و پوشاک مردانه

... و فاستونی مقدم همچنان مقدم است!

مرکز پخش و فروش تجاری: ۶۶۴۶۷۱۷۶ فروش دولتی: ۶۶۴۰۳۰۶۴

فروشگاه گلچین:

سپهد قرنی - روبروی بیمه البرز تلفن: ۸۸۸۲۴۱۸۵ - ۸۸۸۴۴۳۴۵

فروشگاه نظرآباد:

نظرآباد - میدان جهاد تلفن: ۵۳۵۲۵۷۵ - ۰۲۶۲

فروشگاه مرکزی:

خیابان ولی عصر - چهارراه جمهوری - کوچه سیمیرغ (فلاح زادگان) - پلاک ۲۶/۲۴ تلفن: ۶۶۴۰۳۰۶۴ - ۶۶۴۶۷۱۷۶

